



چریک انقلاب ...

جنبه سوم شخصیت وی، خداباوری و توکل است. بسیاری بودند که قولاً و عملاً چنین وانمود می‌کردند که یک چریک و مبارز مسلحانه نیازمند ورود به عرصه‌های معنوی و عبادی نیست و همین که مبارزه را برگزیده است، حکم عبادت را دارد، در حالی که شهید اندرزگو به گفته بسیاری از کسانی که او را به نیکی می‌شناختند، بیش و پیش از هر چیز، عارف بود و در بسیاری از عرصه‌ها، به منزلت شهود رسیده بود که بارزترین جلوه آن، احساس رسیدن به مرحله وصل در واپسین ماه‌های حیات و به ثمر رساندن طفل نوپای انقلاب بود.

جمع بین این خصال از او چهره‌ای ساخته که می‌تواند الگویی درخور اعتنا باشد. نمادی بهتر از اندرزگو نمی‌توان فراروی جوانانی قرار داد که سراپا شور و تحرکند و به الگویی نیاز دارند که ضمن هماهنگی با ویژگی‌های سنی آنها، از ایمان و توکل بالایی نیز برخوردار باشد. امیدواریم روزی برسد که مسئولین فرهنگی ما، دین خود را نسبت به این شخصیت ادا کنند، زیرا در عین حال که وجود همه ما مرهون و مدیون شهادت است، برای تشخیص مسیر نیز به این الگوها نیاز وافر داریم.

سردبیر



یادمانی که پیش روی شماست، در صدد است تا شما را میهمان خوان پر نعمت اندیشه و عمل یکی از اسطوره‌های بی‌نظیر مبارزات تاریخ انقلاب کند. او که به رغم آوازه‌بلندش، حقوق بی‌شمارش بر این انقلاب، هنوز در پرده غفلت باقی مانده و شناخته نشده است؛ جهان ناشناخته و جذابی است از توانایی‌ها و استعدادهایی که در طول پانزده سال مبارزات پیگیر این ملت مجال بروز یافته است. خدای را سپاسگزاریم که توفیق یافتیم تا جلوه‌هایی ناتمام، اما گویا از منش این سترگ چریک انقلاب را فراروی شما قرار دهیم. از دیدگاه ما، زندگی و سلوک شهید اندرزگو از سه جنبه قابل بررسی و تأمل است و یادمان حاضر به تبیین این سه جنبه پرداخته است. اول آنکه او الگویی ممتاز از یک چریک اسلامی است. پیش از آنکه او قدم در آوردگاه مبارزه بنهد، مبارزات مسلحانه و چریکی، از جنبه نظری و عملی، منحصر و در تیول گروه‌های چپ و مارکسیستی بود. ظهور اندرزگو و بروز توانایی‌های شگفت و خارق‌العاده او، الگویی از جنگ چریکی بر مدار اندیشه‌های اسلامی را رقم زد و همزمان با او و پس از او بود که عده زیادی به این عرصه پا نهادند. نام او و تداوم مبارزاتش در طول پانزده سال، به تمامی کسانی که در این مسیر گام نهاده بودند، نیرو و روحیه داد و افسانه شکست‌ناپذیری ساواک را به سخره گرفت.

از سوی دیگر اندرزگو، الگو و اسوه ابتکار است. وی بسیاری از این آموزه‌های دقیق را در جایی نیاموخته بود و بسیاری از شیوه‌هایش ابتکاری و محصول فکر و اندیشه شخصی او بودند. بهره‌ای که اینک می‌توان از این جنبه از شخصیت اندرزگو گرفت، استفاده از شیوه‌های خلاقانه او در عرصه‌هایی است که مسلماً دشوارتر از مبارزه مسلحانه نیستند. این نبوغ سرشار و کم‌نظیر تا بدان پایه بود که ساواک به رغم دشمن‌انگاشتن، تعقیب و حتی شهادت او نتوانست هیچ گاه به عمق و گستره فعالیت‌های وی پی ببرد. بسیاری از انبارهای اسلحه‌های او پس از انقلاب توسط دوستانش کشف شد و مورد استفاده نهادهای انقلابی قرار گرفت.



نیم نگاهی به کارنامه مبارزاتی شهید سید علی اندرزگو

و جیهه سیف پور

اسطوره تنها...

□ □ □

شهید اندرزگو پس از پایان تحصیلات ابتدایی، از آنجا که شاهد زحمات طاقت فرسای پدر برای تأمین معاش خانواده بود، برای یاری رساندن به او و کمک به اقتصاد خانواده، درس را رها کرد و نزد برادرش، سید حسن، که در بازار تهران نجاری داشت، مشغول کار شد و حدود ده سال، این کار را ادامه داد. پس از ورود به شاخه نظامی هیئت‌های مؤتلفه، از این شغل دست کشید و تا پایان عمر، مهم‌ترین اشتغال او مبارزه و فعالیت برای سرنگونی رژیم ستمشاهی بود. از آنجا که او پیوسته می‌خواست ارتباط خود را با مردم حفظ کند و در عین حال زندگی مخفی داشته باشد، به فراخور محیط و مرتب‌ترین، به شغل‌هایی چون فروش انگشتر و تسبیح، فروش داروهای سنتی، بساز و بفروشی، فرش فروشی، مرغ و تخم‌مرغ فروشی و امثال اینها هم اشتغال داشت. پوشش‌های شغلی او به حدی ماهرانه صورت می‌گرفت که حتی نزدیکان او را هم به اشتباه می‌انداخت. در اوایل سال ۴۳، در حالی که ۲۷ سال سن داشت، با معرفی شهید مهدی عراقی، برای خواستگاری به منزل حاج رضا خواجه محمدعلی رفت و دختر او را خواستگاری کرد، اما این وصلت، چند ماهی بیشتر طول نکشید و بعد از اعدام انقلابی حسنعلی منصور، فشار روی شهید اندرزگو و همسر و خانواده

شامگاه هجدهم ماه مبارک رمضان سال ۱۳۱۶ ه. ش (۱۳۵۷ ق.) بود که در یکی از محلات جنوب شهر تهران، به دنیا آمد و به دلیل تقارن او با شهادت امیرمؤمنان، نامش را علی نهادند. پدرش سید اسدالله، شغل بنایی داشت و سپس به خرده فروشی در میدان شوش تهران روی آورد و زندگی فقیرانه‌ای را برای ۷ فرزندش، چهار پسر و سه دختر فراهم آورد. علی کوچک‌ترین فرزند خانواده بود.

از اوان کودکی، آثار نبوغ در وی هویدا بود. در دبستان فرخی که در نزدیکی محله‌شان بود تا کلاس ششم ابتدایی درس خواند، ولی بعد به علت فقر خانوادگی و برای کمک به معیشت خانواده، ترک تحصیل کرد و به کار پرداخت. او که نتوانسته بود تحصیلاتش را کامل کند، برای فراگیری دروس حوزوی نزد اساتیدی چون حجج اسلام بروجرودی، و میرزا علی اصغر هرنندی به آموزش جامع المقدمات، تحف العقول، نهج البلاغه، فقه و اصول و... پرداخت.

پس از اعدام انقلابی حسنعلی منصور، شرایط برای او به گونه‌ای فراهم شد که ابتدا مدتی به قم رفت و سپس راهی نجف اشرف شد. مدتی در عراق بود و پس از بازگشت، مجدداً در حوزه علمیه قم مشغول تحصیل شد و در محضر آیات عظام مکارم شیرازی و مرحوم مشکینی درس تفسیر و اخلاق و در محضر آقای دوزدوزانی، قوانین و لمعه را آموخت. او با نام شیخ عباس تهرانی در حوزه تحصیل می‌کرد، اما پس از مدتی به دلیل فعالیت‌هایش شناسایی شد و به ناچار لباس روحانیت را در آورد و لباس معمولی پوشید و به چیدر رفت و در مدرسه‌ای که توسط حجت الاسلام سید علی اصغر هاشمی چیدری تأسیس شده بود، پناه گرفت و به دروس حوزوی ادامه داد، اما چیزی نگذشت که مجبور شد آنجا را هم ترک کند و مدتی در افغانستان و سایر کشورهای منطقه به سر برد. سرانجام هم در مشهد سکونت کرد، او در مشهد در درس مرحوم ادیب نیشابوری حاضر شد و قریب به پنج سال از محضر وی استفاده کرد. همچنین در حسینیه اصفهانی‌ها در بازار سرشور هم در درس آقای موسوی شرکت می‌کرد. فهرست کتب خطی و قدیمی او که توسط ساواک ضبط شده، به خوبی نشان می‌دهد که شهید اندرزگو علاقه وافری به مطالعه داشت و تعداد کتاب‌هایی که می‌خرید، پیوسته تعجب مرتب‌ترین او را برمی‌انگیخت. وی در کنار این مطالعات، به مطالعه شعر، به خصوص اشعار مذهبی علاقه خاصی داشت و علاوه بر تحصیل، به تدریس هم مشغول بود. آموزش عربی به بعضی از محصلین در مدرسه چیدر و مساجد واقع در بازار سرشور مشهد از آن جمله است.

شهید اندرزگو

از آنجا که شهید اندرزگو در نهایت پنهانکاری به فعالیت مبارزاتی می‌پرداخت و به فراخور ظرفیت کسی که در این طریق، همراهش بود، فقط گوشه‌ای از فعالیت‌های گسترده خود را با او در میان می‌گذاشت، هر کسی که ادعا کند از کم و کیف فعالیت‌های سیاسی، اجتماعی و مبارزاتی وی آگاهی دارد، ادعایی بی‌اساس کرده است. اساساً شیوه بسیار دقیق و سنجیده شهید بود که سبب شد دستگاه اهریمنی ساواک با تمام امکانات و هزینه‌های گزافی که در راه شناسایی و دستگیری او صرف کرد، برای سال‌ها ناکام و سردرگم بماند.

همسرش زیاد شد و بارها آنها را به بازجویی کشاندند و لذا این زندگی نوپا، دیری نپایید. سید علی مدت هفت سال سرگردان و بدون خانواده بود تا سرانجام با وساطت حجت الاسلام موسوی، امام جماعت مسجد چیدر و حجت الاسلام سید علی اصغر هاشمی، سرپرست حوزه علمیه چیدر و با نام مستعار شیخ عباس تهرانی، به خواستگاری دختر آقای عزت الله سیل‌سه پور رفت تا با خواستگاری از دختر او، برای ادامه راه مبارزاتی خود، یار و یآوری همراه را اختیار کند. این ازدواج در کمال سادگی انجام شد و ثمره آن چهار پسر به نام‌های سید مهدی، سید محمود، سید محسن و سید مرتضی است.

□ □ □

از آنجا که شهید اندرزگو در نهایت پنهانکاری به فعالیت مبارزاتی می‌پرداخت و به فراخور ظرفیت کسی که در این طریق، همراهش بود، فقط گوشه‌ای از فعالیت‌های گسترده خود را با او در میان می‌گذاشت، هر کسی که ادعا کند از کم و کیف فعالیت‌های سیاسی، اجتماعی و مبارزاتی وی آگاهی دارد، ادعایی بی‌اساس کرده است. اساساً شیوه بسیار دقیق و سنجیده شهید بود که سبب شد دستگاه اهریمنی ساواک با تمام امکانات و هزینه‌های گزافی که در راه شناسایی و دستگیری او صرف کرد، برای سال‌ها ناکام و سردرگم بماند و درست در لحظه‌ای که به دستگیری او اطمینان می‌یافت، با خانه تخلیه شده او روبرو می‌شد.

□ □ □

شخصیت شهید سید علی اندرزگو در دورانی شکل گرفت که ایران، حوادث بسیاری چون جنبش ملی شدن نفت، تغییر دولت، حکومت نظامی‌های مکرر در تهران، اعدام انقلابی کسروی و هژیر توسط سید حسین امامی و متعاقب آن اعدام وی، تبعید و بازگشت آیت الله کاشانی و تظاهرات‌های متعددی را که به فرمان وی و نیز فداییان اسلام صورت می‌گرفتند، اعدام انقلابی رزم‌آرا توسط خلیل طهماسبی، تعطیلی بازار و نقش بازاریان در حرکت‌ها و مبارزات سیاسی و امثالهم را از سرگذرانده بود. سید علی از اوان زندگی، سری پرشور داشت و در محضر علما و بزرگان و در دانشگاهی به نام بازار، به خوبی با ظلم و بیداد دستگاه ستمشاهی آشنا شده بود. هنوز سیزده سال بیشتر نداشت که پس از بازگشت از سفر مشهد، در دروازه دولت تهران فریاد برآورد که، «این چه مملکتی است؟ این چه زندگی‌ای است؟ این چه شاهی است؟» به طوری که برادرش ناچار شد او را با زور به خانه ببرد. یک بار هم در خیابان اسماعیل بزاز تهران، با فرار از دست برادرش، در ملا عام به شاه ناسزا گفت که به سبب آشنایی برادرش با یکی از مأمورین کلانتری ۶ که متوجه او شد، موضوع با عذرخواهی برادرش فیصله یافت. سید علی نسبت به فداییان اسلام و شهید نواب صفوی، ارادتی خاص داشت و در جریان مبارزات آنها قرار داشت. از سوی دیگر دارای روحیه شدید مذهبی و ظلم ستیزی بود و به همین دلیل پس از شهادت نواب صفوی، پیوسته بر مزار او حاضر می‌شد و شهادت وی، روحش را به شدت آزرده و کینه‌شاه و وابستگان او را در دلش دو چندان کرده بود.

با شکل‌گیری جمعیت‌های مؤتلفه اسلامی که خاستگاه آن،



این چهره عزیز و ناشناخته را بهتر بشناسید...

لازم می دانم یاد کنم از شهیدی از سلاله پیغمبر و از دودمان پاک علی، شهید سید علی اندرزگو، چریک مبارز مسلمان که امروز سالگرد شهادت پر افتخار اوست. فرزند علی بود، همنام علی بود، همگام و همراه علی بود. من لازم می دانم به امت مسلمان سفارش بکنم، سعی کنید این چهره های عزیز و ناشناخته را بهتر بشناسید. این مرد مسلمان مبارز در طول چهارده سال که مشغول مبارزه بود، چهارده سال زندگی مخفی با نهایت شدت، دستگاه جهنمی ساواک شاه بدبخت را آن چنان حیران و سرگشته کرده بود که کارش معجز آسا می نمود. برای خدا مبارزه کرد، برای خدا از پیوستن به گروه های مدعی سر باز زد، برای خدا خطر ساواک و خطر بعضی از گروه هایی را که مایل بودند او را به طرف خود جذب کنند و حاضر نمی شد به آنها جذب بشود، این خطرهارا برای خدا تحمل کرد و برای خدا هم شهید شد. رحمت خدا بر او باد. درود ما مسلمانان بر او باد.

خطبه های نماز جمعه تهران

۵۹/۵/۱۰





در غالب روایت هائی که همراهان چریک انقلاب از وی نقل می کنند؛ پیوسته ذکرى از آیت الله ابوالقاسم خزعلی و انس و مساعدت های وی با آن مجاهد شهید در میان است. آیت الله خزعلی ۸۲ ساله، که همچنان سراپا شور دینی و انقلابی است، اندرزگو را از صمیمی ترین یاران خویش در دوران مبارزه می داند و بر این باور است که تاثیر معاشرت با او و امثال اوست که حرارت دفاع از اسلام و انقلاب را در دل و جاناش جاودانه ساخته است.

■ «یادی از یار دیرین» در گفت و شنود شاهد یاران با

آیت الله ابوالقاسم خزعلی

مثل دو برادر بودیم...

برایم نقل کرد. وقتی ماشین منصور به طرف مجلس می رفت، ایشان به عنوان اولین حرکت از سوی گروهی که مأمور زدن منصور بود، جلورفت و مقابل ماشین منصور ایستاد و راهش را سد کرد. ماشین منصور به سرعت به طرف مجلس می رفت و اگر جلوی مجلس می رسید، احتمال داشت که مأموران و اسکورت های منصور نگذارند بخارایی به او نزدیک شود و عریضه اش را به او بدهد. شهید اندرزگو می گفت، «من پریدم جلو و ماشین ناچار شد توقف کند. منصور زودتر از محافظینش از ماشین آمد بیرون و همین باعث شد که بخارایی بتواند منصور را گیر بیاورد و مأموریتش را به انجام برساند. بعد از این ماجرا، زندگی مخفی ایشان شروع شد. من او را به طلبه ها معرفی کردم

شهید اندرزگو

یک بار به دامغان و نزد من آمد و چون می دانست که من در باب مسائل سیاسی یادداشت هایی را می نویسم، به من گفت، «اینها را پراکنده و در یادداشت های مختلف بنویس اگر بازداشت شدی و مأموران ساواک به منزل تو هجوم آوردند، این صفحات را با هم تطبیق بدهند و اطلاعات لو نرود.» این، حاصل تجربیاتی بود که در طول سال ها مبارزه به دست آورده بود.

و به آنها گفتم، «سعی کنید که ایشان در لباس روحانیت و با اسم مستعار فعالیت کند و مخفی باشد.» ما هفته ای یک بار در قم جلساتی داشتیم که عده ای از علما و فضلا شرکت می کردند و ایشان هم با رعایت تمام جوانب استتار و مخفی کاری در آن جلسات حضور پیدا می کرد. حاضرین در آن جلسه، از جمله مرحوم آقای مروی هم قاعدتاً خاطراتی از ایشان داشتند. علی ای حال ایشان هر وقت که در ایران بود، روابطش با بنده، محفوظ بود، چه در قم و چه در جاهایی که سخنرانی داشتیم و یا تبعید بودم، مرتباً به دیدارم می آمد و من از جمله کسانی بودم که او را با هویت واقعی اش می شناختم و طبعاً از این ارتباطات، خاطرات بسیاری دارم که بخش زیادی از آنها از یادم رفته. پیری است دیگر! با این همه در آینده سعی می کنم با دقت و مطالعه بیشتر درباره ایشان مقاله ای بنویسم. لازم می دانم از ماهنامه وزین شاهد یاران تشکر کنم که یاد و خاطره این مردان بزرگ را نشر می دهد و همین موجب می شود که برکات خداوند بر این کشور و نظام، افزون شود، چون در روایت داریم، «عند ذکر الصالحین، تنزل الرحمة» در هر کشوری که ذکر آدم های صالح و حالات و خاطرات آنان، زیاد ذکر شود، خداوند رحمتش را بر آنها نازل خواهد فرمود. والسلام. ■

می زنم.» مرحوم ابوترابی پاسخ می دهد، «خیر، شما داری وظیفه ات را انجام می دهی.» شخصیت سوم، اندرزگوست و نکته جالب اینکه هر سه تن با یکدیگر علاقه و وابستگی و سابقه دیرین دارند. مرحوم شهید اندرزگو و مرحوم ابوترابی شیفته و مرید مرحوم شهید نواب صفوی و با یکدیگر همدل و همکار بودند. من با هر سه دوستی نزدیک داشتم، اما رابطه من با اندرزگو بسیار صمیمی بود و تقریباً با یکدیگر مثل برادر بودیم. اشاره فرمودید به روحیه دردمندی در شهید اندرزگو و برکاتی که این دردمندی داشت. این خصوصیت موجد چه ویژگی هایی در ایشان شده بود؟

هر وقت به یاد آقای اندرزگو می افتم، حس می کنم مثل پرنده ها بود. به راحتی بین شهرها و حتی کشورها تردد می کرد. گاهی در افغانستان بود، گاهی در ایران. حتی شنیدم که فلسطین هم رفته بود. در نجف خدمت امام می رسید و درباره مشکلاتش با ایشان صحبت می کرد. در ایران هم همین طور بود و دائماً بین شهرهای مختلف تردد می کرد و به تبعیدی ها سر می زد. به خود من هنگامی که در تبعید بودم، چندین بار سر زد، از جمله در دامغان. یک بار به دامغان و نزد من آمد و چون می دانست که من در باب مسائل سیاسی یادداشت هایی را می نویسم، به من گفت، «اینها را پراکنده و در یادداشت های مختلف بنویس که اگر بازداشت شدی و مأموران ساواک به منزل تو هجوم آوردند، نتوانند این صفحات را با هم تطبیق بدهند و اطلاعات لو نرود.» این، حاصل تجربیاتی بود که در طول سال ها مبارزه به دست آورده بود. تسلطش بر اعصابش بسیار قوی بود. او از بسیاری از مهلکه هایی که در مقابل ساواک برایش پیش آمده بود، به مدد همین ویژگی نجات پیدا کرد و به همین دلیل، عده ای از مبارزین رفتار او را سرمشق قرار داده بودند و سعی می کردند از شیوه او تقلید کنند.

در جریان اعدام انقلابی منصور، ظاهراً شما از جمله شخصیت هایی بودید که موجبات اختفای شهید اندرزگو را فراهم و به او کمک های بسیار مؤثری کردید. در این مورد چه خاطراتی دارید؟

در جریان منصور، ایشان کار جالبی انجام داده بود که خودش

با عنایت به انس و صمیمیت وافر شهید اندرزگو با حضرت تعالی، شما کدام ویژگی را در شخصیت او بارزتر یافتید؟

به نظر من شاخص ترین شخصیت شهید اندرزگو، همان روح دردمند او بود. زمانی که در همان اوایل کارش در آبادان با او آشنا شدم، متوجه این خصوصیت دردمندی او شدم. او در جلسات سخنرانی من در آبادان شرکت می کرد. البته من نفهمیدم که در آن سفر، به صورت عبوری آمده بود یا می خواست در آبادان توقف کند. این ویژگی دردمندی در او و احساس تعهد و مسئولیتش نسبت به اجرای احکام اسلام موجب شده بود که او توانایی های خارق العاده ای را از خود بروز بدهد. او در این توانایی ها به دو نفر دیگر شباهت داشت. من همیشه سه چهره را از لحاظ دردمندی، غیرت و حمیت دینی و همچنین بینش و تدبیر و رفتار، شاخص دیده ام. اولین فرد، مرحوم شهید نواب صفوی است که شور و دردمندی اش، او را از نجف به ایران کشاند تا با کسروی مبارزه کند. سخنان کفرآمیز کسروی که متضمن نفی برخی از مسلمان اسلام و تشیع و توهین به ساحت مقدس قرآن و ائمه بود، به نجف رسیده بود و بخش مهمی از علما، او را مرتد دانسته بودند. شهید نواب صفوی برای حصول اطمینان به ایران آمد و با کسروی به میاخانه پرداخت، بلکه از این راه بتواند او را از رفتار کفرآمیزش منصرف سازد. همچنین او می خواست از نزدیک از صحت و سقم آنچه که شنیده بود، اطمینان حاصل نماید. وقتی که کسروی در میانه بحث، او را به مرگ تهدید کرد، شهید نواب در یافت که این فرد عنود و لجوج قابل هدایت نیست و لذا تصمیم گرفت او را از میان بردارد. این غیرت و دردمندی در میان تمام اعضای فداییان اسلام مشهود بود. دومین الگو و نماد دردمندی، مرحوم ابوترابی است. خود او برایم نقل می کرد که مأمور زندان در حال کابل زدن به او و شکنجه دادنش بوده که او برای لحظاتی از حال می رود. بعد که به هوش می آید، می بیند که مأمور خسته شده و شلاق از دستش افتاده است. او از جا بلند می شود، شلاق را برمی دارد و محترمانه به دست مأمور می دهد و می گوید، «به کارت ادامه بده، چون ممکن است اگر ببیند که دست از کار برداشته ای، برایت مشکل ایجاد شود.» آن مأمور بسیار شرمنده می شود و می گوید، «من دارم شما را کتک





ساواک نداده است، با خیال راحت به فعالیت هایش ادامه داد. در این دوران هنوز در سازمان مجاهدین خلق از پذیرش مارکسیسم زرمه‌ای شنیده نمی‌شد. سید علی اندرزگو از ایام گذشته و از جلسات مذهبی مسجد هدایت و مکتب توحید و... با احمد رضائی آشنایی داشت و اسلحه و مهمات و کمک‌های مالی بسیاری را به سازمان مجاهدین رساند و در تسریع حرکت مسلحانه نقش شایانی داشت. پس از لورفتن مجید فیاض که از شاگردان درس عربی او در مدرسه چیذر بود و پس از دستگیری محمد مفیدی که سلاح را از شهید اندرزگو تحویل می‌گرفت، نام شیخ عباس تهرانی و نیز محل اختفای اسلحه‌ها بر ساواک آشکار شد. ساواک به سراغ پدر زن شهید رفت و همراه او، برای دستگیری سید علی عازم قم شدند. سید به سفری تبلیغی رفته بود و در بازگشت و با شامه‌ای قوی، متوجه می‌شود که خانه تحت کنترل است. او با ترفندی عجیب وارد خانه می‌شود، دست همسر و فرزندش ماهه‌اش را می‌گیرد و به تهران می‌آید و در منزل یکی از دوستان قدیمی‌اش سکونت می‌کند. او پس از سه روز با تغییر چهره و قیافه به قصد خروج از کشور به مشهد می‌رود. در آنجا با کمک دوستان و همزمان، از جمله آیت الله واعظ طوسی، از طریق زاهدان به افغانستان می‌رود، اما آنجا را برای اقامت خانواده‌اش مناسب نمی‌بیند و برمی‌گردد و در مشهد ساکن می‌شود. او اولین کاری که می‌کند درست کردن شناسنامه جعلی برای خود، همسر و فرزندش است. از آن روز به بعد نام او سید حسین حسینی می‌شود. ساواک طی طرحی اعلام کرده بود که مشخصات مستأجرین باید توسط صاحب خانه‌ها به شهربانی‌ها اعلام شود، لذا او با کمک دوستانش در کوچه بازار سرشور، خانه کوچکی می‌خرد و در آنجا ساکن می‌شود. یکی از فعالیت‌های او در مشهد این بود که در عین حال که به شدت از سوی ساواک تحت تعقیب بود، افرادی را که پس از ضربه‌های ساواک، به سازمان مجاهدین، متواری شده بودند، سازماندهی می‌کرد. دکتر حسین حسینی، شهید اندرزگوی سابق، این بار فعالیت‌های خود را به آن سوی مرزها نیز کشاند و سفرهای متعددی به لبنان و پایگاه‌های فلسطینی کرد و توسط نیروهای مذهبی در سازمان الفتاح و با کمک جلال الدین فارسی آموزش دید.

□ □ □

در سال ۴۹، ۵۰ که نشانه‌های انحرافات فکری در سازمان مجاهدین ملموس و تکیه بر فقر در مبارزه و تحلیل‌های طبقاتی و پرداختن به زیر بنای اقتصادی بارزتر شد، شهید اندرزگو که شامه‌ای قوی و تفکری اصیل و دینی داشت. از آنها کناره‌گیری کرد و در فهرست افرادی قرار گرفت که سازمان مجاهدین نیز قصد کشتن آنها را داشت. این مسئله فشار بار مبارزاتی را روی شانه‌های او سنگین‌تر کرد.

□ □ □

در شهید اندرزگو دریایی از توکل موج می‌زد و در سخت‌ترین شرایط با تمسک به حبل‌المتین ذکر، خود را از مهلکه‌های می‌بخشید. او که در استفاده به جا و به موقع از پوشش‌های مناسب، نهایت پنهانکاری را انجام می‌داد، با رعایت کامل رازداری و ایفای نقش‌های مختلف و با استفاده ماهرانه از لهجه‌های محلی گوناگون، جعل در اسناد و مدارک، داشتن کانال‌های قوی و گسترده ارتباطی مجزا، توانست قریب به پانزده سال، یکی از مخوف‌ترین سازمان‌های امنیتی را حیران نگه دارد. او بسیار پایبند مسائل دینی و مهربان و خوشرو بود و لحظه‌ای از کمک به افراد تهیدست دریغ نمی‌کرد. با آنکه در طول زندگی مبارزاتی، مبالغ هنگفتی پول در اختیارش بود، به یک زندگی ساده و معمولی، قناعت می‌کرد. او لحظه‌ای از خودسازی غافل نبود و هرگز وظایف خویش را فراموش نکرد.

□ □ □

سرانجام این اسوه مبارزه و مقاومت در شب نوزدهم رمضان سال ۵۷، هنگامی که برای افطار به منزل حاج اکبر صالحی می‌رفت، توسط مأموران ساواک که در کمین وی نشسته بودند، به رگبار گلوله بسته شد و به این ترتیب زندگی یکی از اعجاب‌انگیزترین اسوه‌های مبارزه و مقاومت به پایان رسید. ■

هیئت‌های مذهبی و بازار تهران بود و متولیان آن از مبارزین سال‌های دور بودند و بعضی هم با شهید نواب صفوی و جمعیت فداییان اسلام همکاری و آشنایی داشتند و با اخذ نظر موافق حضرت امام، فعالیتشان را شروع کرده بودند، سید علی هم که در بازار تهران در مغازه برادرش به صندوق سازی اشتغال داشت، به هیئت شهید حاج صادق امانی که یکی از هیئت‌های تشکیل دهنده مؤتلفه بود، راه یافت و در پخش اعلامیه‌های امام و روحانیت به فعالیت پرداخت. شخصیت معنوی و مبارزاتی شهید امانی تأثیر به سزایی در ادامه راه او داشت و سید علی را به سوی فعالیت‌های مخفی سوق داد. او در درس میرزا علی اصغر هرنندی با شهید صفار هرنندی و شهید بخارایی آشنا شد و با آنها ارتباط تشکیلاتی برقرار کرد و به عنوان رابط شهیدان بخارایی، صفار هرنندی و نیک نژاد با شهید صادق امانی وارد عمل شد و در شاخه نظامی به فعالیت پرداخت.

در کمیته مرکزی هیئت مؤتلفه تصمیم گرفته شد که حسنعلی منصور، نخست‌وزیر وقت، اعدام شود. او طراح لایه ننگین کلیتولاسیون و عنصر خود فروخته مورد حمایت انگلیس و آمریکا و مجری سیاست‌های غرب بود. مسئولیت‌ها تقسیم شدند. قرار شد عده‌ای مسئولیت شناسایی را به عهده بگیرند، عده‌ای سلاح تهیه کنند و عده‌ای هم مجری حکم باشند. نقش شهید اندرزگو این بود که اگر گلوله‌های شهید بخارایی به منصور اصابت نکرد، او کار را تمام کند. مجریان طرح، در شب اول بهمن سال ۱۳۱۶ ه. ش مصادف با هفدهم رمضان در منزل شهید صفار هرنندی گرد آمدند و برای آخرین بار طرح عملیات را مرور و اسلحه‌ها را بررسی کردند. آنها قطعه‌نامه‌ای تهیه و نوارهایی را به عنوان وصیتنامه، پُر کردند که متأسفانه پس از دستگیری آنها به دست مأمورین شهربانی افتاد و پس از پیروزی انقلاب هم اثری از آنها به دست نیامد.

در روز اول بهمن، در ساعت ۱۰ صبح، حسنعلی منصور در آستانه ورود به مجلس شورای ملی، توسط شهید محمد بخارایی از ناحیه شکم و گلو مورد اصابت گلوله قرار می‌گیرد. گلوله سوم در اسلحه محمد بخارایی گیر می‌کند و او دست به فرار می‌زند، اما روی زمین یخزده می‌لغزد و مأمورین او را دستگیر می‌کنند. پس از بازجویی از نزدیکان شهید بخارایی، شهید نیک نژاد و شهید صفار هرنندی دستگیر می‌شوند و نام حاج صادق امانی و شهید سید علی اندرزگو نیز مطرح می‌گردد. شاه شخصاً فرمان پیگیری و دستگیری این دو تن را صادر می‌کند. سرانجام حاج صادق امانی، محمد بخارایی، مرتضی نیک نژاد و رضا صفار هرندی به اعدام و بقیه به حبس ابد و عده‌ای هم به زندان‌های کوتاه مدت و طولانی محکوم می‌شوند. سید علی نیز غیاباً به اعدام محکوم و زندگی مخفی و مبارزات طولانی و پانزده ساله او آغاز می‌شود. از آن زمان به بعد تعقیب گسترده و شدید سید علی اندرزگو توسط مأموران ساواک، شهربانی‌ها و مرزبانی‌ها آغاز شد و تمام اعضای خانواده و او همسرش، مورد بازجویی‌های مکرر و شکنجه و آزار قرار گرفتند. در این بین بودند افرادی که شباهتی با عکس سید علی اندرزگو داشتند که به تعداد زیاد تکثیر و به همه شهرستان‌ها ارسال شده بود. یکی از این افراد، محمد رضا شریفی است که به علت نشستن در کنار مغازه نجاری در گلپایگان دستگیر شد. سید علی به شکلی بسیار ماهرانه تغییر چهره و لباس می‌داد و با استفاده از اسامی و شناسنامه‌های مختلف به جاهای گوناگون، از جمله عراق و سوریه مسافرت می‌کرد. او چندین بار در عراق به ملاقات امام رفت و سپس به ایران بازگشت.

در تیر ۱۳۴۶ یکی از جاسوسان رژیم که در صف مبارزان قرار گرفته بود، توانست بسیاری از آنها را به مسلخ بکشانند. او گزارش داد که سید علی به تازگی از عراق برگشته و با خود اعلامیه امام درباره وقایع خاورمیانه را آورده است. به دنبال این گزارش، خانه‌های برادر و دایی سید علی که نشانی آنها در گزارش جاسوس ساواک آمده بود، بازرسی شد و رفت و آمدها تحت مراقبت قرار گرفت، ولی باز هم ساواک ناچار شد به عجز خود در شناسایی و دستگیری شهید اندرزگو اعتراف کند.

□ □ □



در سال ۴۹، ۵۰ که نشانه‌های انحرافات فکری در سازمان مجاهدین ملموس و تکیه بر فقر در مبارزه و تحلیل‌های طبقاتی و پرداختن به زیر بنای اقتصادی بارزتر شد، شهید اندرزگو که شامه‌ای قوی و تفکری اصیل و دینی داشت. از آنها کناره‌گیری کرد و در فهرست افرادی قرار گرفت که سازمان مجاهدین نیز قصد کشتن آنها را داشت. این مسئله فشار بار مبارزاتی را روی شانه‌های او سنگین‌تر کرد.



درآمد:

حضور و اختفای موفق شهید اندرزگو در مدرسه علمیه چیدر در حین ادامه پیگیر مبارزات چریکی، مروهون لطف و حمایت سید گرانمایه ای است که اگر چه در آن دوران به دلیل موقعیت ویژه اش تظاهر به انقلابی بودن نمی کرد، اما اسطوره انقلابیون را پناه داد و تا مدت ها دشمنان را از ردیابی او و آگاهی بر تلاش هایش مایوس ساخت. حجت الاسلام و المسلمین هاشمی چیدری پس از سپری شدن نزدیک به سه دهه از شهادت سید، هنوز او را بهترین یار و دست راست خود می داند و از یادآوری روزهای تعامل باسید به وجد می آید. با سپاس از ایشان که ساعتی با ما به گفت و گو نشستند.

«شهید اندرزگو در حوزه علمیه چیدر» در گفت و شنود شاهد یاران با

حجت الاسلام و المسلمین سید علی اصغر هاشمی چیدری

او انقلابی عمیق بود نه سطحی...

اولین خاطره ای را که از آشنایی با شهید اندرزگو دارید، بیان کنید.

آقای بود به نام آقای بغدادی که با شهید نواب صفوی اعلی الله مقامه ارتباط و فامیلی دوری هم با ما داشت. بسیار اهل عبادت و دعا و ذکر و در خط نواب و حضرت امام (ره) بود و گاهی پیش ما می آمد. یک روز دیدم ایشان با جوانی آمده. جوان ها در آن روزها طبق جو جامعه لباس های ناجوری می پوشیدند، ولی این جوان بر خلاف آنها، شبکلهای بر سر و پالتویی بر تن و محاسن سیاهی داشت و قیافه اش بسیار تودل برو بود، حتی در میان طلبه های خود ما هم شاخص بود، چون ما هر چه سعی می کردیم به تن آنها پالتو کنیم، قبول نمی کردند و کت و شلوار می پوشیدند و پاچه های شلوارشان هم گشاد بود، ولی ایشان بر خلاف آنها ظاهر مذهبی و مناسبی داشت. ظهر بود که آمدند مسجد، نماز خواندیم و طبق معمول که می رفتیم منزل، همراه آنها به منزل رفتیم. آقای بغدادی گفت، «ایشان گرفتاری دارد. به آقا متوسل شده و چهل شب به جگران رفته و کارش درست نشده و خلاصه، معطل است. من دیشب خواب شما را دیدم، در حالی که اصلاً به فکر شما و اینجا نبودم. دو دستتان را باز کرده بودید و می گفتید به سوی من، به سوی من. این خواب را که دیدم، فردا صبحش این جوان آمد پیش من. به او گفتم مشکل حل شد و او را آوردم پیش شما اینجا. می خواهم اینجا بماند و درس بخواند.» به من از نوع مشکلاتش حرفی نزدند و فقط اشاره کردند که مشکل دارد. حوزه هم به شکل حوزه فعلی نبود. چند تا اتاق قدیمی بود و ما یک اتاق را به او دادیم که هم در آن اقامت کرد و هم دفتردار مدرسه شد. طلبه ها در مدرسه نمی ماندند، چون برایشان جا نداشتیم. او درس را شروع کرد و سیوطی را با یکی از دوستانش به اسم آقای امیری که الان قاضی است، در ظرف یازده ماه خواند، در حالی که معمولاً طلبه ها سیوطی را در عرض دو سال هم نمی توانند به طور کامل بخوانند. به هر حال بسیار آدم با استعداد و سختکوشی بود. شش ماهی در مدرسه بود و کاملاً مرا زیر ذره بین گذاشت.

بعد از شش ماه گفت، «استخاره ای کن.» ظاهراً با بقیه دوستانش، از جمله آقای بغدادی هم مشورت کرده بود. من استخاره کردم و خوب آمد. شروع کرد شرح مآو قع را به طور خلاصه برایم گفتن که، «من چنین و چنان کرده ام. مدتی در عراق بوده ام و با سازمان امنیت آنها درگیری پیدا کردم و با خودکار توی دماغ مأمور امنیتی آنجا زدم و فرار کردم و اگر آنجا مرا می گرفتند، اعدام می کردند. اینجا هم اگر مرا بگیرند، اعدام می کنند.»

به قضیه منصور هم اشاره کرد؟

خیر، آن روز اشاره ای نکرد. به هر حال گفت که چنین وضعیتی دارد و تحت تعقیب است. بعد گفت که، «من زن دارم و هر دو به هم علاقمندیم و من نمی دانم چه باید بکنم.» گفتم، «مسئله ای نیست. من تو را به باغی که در شهر یار داریم، می فرستم. آنجا باش و برو به خانم سربزن و بیا، ولی کسی نفهمد.» گفت، «دایی زن من ساواکی است و بالاخره قضیه جا و مکان من درز می کند.» این را که گفت، من سکوت کردم. بالاخره هم مجبور شد زنش را طلاق بدهد

شهید اندرزگو

از این خروس جنگی های بزرگ می گرفت و می گذاشت داخل قفس. زیر آن را هم جاسازی می کرد و اسلحه ها را در آن جا می داد و با همین قفس از مشهد و با قطار می آمد و هیچ کس هم نمی فهمید که با خودش چه آورده. این جور ماهرانه اسلحه ها را جاسازی می کرد.

و مدتی مجرد بود. آقای موسوی که خدار حمتش کند، اینجا درس می خواند و بعد از انقلاب در کمیته امداد بود. پدرش مسجد داشت. همان جادختری را پیدا کرد و به ما اطلاع داد و ما به سید گفتیم و او هم قبول کرد و ما هم در خانه ای در اینجا برایش عروسی گرفتیم. آقای فانی هم در آنجا بود. کل خرج عروسی را هم من دادم و برایشان منزلی تهیه کردیم و رفتند سر خانه و زندگی شان. مشغول درس بود و من می دانستم که او فعالیت های انقلابی می کند و خود من هم زیر کنترل ساواک بودم. پانزده روز بعد از تأسیس اینجا، ساواک مرا خواست.

در چه سالی اینجا را تأسیس کردید؟

سال ۴۶. الان روی سنگنوشته ای در حوزه خواهرها، هنوز این تاریخ است. در ساواک به من گفتند، «شنیده ایم که می خواهی قم را بیاوری اینجا.» گفتم «قم اینجا نمی آید. من یک طلبه هستم و مدتی درس خوانده ام. شما آقا زاده هایتان را بفروستید، من به آنها درس می دهم.» به رئیس ساواک این حرف را زدم. گفت، «ما شما را می شناسیم.» یک نفر همیشه مراقب کارهای ما بود. آن روزها هم برای تحصیل در حوزه، داوطلب زیاد نبود و بنابراین هر کسی که می آمد درس بخواند، او را می پذیرفتیم. اینجا هم افرادی را تحت همین عنوان می فرستادند. من این را از کجا فهمیدم؟ از آنجا که هر بچه ای که در مدرسه حرفی را می زد، ما را آنجا می خواستند. یک زیرزمینی بود در خیابان خلیلی که حالا هم هر وقت از آنجا عبور می کنم، یاد خاطرات آنجا می افتم. احضاریه های بی ادبانه ای هم می فرستادند که مقتضی است. در فلان ساعت و فلان روز در فلان جا حضور پیدا کنی. خلاصه ما می رفتیم آنجا و از ساعت ۸ صبح تا ۴ بعد از ظهر روی یک صندلی شکسته می نشستیم و یک مشت سئوالات بی سروته از ما می پرسیدند. ساعت ۴ هم ما را می آوردند بالا و آزاد می کردند و همه قصدشان این بود که فقط به من بفهمانند که تحت نظر هستیم. به همین دلیل من خارج فقه، تدریس نمی کردم و به محض اینکه بچه ها می خواستند حرفی بزنند، مانع می شدم. یک سال بنا بود که عید گرفته



« شهید اندرزگو در حوزه علمیه چیدر »

در گفت و شنود شاهد یاران با آیت الله سید هاشم رسولی محلاتی

از مستعدترین طلاب حوزه بود...

گفت و گو با آیت الله رسولی محلاتی از طریق حجت الاسلام و المسلمین ناطق نوری میسر شد. در آغاز بنا داشتیم با خود ایشان نیز در این زمینه مصاحبه ای را انجام دهیم، اما ایشان توصیه کردند از آنجا که آیت الله محلاتی استاد شهید بوده اند، لذا این گفت و گو با ایشان صورت بگیرد. آیت الله رسولی پیوسته از مصاحبه رویگردان بوده اند، اما علاقه عمیق به شهید اندرزگو موجب گردید تا یک ساعت مانده به اذان ظهر، ما را در مسجد فرشته که امامت آنجا را به عهده دارند، بپذیرند و خاطرات جالبی را از ایامی که شهید بزرگوار در مدرسه چیدر به تحصیل مشغول بود، بازگو کنند. با تشکر از حضرت استاد که ساعتی را با ما به گفت و گو نشستند.

۱

دفتر ما و در سفرهایی هم که مقام معظم رهبری به بعضی شهرها می‌روند، حضور دارد. از ایشان هم گاهی می‌پرسم که از آن ایام چه چیزهایی به یاد دارد که البته ایشان آن زمان، کوچک بوده و چیز زیادی یادش نیست. سابقه ای که ما با ایشان داشتیم در همان دورانی است که درس می‌دادیم و در همین حدی است که گفتم.

آن روزی که شهید به منزل شما آمد، درباره چه موضوعاتی با شما حرف زد؟

از فرار کردن ها و مخفی کاری ها و تبدیل کردن لباس هایش و سیانوری که در دهانش داشت. من تا آن روز این جور چیزها را نشنیده و ندیده بودم و وقتی تعریف کرد، خیلی جا خوردم و یک خرده وحشت کردم که نکند گرفتاری برایش پیش بیاید. خیلی آدم عجیبی بود. خیلی تودار و پیچیده بود. با اینکه بعداً فهمیدم که برای کارهای مبارزاتی و تهیه اسلحه، همیشه پول های زیادی در اختیارش بوده و همین طور برای اینکه به دیگران پول برساند، همیشه زیاد پول داشت، معذالک به قدری خوددار بود که یک جفت کفش برای خودش نمی خرید. یک بار به قدری دلم برایش سوخت و از وضعیت فقیرانه او فوق العاده ناراحت شدم که یک جفت کفش نوی خودم را بردم به او دادم و خیلی هم تشکر کرد و اصلاً به روی خودش نیاورد که احتیاج ندارم و یا مثلاً به کس دیگری بدهید. ابداً. خیلی خوددار و حیظ بود. قاعده اش هم همین است. کسی که آن کارها را انجام می داد، باید هم چنین خلق و خویی داشته باشد. چیزی که همیشه از او به یادم هست، تلاش در درس است. از شاگردان بسیار مستعد و جدی مدرسه چیدر بود، بعدها فهمیدیم که کارهای مبارزاتی را هم انجام می داده.

چقدر درس خواند؟

نمی دانم. این چیزها را آقای هاشمی بیشتر واردند که چه موقع وارد مدرسه چیدر شد، چقدر درس خواند و کی رفت. شاید آقای هاشمی سابقه و پرونده اش را داشته باشد. حتماً سوابقی از ایشان هست.

با توجه به اینکه شما ارتباط نزدیکی با حضرت امام داشتید، آیا به یاد دارید که امام درباره ایشان چیزی گفته باشند؟ خبر. چیزی از ایشان نشنیدم، اما در همان دوران اجمالاً مطلع بودم که در نجف به دیدن امام هم می رود، البته نه مدتی که من نجف بودم، ایشان نیامدند. موقعی که ما با شهید اندرزگو آشنا شدیم، امام در تبعید ترکیه بودند و بعد رفتند نجف. من در نجف سه چهار ماهی پیش امام بودم و در آن مدت، شهید اندرزگو را در آنجا ندیدم. بعدها شنیدم که پیش امام هم می آمده. لابد بعدها بوده. ما در بدو ورود امام به نجف، به آنجا رفتیم. شاید پنج شش روز یا نهایتاً بعد از ورود امام به عراق، ما از طریق بصره و به صورت قاچاق و با زحمات زیاد، خودمان را به امام رساندیم. آن مدتی که خدمت امام بودم، ایشان را ندیدم. شنیدم که آنجا رفت و آمد داشته. چیز دیگری درباره ایشان یاد نمی آید. ■

چطور آمدی اینجا؟ گفت، «با یکی از دوستان آمده ام تا خیابان دزاشیب. آنجا به او گفتم که تو منتظر بمان. من می روم آقایی را ببینم و برمی گردم. او آنجا منتظر است و من از دزاشیب تا اینجا برای دیدن شما پیاده آمده ام.» بعد دیدم یک چیزی هم در دهانش هست که مثل آدامس این طرف و آن طرف می اندازد. پرسیدم، «آدامس است؟» گفت، «خیر. سیانور است و من مدتی است که این را در دهانم دارم، چون هر آن احتمال می دهم که به من حمله کنند و اگر غافلگیر شوم، این را زیر دندان فشار می دهم و می ترکد و من فوراً کشته می شوم و لونی روم و از من اطلاعاتی را نمی توانند بیرون بیاورند.» بعد دیدم انگشتی به دستش هست. گفت، «خاصیت این انگشت این است که اگر کسی خواست از راه دور تعقیب کند و یا از پشت سر به من حمله کند، من او را داخل این انگشت می بینم.» بعد حرف هایی زد که من واقعاً جا خوردم و در تمام مدت هم این نگرانی را داشتم که وقتی به قول خودش شصت هزار مأمور در تعقیب او هستند و او هم روز روشن به دیدن من آمده، اگر ریزند و خانه را محاصره کنند، تکلیف ما چه می شود؟ البته نه برای خودم بلکه برای حفظ خودش، چون موجود بسیار فعال و مفیدی بود. به هر حال نیم ساعتی نشست و یک چای خورد و رفت و دیگر من او را ندیدم. بعد موضوع را با آقای هاشمی چیدری مطرح کردم، گفت، «گهگاهی با لباس های مختلف می آید و به من هم سر می زند و اغلب هم با ماشین های مدل بالا. یک شب با یک ماشین پونتیاک آمریکایی آخرین مدل آمد در خانه ما و چند دقیقه ای پیش من بود و رفت.»

به هر حال دیگر ایشان را ندیدم تا وقتی که نزدیک های انقلاب خبر شهادتش را شنیدم. الان آقا زاده اش هم گاهی می آید به

شهید اندرزگو

برای کارهای مبارزاتی و تهیه اسلحه، همیشه پول های زیادی در اختیارش بوده و همین طور برای اینکه به دیگران پول برساند، همیشه زیاد پول داشت، معذالک به قدری خوددار بود که یک جفت کفش برای خودش نمی خرید. یک بار به قدری دلم برایش سوخت و از وضعیت فقیرانه او فوق العاده ناراحت شدم که یک جفت کفش نوی خودم را بردم به او دادم و خیلی هم تشکر کرد و اصلاً به روی خودش نیاورد که احتیاج ندارم و یا مثلاً به کس دیگری بدهید.

از آغاز آشناییتان با شهید اندرزگو خاطراتی را نقل کنید. آشنایی بنده با مرحوم شهید اندرزگو از مدرسه چیدر شروع شد. البته ایشان در آن مقطع به نام آشیخ عباس تهرانی مشغول به تحصیل بود و جزو شاگردان خیلی خوب مدرسه هم بود. آن زمان منزل ما امامزاده قاسم شمیران بود و صبح زود و بعد از نماز حرکت می کردم و به چیدر می رفتم. آفتاب که سر می زد به مدرسه می رسیدم. در آن ساعت، تنها کسی که بیدار بود و می آمد با من سلام و احوالپرسی می کرد، مرحوم آشیخ عباس تهرانی بود. بسیار منظم بود و طوری هم زندگی می کرد که ما تصور می کردیم بسیار نیازمند و فقیر است، به طوری که یک وقت هایی به او کفش و لباس می دادم و ایشان هم هیچ ابا و امتناعی نمی کرد و مثلاً می گفت که من احتیاجی ندارم. خلاصه در این زمینه ها، هر طور که با ایشان رفتار می کردم، استقبال می کرد و مانمی دانستیم که وضعیت چگونه است. خیلی ساکت و آرام بود. بسیار جدی درس می خواند و یکی از بهترین شاگردان من بود. چند سالی گذشت و شاید پنج شش سالی جزو همان طلبه های چیدر بود. یادم هست یک بار کاری داشتیم و به قم رفتم و دیدم که او در آنجا چمدانی را با هزار زحمت و عرق ریزان، این طرف و آن طرف می برد و بعدها دوستان گفتند که او کارش این بوده که اسلحه به شهرستان ها و جاهای مختلف می رسانده. سلام کردم و پرسیدم، «آشیخ عباس! کجا؟» گفت، «دارم می روم شیراز.» ماشین های سرراهی شیراز در خیابان صفاییه، خیابان ارم، مسافر سوار می کردند. ایستاده بود که یکی از ماشین ها بیاید. باز آن موقع هم نفهمیدم که با آن چمدان سنگین بزرگ کجا می رود. او در مدرسه چیدر بود و خیلی تعجب کردم که او را آن طور عرق ریزان در قم دیدم. این هم گذشت و پس از چندی متوجه شدیم که ایشان یکی از چریک های خیلی زرنگ و مبارز است. اولاً سید است و شیخ نیست، بعد هم شیخ عباس تهرانی اسم مستعار اوست. همه اینها را موقعی فهمیدیم که فراری بود. ما یک مدتی خبری از او نداشتیم و تازه فهمیدیم که ضد رژیم است. تا آن موقع شناخته نشده بود.

یک سال یا بیشتر گذشت و من نه او را دیدم و نه خبری از او داشتم. منزل ما امامزاده قاسم در یک کوچه بن بست و پرتی بود و رفت و آمد در کوچه ما خیلی کم بود. یک روز عصر در خانه نشستیم بودم که شنیدم در می زنند. بلند شدم و رفتم دم در و دیدم یک آقایی با کلاه پوستی که معمولاً افغانی ها به سر می گذاشتند و عینک دودی رنگ و ته ریشی و کراواتی آنجا ایستاده است. سلام کرد و گفت، «من شیخ عباس تهرانی هستم.» گفتم، «بفرمایید داخل.» شنیده بودم که فراری است. آمد داخل و نشست. از او پرسیدم، «کجا هستی و داری چه کار می کنی؟» گفت، «من الان فراری هستم و مأموران ساواک شدیداً در تعقیب من هستند. همین الان که آمده ام خدمت شما، شصت هزار مأمور در تعقیب من هستند.» من ناگهان جا خوردم که نکند او را تا خانه ما تعقیب کرده باشند. پرسیدم، «با این وضع،

از دوستانش. اینجا که بود هیچ کس به اندازه من به او خدمت نکرد.

آیا اهل سیر و سلوک هم بود؟

نه به آن صورت که دائماً ذکر بگوید و یا حالت های عرفانی داشته باشد، ولی خیلی اهل دعا و مناجات و توسل و مستحبات بود.

در قم و مشهد با کدام یک از آقایان علما و مراجع ارتباط داشت؟

با امام بیش از هر کسی ارتباط داشت. خودش این را به من می گفت. مثل آب خوردن می رفت عراق و برمی گشت. به امام خیلی اعتقاد داشت و امام هم خیلی به او توجه داشتند و پول هم به او می دادند. در اینجا به عنوان مقلد آیت الله گلپایگانی شناخته می شد، ولی در واقع مقلد امام بود. گاهی هم به منزل ایشان می رفت.

خبر شهادت او را چگونه دریافت کردید و چه احساسی داشتید؟

واقعاً برایم دشوار است که حس را بگویم.

بعد از نزدیک به سی سال چه احساسی نسبت به او دارید؟
ما جنگ را دیده ایم. جوان های فوق العاده را در جنگ دیده ایم و داریم چیزی را می گوئیم. یک وقت اگر این جوان ها را ندیده بودیم و این حرف ها را می گفتیم، شاید می شد از ما انتقاد کرد؛ ولی ما آنها را دیده ایم و داریم این حرف را می زنیم. اگر نگوییم شهید اندر زکوبی نظیر، ولی قطعاً کم نظیر



حیف شد که سه چهار مانده به پیروزی انقلاب رفت. خیلی به درد انقلاب می خورد. این اواخر دیگر خودش را چندان مخفی نمی کرد و در مشهد هم به من گفت که در این درگیری ها کشته می شود. شاید مطمئن شده بود که کار رژیم تمام شده و دیگر مشکلی نیست.

است؛ مثل چمران. سراپا خلوص بود. یک وقتی اگر کسی می رفت زندان، خرجش را هم می دادند و همه هم به عنوان انقلابی معرفی می کردند، اما در آن مقطع اگر کسی می خواست بگوید، چوب می خورد. او چوب خورد و حرف نزد. سیاست را همراه با خلوص داشت. خیلی فداکار بود. کم نظیر بود. اگر بعد از انقلاب می ماند، کمتر از چمران نبود. در میان آن همه فشارهایی که برای بستن این حوزه وجود داشت، به طوری که حتی گاهی ده بیست طلبه، شورش می کردند و می رفتند قم و بعضی از آقایان به آنها شهریه می دادند، خدا گواه است که فقط با توسل به حضرت صاحب الامر (عج) توانستم ادامه بدهم و جلوی تعطیل شدن اینجا را بگیرم. در آن شرایط، وجود شهید اندر زکوب مایه دلگرمی من بود. او هم مرا حامی و پشتیبان خود می دید و بیش از پدر و برادرش به من اظهار محبت می کرد. الحمدلله که سعادت مند شد و مقامی رفیع یافت، اما حیف شد که سه چهار مانده به پیروزی انقلاب رفت. خیلی به درد انقلاب می خورد. این اواخر دیگر خودش را چندان مخفی نمی کرد و در مشهد هم به من گفت که در این درگیری ها کشته می شود. شاید مطمئن شده بود که کار رژیم تمام شده و دیگر مشکلی نیست. ■

آیا در مدرسه با طلبه های مستعد، ارتباط مبارزاتی برقرار می کرد یا خودش به تشنهایی همه کارها را می کرد؟
خیر، تنها کار می کرد. اوایل که حتی به من هم چیزی نمی گفت. اواخر که عرصه خیلی به او تنگ شد، بیرون از مدرسه با آدمی به اسم فیاض ارتباط پیدا کرد که بعد او را دستگیر کردند و شهید اندر زکوب، هم از آن طریق لو رفت. او تا فهمید که لو رفته، فرار کرد و ریختند اسباب و اثاثیه اش را جمع کردند و بردند.

سخنرانی و خطابه اش چگونه بود؟

گرم و خوب بود. روضه می خواند. دعای ندبه که می گذاشتیم، خودش می خواند و خیلی گرم بود و حرف هایش مورد قبول واقع می شدند.

مطالعه اش چگونه بود؟

با آن کثرت کار و مبارزات مستمر، خیلی خوب درس می خواند.

وضعش از نظر مالی چگونه بود؟

خوب نبود. روزهای اولی که فرار کرده بود، سه نفر از ساواک آمدند دفتر ما برای تحقیق که بفهمند من در مقایسه با دیگران چه امکانات اضافه ای به او داده بودم. من اگر امکاناتی هم می دادم، در دفتر مدرسه ثبت نمی کردم و همگی یکسان شهریه می گرفتند. آن روزها طلبه های ما صد نفر بیشتر نبودند و بیشترین شهریه را به او و کسانی که معیل بودند، می دادم. یکی از آنها دفتر شهریه مرا گرفت که ببیند من از امام پول می گیرم یا نه. من از مراجع پول نمی گرفتم، مگر آیت الله گلپایگانی که خودشان می دادند، کمالینکه الان هم از آقایان پول نمی گیرم. هزینه ها و شهریه های اینها را خودم دارم می دهم. به هر حال دفتر را که برداشت و نگاه کرد دید که نوشته شده صد تومان، صد تومان شهریه گرفته؛ به دوستش گفت، «فلان فلان شده! توی بازار به هر کسی که می گفت، میلیون میلیون به او پول می دادند و حالا آمده اینجا صد تومان صد تومان پول گرفته». به هر حال اسم امام در دفتر ما نبود و شهریه فوق العاده ای هم به او نداده بودم. کمکی هم اگر قرار بود بکنم از طریق شهریه و این مسائل نبود.

مردم محل را چقدر جذب کرده بود؟

خیلی. از من بیشتر. یعنی نوجوان های محل به او بیشتر علاقه داشتند، چون با آنها خوش و بش می کرد و به سرشان دستی می کشید، ولی من صاف می آمدم و صاف می رفتم. او می گفت و می خندید و با مردم رفیق می شد. آن روزها مثل حالا نبود که یک وقت حوزه ها پنج شش ماه تعطیل است. فقط ده پانزده روز تعطیل می کردیم و سفر می رفتیم. اینجا تابستان ها هم درس برقرار بود. به هر حال در آن ایام معمولاً می رفتیم شمال و مشهد و دوری می زدیم. یک فولکس داشتیم که مال مسجد بود. می رفتیم و برمی گشتیم. مشهد که می رفتیم، عکس های متعددی با ایشان داشتیم، ولی بعد که فهمیدیم شهید شده، ناچار شدیم همه عکس ها را از بین ببریم. خیلی مقید به زیارت ها و دعاها و روضه ها بود. در سفر بسیار گرم و خوش سفر بود. من در بعضی چیزها وسواسی هستم؛ مثلاً هر غذایی را نمی خورم و در هر ظرفی غذا نمی خورم. اگر کسی قاشقش را بزند توی ظرف غذا، نمی توانم بخورم. به هر حال، وسواس های این جور دارم. هر کسی طبعی دارد. ایشان ظرف و قاشق مرا خودش می شست و دائماً دور و بر من می پلکید و خیلی به من علاقه داشت و هر وقت که می خواست از من مفارقت کند، خیلی گریه می کرد. البته خود من هم خیلی به او محبت داشتم، بیشتر از خیلی

و شروع کرد به گریه کردن. او را بردم داخل اتاق. مادرم خیلی حساس بود که چه کسی پیش من می آید، چون اوضاع آشفته ای بود و او می ترسید که نکند ببیند مرا بگیرند. من برای اینکه خیال مادرم را آسوده کنم، هر کسی می آمد، از پشت در از او می پرسیدم شما کی هستید. او را بردم به حیاط و پشت به حیاط و رو به آشپزخانه نشاندم که مادرم صورت او را نبیند.

چه سالی؟

حدود ۵۲، ۵۳ باید بوده باشد. به او گفتم، «نمی دانی که من و خانه ام سخت تحت کنترل هستیم. چرا آمدی؟» گفت، «صد نفر که باشند، همه شان را می ریزیم.» معلوم می شد که دوستانش همه جا را تحت کنترل داشتند. برایش آب طالبی آوردم. قرص سیانوری را از دهانش در آورد و نشانم داد و دوباره گذاشت سر جایش. همه بدنش هم مسلح بود. خیلی گریه کرد که از نزد من رفته و گفت، «یک مقدار بدهی دارم، شما برام پرداخت کن.» بعداً من طلبکار را خواستم و گفتم، «این آدم مدتی اینجا بوده و بدهکار هم شده و حالا رفته و برای من گرفتاری درست کرده و من چاره ای ندارم و به هر صورت باید طلبش را بپردازم.» طرف گفت، «حاج آقا! اختیار دارید. قابل ندارم.» و به هر حال چک را پس داد و طلبش را بخشید. سید علی رفت و من او را تا مدتی ندیدم و فقط از بعضی از دوستانش، از جمله شیخی به نام عمار می شنیدم که در مشهد است. یک سفر به مشهد رفتم. شش ماه قبل از شهادتش بود. ساعت ۱۲ شب بود که با یک موتور قراضه، در حالی که دو تا بچه هایش را هم روی موتور نشانده بود، آمد دیدن من و گفت، «آن جوان فلسطینی حافظ قرآن که شما دیدید، شهید شد. من هم در این درگیری ها شهید خواهم شد. آمده ام به شما بگویم که بچه های من، بچه های خودتانند.» این تعبیر او بود و لذا بعد از شهادتش سعی کردم به بچه هایش رسیدگی کنم تا وقتی که برادرش برایم پیغام داد که دیگر ضرورتی ندارد شما کمک کنید، چون به اندازه کافی به اینها رسیدگی می شود و لذا من هم کمک هایش را قطع کردم.





به ما ندادند. یک روز توی دفترم نشسته بودم که جوانی آمد و پرسید فلانی کجاست. من هم چون واقعاً از مکان و محل او خبر نداشتم، خودم را نباختم و گفتم، «والله به من گفته‌اند که تصادف کرده. مدتی است که او را ندیده‌ام.» گفت که از بستگان کاشان او هستم. با خودم فکر کردم و دیدم که او قوم و خویش کاشی نداشت. به هر حال او رفت. ظاهراً به مأموران ساواک که دم در ایستاده بودند گفته بود که این هیچی حالیش نیست و از جایی خبری ندارد. مرا چند شبی این طرف و آن طرف بردند. کمیته مشترک بردند، ساواک شمیران بردند. رئیس ساواک شمیران گفت، «این توی مشت ما بود. چرا به ما نگفتی؟» گفتم، «از روزی که من مدرسه را تأسیس کرده‌ام تا به حال، بیش از سی نفر مأمور شما در کنار من بوده‌اند و خودتان خوب می‌دانید که در مدرسه من جز درس چیزی نبوده. من خیال می‌کردم این هم یکی از مأموران شماست.» به هر حال نتوانستند از ما چیزی بگیرند، وگرنه رهایمان نمی‌کردند. ایشان بعد از اینکه رفت، بعد از سه ماه تلفنی به من زد، چون بابت خرید یخچال و این جور چیزها، یک مقدار به من بدهی داشت. بعضی از دوستانش از من گاهی پول می‌گرفتند و برایش می‌بردند. او از شش ماه قبلش مدتی گم بود و به افغانستان و پاکستان رفته بود و از آنجا که آمد، در مشهد مدتی هم خدمت آقا(مقام معظم رهبری) بود. ما گاهی که به مشهد می‌رفتیم با ما ملاقات می‌کرد و یا بعضی از دوستانش پول از ما می‌گرفتند و به او می‌دادند.

لباس روحانیت داشت؟

خیر، لباس معمولی به تن می‌کرد. حتی عمامه‌اش را هم دوباره ما گذاشتیم سرش. به او گفتم، «تو که سیدی عمامه سیاه بگذار.» گفت، «نه، عمامه سفید بهتر است.» در اینجا به شیخ عباس معروف بود. به هر حال قبلاً اشاره کردم که او بعد از سه ماه به من تلفن زد و با لهجه کاشی گفت، «من دکتر فلانی هستم و می‌خواهم با شما صحبت کنم.» من هر چه فکر کردم دیدم دکتری با آن نام نمی‌شناسم، ولی به هر حال فکر کردم هر کس که هست مرا می‌شناسد. گفتم، «عصری تشریف بیاورید منزل ما.» صندلی و میزی در حیاط گذاشتیم و میوه‌ای و پذیرایی مختصری، اما او نیامد. شب رفتیم مسجد. پیرمردی بود که از قم می‌آمد منزل ما و مهمان من بود. بغل در ورودی منزل، یک اتاقی داشتیم. این پیرمرد، آنجا سکونت می‌کرد. بچه‌ها از منزل آمدند و گفتند آقای فلانی با شما کار دارد.

به اسم همان دکتری که گفته بود؟

خیر، به اسم دیگری. من رفتم و در را باز کردم، دیدم یک ماشین آخرین سیستم کنار در منزل ما بغل پله نگه داشته است. تا در را باز کردم، او پرید داخل خانه و مرا بغل کرد

در مدرسه، دزدی شد. من هر کاری کردم نتوانستم دزد را پیدا کنم. او دزد را پیدا کرد و به من گفت که کیست. من رفتم و تنها کسی را که در عمرم زدم، دو سه تا سیلی به او زدم و افتاد روی زمین. سید علی آمد و او را از دست من گرفت و برد که دیگر او را نزنم و با اخلاق خویش از او در آورد که مأمور بوده که دزدی کند و طلبه‌ها را در مظان اتهام قرار دهد. او را از مدرسه سپهسالار فرستاده بودند مدرسه ما. اینکه شهید اندرزگو چه طوری از کار او سر در آورد؟ نمی‌دانم، ولی خیلی تیزهوش و وارد بود. به لهجه‌های مختلف هم صحبت می‌کرد، کاشی، اصفهانی، یزدی،... و هر لهجه‌ای هم که حرف می‌زد، امکان نداشت کسی تشخیص بدهد که اهل آن شهر هست یا نیست.

تا چه مقطعی درس خواند؟

اینجا که بود، شش هفت سالی درس خواند. تا ابتدای عام و خاص قوانین. درس خواندنش هم عالی بود. روزی چهار درس می‌خواند و درس هم می‌داد.

چه درس‌هایی می‌داد؟

مقدماتی‌ها را می‌گفت. مقدمات سیوطی و این چیزها را می‌توانست درس بدهد. بعد برای رستم‌آباد بالا پیشنهاد می‌خواستند و ما او را فرستادیم آنجا. بچه‌های رستم‌آباد هم خیلی دوستش داشتند. من شب‌ها تفسیر مجمع البیان برای طلبه‌ها و بیرونی‌ها می‌گفتم. روزها درس‌های حوزوی بود و شب‌ها تفسیر مجمع البیان که همه می‌آمدند. او از آنجا می‌دوید و می‌آمد و خود را به جلسه تفسیر می‌رساند. در درس‌ها شرکت می‌کرد. خوب درس می‌خواند، خوب درس می‌گفت. کارهای مدرسه را هم کاملاً نظارت داشت. در مشکلات مدرسه و اداره آن، ید من بود. همیشه هم چهارشنبه ظهر می‌رفت.

شما نمی‌دانستید کجا می‌رود؟

می‌دانستم یک کارهایی می‌کند، ولی نمی‌پرسیدم. شنبه صبح برمی‌گشت. می‌پرسیدم کجا بودی؟ می‌گفت رفتم اهواز و برگشتم. رفتم مشهد و برگشتم. اینها را راست می‌گفت، ولی برای چه کاری رفته را نمی‌گفت. اسلحه‌ها را داخل چمدان می‌گذاشت و می‌آورد و می‌گفت کتاب است و کسی تصورش را هم نمی‌کرد که اینها اسلحه است. یک قفس و یک پتی گرفت. پتی یعنی خروس جنگی. از این خروس جنگی‌های بزرگ گرفت و گذاشت داخل قفس. زیر آن را هم جاسازی کرد و اسلحه‌ها را در آن جا داد. با همین قفس از مشهد و با قطار می‌آمد و هیچ کس هم نمی‌فهمید که با خودش چه آورده. این جور ماهرانه اسلحه‌ها را جاسازی می‌کرد. به هر حال مدتی اینجا بود و بعد بدون اینکه به من بگوید، ناگهان غایب شد. از خانواده‌اش پرسیدم، گفتند در جایی تصادف کرده و خلاصه آنها هم جواب درستی

نشود. یکی از بچه‌ها به اسم جعفر موسوی که الان وکیل مجلس است و آن روزها اینجا درس می‌خواند، آمد و اینجا یک پرچم سیاه زد. من عصبانی شدم. برنامه‌ام این بود که بهانه‌ای به دست ساواک ندهم، چون فوراً در مدرسه را می‌بستند. گفتم، «کی گفت این را بنزید اینجا؟» طلبه‌ها گفتند، «جعفر گفته.» گفتم، «بیخود! ببرد بزند سر در مسجد پدرش.» این حرف را زدم که نفوذی‌ها ساواک سریع بروند و خبر ببرند. از همین جا ما میان طلبه‌ها به عناوینی معروف شدیم، اما چاره نبود. حتی حدود ده بیست نفر که ظاهراً انقلابی بودند از ما قهر کردند و رفتند قم. متأسفانه بعضی از



با امام بیش از هر کسی ارتباط داشت. خودش این را به من می‌گفت. مثل آب خوردن می‌رفت عراق و برمی‌گشت. به امام خیلی اعتقاد داشت و امام هم خیلی به او توجه داشتند و پول هم به او می‌دادند. در اینجا به عنوان مقلد آیت‌الله گلپایگانی شناخته می‌شد، ولی در واقع مقلد امام بود. گاهی هم به منزل ایشان می‌رفت.

آقایان اساتید هم با اینها هماهنگ و علیه ما بودند. من هم چاره نداشتم و حتی به اساتید هم نمی‌توانستم بگویم که ماجرا چیست. بعضی از طلبه‌ها هم به مراجع توهین می‌کردند، از جمله دو تا طلبه بودند که یکی شان بعداً افرقانی شد و یکی دیگر هم توبه کرد و هست. اینها می‌آمدند اینجا زیر کرسی می‌نشستند و می‌گفتند، «آیت‌الله خوانساری، غیبتش واجب است.» من واقعاً نمی‌دانستم چه باید بکنم. مخالفت می‌کردم یک جور مشکل پیش می‌آمد، سکوت می‌کردم یک جور دیگر. به هر حال به هر شکلی که بود تحمل می‌کردم، چون ناچار بودم مدرسه را نگه دارم، اما شهید اندرزگو می‌دانست موضوع از چه قرار است و گاهی با عبارات کوتاهی، منظورش را به من می‌فهماند و اطلاعات لازم را منتقل می‌کرد. مثلاً وقتی تیمسار طاهری را در قیصریه زدند، دم در نانوائی بودم که آمد و به من گفت که فلانی را زده‌اند. البته به من نگفت که خودش زده یا زده. من هم گفتم، «هر کسی که این کار را کرده، دستش درد نکند.» این طور عباراتی می‌گفت، ولی نه من مایل بودم که او بیش از حد اطلاعات بدهد و نه او تمایل داشت که من در این موضوع بیش از حد وارد شوم، ولی به طور کلی می‌دانستم. باید بگویم که او انقلابی عمیق بود نه سطحی.

در محیط مدرسه چه سلوک و رفتاری داشت؟ کاملاً روش مرا داشت و دست راست من بود. وقتی که او رفت، انگار که دست‌های مرا قطع کردند. فوق‌العاده هم به من علاقه داشت. تنها کسی که مثل پدر، یا برادرش دوست می‌داشت، من بودم. خیلی مراقب رفتارم بود. خوب درس می‌خواند و کاملاً با من هماهنگ بود و اگر اختلافی چیزی بین بچه‌ها پیش می‌آمد، فوری می‌رفت و حل می‌کرد. بچه‌ها هم خیلی دوستش داشتند و به او آقای تهرانی می‌گفتند. همیشه هم به همه توصیه می‌کرد که از دعاها چیزی به من نگویند و به آنها می‌گفت، «بگذارید فلانی فکرش آزاد باشد تا ما بتوانیم از درسش استفاده کنیم.» یادم هست که یک بار



۱۳۵۱. مراسم ازدواج شهید اندرزگو، حجت الاسلام هاشمی چندی در کنار شهید دیده می‌شود.

دارد، در حالی که ساواک تصور می‌کرد یکی از قوی‌ترین سرویس‌های امنیتی دنیاست، همین ارتباط او با مردم بود. بیش از همه، خود امام چنین نقشی داشتند. امام هیچ وقت بار انقلاب را روی دوش گروه‌های مبارز مسلح نگذاشتند. بعضی از اینها آدم‌های مخلص بودند، اما امام صلاح نمی‌دانستند گروه‌های مبارز مسلح به شکل مستقیم و منحصر وارد جریان انقلاب شوند و لذا این انقلاب تلفات کمتری هم داشت. در دوران مبارزه، بسیاری از مبارزین دستگیر شدند و به زندان افتادند و واقعاً نمی‌دانستند آیا رها خواهند شد یا نه و چگونه؟ و آن چیزی که آنها را نجات داد، او جگری انقلاب و حرکت مردمی امام بود، و گر نه همگی همان جایی ماندند. یکی دیگر از علل موفقیت اندرزگو، رازدار بودن و سر نگهدار بودن او بود. این ویژگی در تمام کسانی که توانسته‌اند حرکت موفقی را ادامه بدهند و انقلاب کنند، وجود داشته است. یکی از خصوصیات بارز امام هم همین بود. امام قبل از بیرون راندن شاه، هیچ وقت نشان ندادند که می‌خواهند جهت مبارزه را به سمت آمریکا ببرند. البته ایشان قبل از پیروزی انقلاب، زیاد از آمریکا مذمت می‌کردند، اما نشان نمی‌دادند که هدف بعدی ایشان آمریکا است. این یکی از ویژگی‌های امام و دلیل پیروزی ایشان بود. مرحوم اندرزگو هم از این صفت، به کمال برخوردار بود. او هرگز درباره کارها و فعالیت‌هایش با کسی حرف نمی‌زد و همین باعث شد که بتواند کارش را تا آن حد تداوم بدهد و گرفتار هم نشود. به نظر شما اکنون چه نکاتی را می‌توان از اندرزگو آموخت و او برای جوان‌ها چه آموزش‌ها و پیام‌هایی دارد؟

واقعاً متأسفیم که از این رزمنده متدین، آن گونه که باید و شاید تجلیل و کاری برای او انجام نشده. نکته تعجب‌آور این است که پس از پیروزی انقلاب از بسیاری افراد حتی غیر مذهبی و کسانی که خیلی زود دستگیر شدند، تجلیل به عمل آمد و از آنها قهرمان ساختند، ولی از این بزرگوار حرفی نزدند. مثلاً به نظر شما خسرو گل‌سرخ، جز همان جریان محاکمه که پخش شد، چه کار مبارزاتی عظیمی داشت و چه تأثیری بر روند مبارزه گذاشت، ولی از او یک قهرمان ساختند. یاد هست کسی به اسم پاک‌نژاد جزو اولین گروهی بود که می‌خواستند به فلسطین بروند. در دوران مبارزه از او چهره قهرمانی ساخته بودند و دائماً از اینکه چنین و چنان کرده، حرف می‌زدند، در حالی که در داخل زندان، حتی خود کمونیست‌ها هم او را قبول نداشتند، چون او معتقد بود که اگر کمونیست‌ها بخواهند در ایران کار کنند، باید تظاهر به دینداری کرد و نباید با مذهب مخالفت کرد و بقیه با او همفکر نبودند، اما بعد از پیروزی انقلاب، از او استقبال مفصلی کردند و از او یک قهرمان ساختند. متأسفانه در بین مذهب‌پو و انقلابیون خیلی کم به این مسئله توجه می‌شود و فقها، علما و انقلابیون مبارز در طول تاریخ، گمنام و ناشناخته باقی می‌مانند، در حالی که طرف مقابل اگر فردی را داشت که یک صدم فضایل اینها را داشت، همه دنیا را از تبلیغات خود پر کرده بود. یاد هست که مرحوم اشرافی که از منبری‌ها و مفسرین معروف قم بود، روی منبر با تندری خطاب به مردم می‌گفت، «ای مرده پرست‌ها!» من واقعاً نمی‌دانم که این چه جریانی در جامعه ماست که فرد تازه‌نفس و در زمان و عصر خودش هست، کاری نمی‌کنیم. اما بعد از درگذشتش، متوجه او می‌شویم و تازه اگر این طور هم بود، خوب بود. بعد از فوت فرد هم کار چندانی نمی‌کنیم. به هر حال مرحوم اندرزگو با توجه به مبارزاتی کرد و ویژگی‌هایی که داشت و زحماتی که کشید، بسیار بیش از اینها شایسته تجلیل و بازشناسی است. شهید اندرزگو به دلیل شیوه مبارزه و شور و هیجانی که در شیوه زندگی او وجود دارد، برای جوان‌ها شخصیت بسیار جذابی است و لذا می‌توان او را به عنوان یک مبارز مسلمان برای آنها مطرح کرد و از این طریق الگویی کارآمد، متدین و شجاع را فراروی آنها قرار داد. ■

داده‌اند. ما از شنیدن این خبر خیلی متأسف شدیم، هم از بابت دستگیر شدن خودش و هم به دلیل اینکه بسیاری از رشته‌ها و پیوندها به او مربوط می‌شدند. اندکی نگذشته بود که فهمیدیم که خبر اول دروغ بوده و به شهادت رسیده است. **جناب عالی در خاطراتتان به موفقیت شگفت‌انگیز شهید اندرزگو در مبارزات مسلحانه مستمر و طولانی علیه رژیم شاه اشاره کردید. به نظر شما علل و رموز این موفقیت در قیاس با چریک‌هایی که تاریخ دنیا ثبت کرده، چه بود؟** یکی از دلایل این بود که او در محدوده‌ای که برای فعالیت‌ها و مبارزات خود انتخاب کرده بود، بسیار محبوب بود. از انقلابیون کمتر کسی بود که نام او را نشنیده و به او علاقمند نشده باشد. او در میان مردمی که جانشان از ستم شاه به لب رسیده بود، محبوبیت زیادی با آنها ارتباط صمیمی و گسترده‌ای داشت. در میان مردم بود و با همه رفت و آمد و معاشرت داشت. می‌دانید که او با اسامی و چهره‌های مختلفی در جوامع حاضر می‌شد و هویتش را جز عده خیلی از دوستانش نمی‌دانستند. البته چه آنهایی که او را می‌شناختند، چه آنهایی که نمی‌شناختند، برایشان بسیار محبوب بود. آنهایی که او را می‌شناختند تمایل داشتند که او بتواند کارش را ادامه بدهد و آنهایی هم که او را نمی‌شناختند، تحت تأثیر شخصیت مردمی و جذاب او بودند و همین باعث شد تا بتواند مدت پانزده سال بی‌نظیر است. ما در تاریخ می‌بینیم که مثلاً چه‌گوارا به عنوان یک چریک شاخص در جهان و به عنوان یکی از مبارزان ضد امپریالیستی، به این دلیل که در حوزه فعالیتش، نفوذ و جایگاهی نداشت، دستگیر شد. می‌دانید که کاسترو به او پیشنهاد کرد که وزارت صنایع و معادن را قبول کند، ولی او گفت که اینجا را ساختیم و باید برویم و جاهای دیگر را بسازیم. فکر می‌کنم چه‌گوارا احساس می‌کرد که انقلاب کوبا دارد از خط اصلی و اصیل خود منحرف می‌شود. کوبا می‌خواست از زیر سیطره آمریکا نجات پیدا کند، ولی پس از استقلال، عملاً داشت مستعمره شوروی می‌شد. به دنبال همین مسئله بود که او از کاسترو جدا شد، اما نه جدا شدنی که به کاسترو لطمه بزند، بلکه خیلی آرام به سوی بولیوی رفت. من از این جهت می‌گویم نفوذ بین مردم واقعاً تأثیر تعیین‌کننده دارد، چون چه‌گوارا هنگامی که می‌خواست در بولیوی کار کند، عملاً موفق نشد، زیرا در میان مردم آنجا چندان جایگاهی نداشت. او در یکی از نامه‌هایش می‌نویسد، «ما الان در منطقه‌ای که هستیم، امنیت نداریم و شاید خود مردم بپایند و ما را بگیرند و لو بدهند.» و نهایتاً هم همین‌طور هم شد و ضد چریک‌هایی که توسط آمریکایی‌ها تعلیم دیده بودند، به کمک مردم بومی، آنها را دستگیر کردند و از بین بردند. یکی از عللی که اندرزگو توانست به مدت پانزده سال، ساواکی‌ها را معطل خود نگه



بودند. از سوی دیگر، رژیم متوجه شد که هیئت‌های مؤتلفه، زیر نظر امام کار می‌کند و ایشان مرتباً به آنها سفارش‌هایی داشتند و بسیاری از مسائل را هم با آنها در میان گذاشته بودند. جنبه دوم، تداوم مبارزات او بود. اینکه او توانست پس از ترور منصور، پانزده سال فعالیت کند و دستگیر هم نشود، از تسلط بر نفس خارق‌العاده او حکایت دارد. او که به شدت تحت تعقیب بود، چه در تهران و چه در قم، بارها به پلیس و مأموران ساواک برخورد که از او نشانی شهید اندرزگو را خواسته بودند و او با نهایت خونسردی جوابشان را داده و آنها را گمراه کرده بود. حتی یاد هست به شکلی به او خبر داده بودند که مأمورین ساواک می‌خواهند به خانه شما در صفاییه بریزند. او به سرعت آمد و اسباب و اثاثیه‌اش را جمع کرد و رفت و این کار را با چنان سرعتی انجام داد که همه مبهور شدند. بخشی از کارهای ایشان در جریان زندگی مخفی، مسافرت‌هایی بود که به خارج از کشور انجام می‌داد. یکی از این مسافرت‌ها، سفر به افغانستان بود و بعضی از برادران روحانی، در این مسیر به او کمک کردند و خیلی زحمت کشیدند. علاوه بر این همسرش هم همراهش بود و زندگی این خانم در کنار او و سفر به افغانستان و مشکلاتی که تردد آنها وجود داشت، با دشواری‌های زیادی همراه بود. بعد از آنکه به مشهد برگشت، باز هم آقایان روحانیون به او کمک می‌کردند، از جمله آقای مهامی بود که مقدمات بعضی از فعالیت‌هایش را هم فراهم کرد. البته او بعدها به همکاری با ساواک متهم شد. به هر حال دقت بی‌نظیری که شهید در مخفیکاری و زندگی مخفی داشت، باعث شده بود که بسیاری باور کنند که او گرفتار شدنی نیست و موجود عجیب و غریبی است که کارهایش را با شیوه‌های درستی انجام می‌دهد. وقتی خبر شهادت او آمد، من و چند نفر از برادرها در زندان جیرفت زندانی بودیم. اول خبر آمد که او را زنده دستگیر کرده و خیلی هم شکنجه

اندرزگو

اینکه او توانست پس از ترور منصور، پانزده سال فعالیت کند و دستگیر هم نشود، از تسلط بر نفس خارق‌العاده او حکایت دارد. او که به شدت تحت تعقیب بود، چه در تهران و چه در قم، بارها به پلیس و مأموران ساواک برخورد که از او نشانی شهید اندرزگو را خواسته بودند و او با نهایت خونسردی جوابشان را داده و آنها را گمراه کرده بود.



درآمد:

او را به هوش سرشارش شناختم...

« شهید اندرزگو در حوزه علمیه قم » در گفت و شنود
شاهد یاران با آیت الله محمد علی گرامی

در مقطع حضور شهید اندرزگو در قم، معدودی از فضلا و مدرسین حوزه، او را با هویت اصلی اش شناختند و علاوه بر ارتباطات علمی تا حدی با وی باب تعاملات مبارزاتی را نیز گشودند. آیت الله محمد علی گرامی از جمله عالمانی است که در آن مقطع از سید شناختی جامع و با او ارتباط داشته و از همین رو در دوران دستگیری و بازجویی مرتباً در باره وی مورد سؤال قرار می گرفته است. با ایشان در باره مرتبت درسی و شیوه مبارزاتی شهید اندرزگو گفت و گو کرده ایم که حاصل آن را از نظر می گذرانید.

در گفت و گوی با شما، مایلیم از استعداد علمی شهید اندرزگو صحبت کنیم. شما ایشان را از چه مقطعی شناختید و از این جنبه در چه رتبه‌ای دیدید؟

ایشان دو بار مجبور شد از تهران متواریا به قم بیاید. یکی بعد از جریان ترور منصور بود و یک بار پس از آنکه در چیدر ازدواج و مدتی زندگی کرد، پس از آنکه فعالیت‌ها و محل زندگیش لو رفت، به قم آمد. من دورادور ایشان را می شناختم، ولی در ملاقات‌های حضوری و سؤال و جواب‌هایی که مطرح شدند، شناختم بیشتر شد. البته سؤالات چندان پیچیده‌ای مطرح نشدند، ولی همان سؤالات معمولی هم نشان می دادند که او انسان بسیار با استعداد و هوشمندی است و اگر فرصت پیدا می کرد و در تحصیل مجهز می شد، می توانست به مدارج عالی برسد، کمالینکه خود او هم بسیار تمایل داشت این کار را بکند و در کنار فعالیت‌های مبارزاتی به تحصیلاتش ادامه بدهد. یکی از دوستان ما نقل می کرد یک بار ایشان را با کت و شلوار دیده بود، البته بعد از اینکه ایشان معمم شده بود. از او پرسیده بود، « چگونه است که لباس عادی پوشیده‌ای؟ » گفته بود، « حس کردم دروس مقدماتی و ادبیات را خوب نخوانده‌ام و می خواهم به حوزه علمیه یکی از شهرها بروم و دوباره بخوانم؛ به همین دلیل از اینکه لباس روحانیت بپوشم، شرمند می شوم و می خواهم بروم و درس بخوانم. » البته قطعاً مبارزات مخفیانه و چریکی او در این مسئله نقش زیادی داشت. به هر حال در جریان این دیدارها، من متوجه استعداد زیاد او چه در جزئیات و چه در کلیات شدم. می دانید که بعضی‌ها کلیات را خوب می فهمند و بعضی‌ها جزئیات را و اهل موشکافی در جزئیات هستند. در حوزه‌های علمیه و دانشگاه‌ها این مسئله وجود دارد. که برخی اساساً نگر هستند و بعضی اهل مذاقه در مسائل خرد و جزئی ترند. ایشان در هر دو جنبه استعداد خیلی خوبی داشت. در کلیات اگر ما مرادمان مسائل اعتقادی و پایبندی اعتقادی و شناخت درست معتقدات باشد، بزرگ‌ترین شاهدش این است که ایشان به رغم اینکه به دلیل مبارزات مسلحانه، در معرض عقاید و افکار مختلف بود و با مبارزینی که از نظر فکری وابسته به مکاتب دیگر بودند، ارتباط

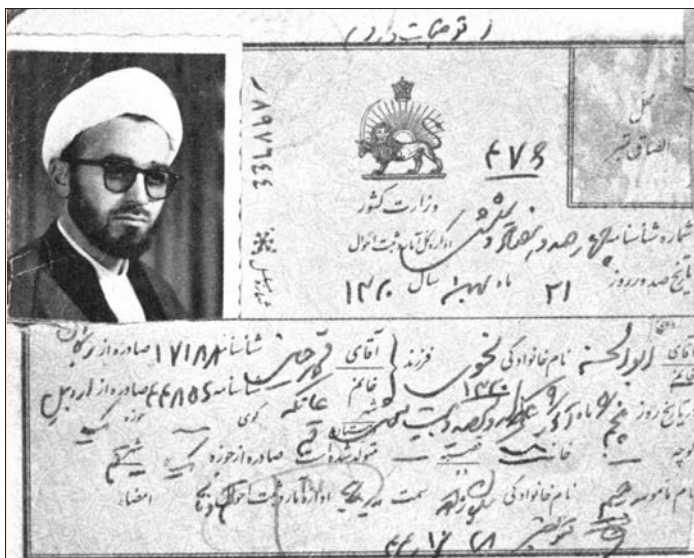
میان تمام کسانی که مبارزه مسلحانه می کردند، شاید اندرزگو تنها کسی بود که با الهام از اسلام و معتقدات اصیل اسلامی و خط امام حرکت می کرد. در میان مسلمان‌ها کس دیگری را نداشتیم که در این جهت و به این حد، مبارزه مسلحانه داشته باشد و کارهای چریکی انجام دهد. بنابراین ملاحظه می کنید که ایشان در مبحث کلیات، مسائل را خیلی خوب می فهمید و درک می کرد و لذا توانست در تمام عمر بر مدار حق حرکت کند و انحراف نداشته باشد. در قسمت جزئیات، ارتباطات علمی و سؤالاتی که می کرد، نشان‌دهنده ذوق سلیم و استعداد بسیار خوبش بود.

در جریان ارتباطات حوزوی که با شهید اندرزگو داشتید، تا چه حد در جریان ریز مبارزات ایشان قرار گرفتید؟ البته ایشان آدم بسیار کنومی بود و به هیچ وجه تظاهر به این کارها نمی کرد و بعضی از مسائل را بعدها به شکل جسته و گریخته فهمیدیم، هر چند در همان زمان هم بعضی از جزئیات را می دانستیم. در سال ۵۱ که مرا دستگیر کردند، به هنگام بازجویی دائماً به من فشار می آوردند که تو با سید علی اندرزگو چه ارتباطی داری. از روی چه قرائن و مدارکی این را فهمیده بودند؟ نمی دانم. این مسئله نشان می داد که ساواک به دو دلیل، حساسیت بسیار بالایی به او داشت. یکی اینکه در جریان اعدام منصور نقش داشت و از آن جهت پرونده‌اش مفتوح بود و دیگر اینکه هر چند وقت یک بار به شواهدی برمی خوردند که نشان می داد سید علی اندرزگو به شدت درگیر مسائل مبارزاتی مسلحانه است و آنها دستشان به او نمی رسید. به نظر من هر دو دلیل و جریان قابل بازبینی و دقت هستند. اولاً نباید جریان حسنعلی منصور را دست کم گرفت، زیرا او در واقع سمبل و آلت فعل جریانی بود که شاه و آمریکا قصد داشتند در این کشور پیاده کنند و مصونیت مورد نظر آمریکایی، عملاً توسط منصور اعمال و اجرا شد. شاه پس از ترور منصور به شدت احساس خطر کرد و نسبت به ترورکنندگان او بسیار غضبناک بود و دیدیم که نسبت به کسانی که دستگیر شدند، چگونه رفتار کرد و طبعاً اندرزگو که دستگیر نشد، پیوسته مغضوب ساواکی‌ها بود و به شدت، دنبال او

داشت، در ظرف پانزده سال کار پیگیر و جدی مبارزاتی، دچار هیچ نوع انحراف فکری و اعتقادی نشد. او با مجاهدین خلق در ارتباط بود و اساساً مجاهدین خلق تا مقطعی، مورد علاقه همه ما بودند، یعنی در مقابل فداییان خلق که مارکسیست بودند، ما به مجاهدین دل بسته بودیم و از حوزه و از طرف علما هم کمک‌های مادی و معنوی زیادی به اینها می شد، من و چهار نفر دیگر در سال ۵۱ به دلیل اعتراضی که به حکم اعدام اینها کردیم، به زندان افتادیم. پس از آن، اعلامیه‌هایی از طرف حوزه داده شد و آخر الامر هم وقتی فضا مساعد شد، امام هم از نجف اعلامیه دادند. هر جا که صحبت می شد، می گفتیم اینها مذهبی هستند و رژیم، بی خود به اینها می گوید مارکسیست. در آن مقطع و قبل از اینکه انحرافات اینها آشکار شود، حتی بعضی از آقایان، از وجوهات شرعیه به اینها کمک می کردند. این همه را گفتم که بدانید اندرزگو سالیان متمادی با اینها ارتباط داشت، به آنها کمک تسلیحاتی و مالی می کرد، اما به مجرد اینکه فهمید که آنها از نظر اعتقادی، گرایشاتی به مارکسیسم پیدا کرده‌اند، راهش را از آنها جدا کرد و اساساً در

شهید اندرزگو

به رغم اینکه به دلیل مبارزات مسلحانه، در معرض عقاید و افکار مختلف بود و با مبارزینی که از نظر فکری وابسته به مکاتب دیگر بودند، ارتباط داشت، در ظرف پانزده سال کار پیگیر و جدی مبارزاتی، دچار هیچ نوع انحراف فکری و اعتقادی نشد.



شهادت

باطن عجیبی داشت . در آن مدت طولانی رفاقت، حتی یک شب ندیدم که نماز شبش ترک شود. دائماً در حال گفتن ذکر بود. اهل سیر و سلوک و ریاضت و چله نشینی بود و گاهی اوقات سعی می کرد خلوتی را برای خود فراهم آورد. یک بار خانواده اش را فرستاد اردبیل و خودش تنها بود و می خواست چله نشینی کند و ذکر بگوید.

کوچک، مثل جامع المقدمات را درس می داد. قبلاً اشاره کردم که خیلی خوب صحبت می کرد، اما بلد نبود خوب روضه بخواند. من در خانه ها منبر می رفتم و روضه می خواندم. او هم گاهی منبر می رفت و خیلی هم خوب حرف می زد، ولی چون خوب روضه نمی خواند، خیلی کارش نگرفت، چون کسانی که در خانه ها منبر می روند، مدعین توقع دارند که خوب روضه بخوانند.

از نظر اخلاقی چه ویژگی هایی داشت؟

چهره اش همیشه بشاش بود. اخلاق خیلی خوبی داشت، در حالی که نوع زندگی و اضطراب های ناشی از آن قاعدتاً نباید خلق و خوی خوبی برای او باقی می گذاشت. همیشه خنده رو بود و گاهی اوقات هم از ته دل و با صدای بلند می خندید. همه هم تحت تأثیرش قرار می گرفتند و جذب او می شدند. یک بار با او رقتیم گنبد. پدر من سی سال بود که آنجا اقامت داشت و امام جماعت بود. به قدری از او خوشش آمد که کتابخانه آنجا را در دستر دستر اختیارش گذاشت. پدر من از جریان سیاسی سید علی خبر نداشت و نمی دانست که او چه کاره است. فقط می دید که او یک طلبه است، ولی به شدت جذب او شده بود و می گفت خیلی جوان متدین و معقولی است. خیلی او را دوست داشت. از نظر اخلاقی واقعاً بی نظیر بود و همه جذبش می شدند.

از جنبه های عرفانی و عبادی او برایمان تعریف کنید. باطن عجیبی داشت . در آن مدت طولانی رفاقت، حتی یک شب ندیدم که نماز شبش ترک شود. دائماً در حال گفتن ذکر بود. اهل سیر و سلوک و ریاضت بود و چله نشینی بود و گاهی

می کرد ناشناس بماند.

از چهره های شاخص حوزه، بیشتر با چه کسانی مرتبط بود؟ آقای امیرزا جعفر سبحانی، آقای علوی گرگانی، مرحوم آقای مشکینی که ایشان مخفیانه زیاد نزد وی می رفت و ارتباط داشت و حتی ایشان زیاد توصیه می کرد که شهید با بعضی ها مباحثه کند. جلساتی هفتگی در منزل آقای خزعلی بود که گاهی اوقات با هم می رقتیم. مرحوم آقای مروی هم گاهی در آن جلسات بود. فکر می کنم مرحوم مروی از بعضی از کارهای او خبر داشت. از میان مراجع منزل آقای گلپایگانی زیاد می رفت.

از نظر قدرت تبلیغ و بیان و خطابه در چه حدی بود؟ خیلی خوب بود. داستانی را برایتان تعریف کنم که به نحوی به مطالبی هم که قبلاً گفتم مربوط می شود. قرار بود در قم سینمایی درست کنند و به رغم اعتراضاتی که بعضی ها کردند، این سینما درست شد. ایشان اول به منزل آقای گلپایگانی رفت و در آنجا سخنرانی کرد. یک بار هم منزل آقای شریعتمداری صحبت کرد. ایشان به من سپرده بود که تو برو کنار کنتور برق منزل آقای شریعتمداری بایست و به محض اینکه صحبت های من تمام شد، فیوز برق را بردار و توی جیبش بگذار. می دانست که در آنجا افرادی هستند که با ساواک ارتباط دارند و خبر می دهند و به همین دلیل چنین مأموریتی را به من داد. سخنرانی داغ و آتشی کرد و لحسن واقعاً شبیه لحن شهید نواب صفوی بود. در آن سخنرانی خطاب به آقای شریعتمداری گفت، «مؤمن! ما از شما توقع داریم که نگذارید این سینما در قم درست شود». وقتی صحبتش تمام شد، من فیوز را برداشتم و همه جا تاریک شد و او فرار کرد. در منزل آقای شریعتمداری فردی بود به نام شیخ غلامرضا زنجانی که با ساواک در ارتباط بود و می دانست که من به اصطلاح آن روزها با شیخ عباس تهرانی در ارتباط هستم و دائماً پیله می کرد که بفهمد آیا من با سید رابطه دارم یا نه. من از آقای شریعتمداری شهریه نمی گرفتم. یکی دوبار در سال هم که شیخ غلامرضا می آمد به من پولی بدهد، جوری رفتار می کرد که یعنی ابتدا من باید دوباره سید اطلاعاتی بدهم تا او آن پول را بدهد که من هم می گفتم از حاج آقا، یعنی پدرم که امام جماعت مسجدی

در گنبد بود و مدتی هم نماینده آیت الله بروجردی بود، پول می گیرم و نیازی به این شهریه ندارم. به هر حال آن شب در منزل آقای شریعتمداری سخنرانی بسیار جالبی کرد و به رغم اینکه خیلی ها دنبالش بودند که بفهمند این سید که بود، موفق نشدند. آخر سر هم قم جمع کرد، یعنی وقتی عملاً دید که کسی دنبالش کار نیست، همراه با چند نفر دیگر آنجا را منفجر کرد. آیا درس هم می داد؟ این اواخر بعضی از درس های

را آورد و به من نشان داد و گفت، «ببین اینجا نوشته که سید علی اندرزگو و حسن یزدی زاده، پرونده شان هنوز مفتوح است. این سید علی اندرزگو که دنبال او می گردند و نتوانسته اند پیدایش کنند و پرونده اش مفتوح است، من هستم.» من هنوز آن روزنامه را دارم. در مجموع از شنیدن حرف هایش احساس آرامش کردم و از اخلاص و صداقتی که داشت، خوشم آمد. گفتم، «حالا که این طور شد، به عنوان یک طلبه، لباس روحانی بپوش و بعد هم بیا منزل ما.» این عکسی را که می بینید لباس طلبگی پوشیده و عینک زده و خیلی هم عکس معروفی است، لباسش را من تهیه کردم و با هم رقتیم عکس گرفت. حتی اسم برادر مرا هم روی خودش گذاشت و به نام او شناسنامه گرفت. اگر یکی از شناسنامه هایی را که برای خودش صادر کرده بود، ببینید، اسم ابوالحسن نحوی روی آن هست. البته بعدها در حوزه به اسم شیخ عباس تهرانی هم معروف شد، اما یکی از شناسنامه هایش را به نام ما گرفت. از آن پس، ما با هم نزدیک ترین رفیق شدیم که تا پانزده سال، یعنی تا روز آخر عمرش این رفاقت ادامه داشت. چگونه این قدر به شما اعتماد کرد و رازش را به شما گفت؟ شخص فهیم و آدم شناسی بود و خیلی سریع به شخصیت های آدم ها پی می برد. لابد فهمیده بود که ما آدم بی غل و غشی هستیم و با صداقت با او صحبت کردیم و به خاطر همین عملاً با هم برادر شدیم و تا این لحظه که در سن کهنسالی دارم با شما صحبت می کنم، انصافاً دوستی صمیمی تر و نزدیک تر از شهید اندرزگو نداشته ام. ما با هم نزدیک ترین دوست شده بودیم. او را با خودم به گنبد بردم، به اردبیل بردم، در تهران به منزل آقای موسوی بردم و تا آخرین روزی هم که به عنوان مستاجر در منزل ما بود، ابتدا کسی نفهمید که او کیست، تا روزی که بالاخره ساواک فهمید که او در خانه ماست و ریخت که او را بگیرد و موفق نشد. او قبل از آمدن آنها گریخته بود.

از نظر تحصیلی در چه سطحی بود؟

اوایل که با هم آشنا شدیم، خیلی درس حوزه نخوانده بود. در قم مقداری خواند و بقیه را هم در چند سفری که به نجف رفت، تکمیل کرد. نجف رفتنش هم به این شکل بود که می رفت آبادان و مرحوم آیت الله قائمی، او را با لنج و امثال آن می فرستاد نجف. چند ماهی که در نجف مقیم بود کار سیاسی هم می کرد، ولی مباحثه هم می کرد و درس هم می خواند. به قم هم که برمی گشت، تا جایی که امکان داشت درس می خواند و تصور می کنم که تا آخر سطح و تا اوایل خارج خواند. البته در حوزه سعی می کرد ارتباطاتش خیلی گسترده نشود و هم مباحثه ای های زیادی نداشت و بیشتر به حال گوشه نشینی مباحثاتش را انجام می داد و در عین حال که درس می خواند، زندگی مخفی خودش را هم داشت و سعی





● درآمد:

گفت و گو با حجت الاسلام نحوی یکی از سوزۀ های اصلی ما برای تدارک این یادمان بود و لذا مصاحبه ایشان را به سفر ایشان به قم موکول کردیم که باخبر شدیم به علت کسالت در تهران هستند. ایشان به رغم ضعف ناشی از بیماری و با صدائی شکسته و آرام، خاطرات خود را از شهید اندرزگو بازگو کرد. خاطرات وی به دورانی برمی گردد که شهید پس از ترور منصور به قم گریخته بود و با اعتمادی که به وی کرد، در زمره نزدیک ترین دوستان و همراهان او در آمد و در آن سالیان سیاه و دشوار، رفاقتی پایدار و ارزنده را به تجربه نشستند، آنگونه که هنوز از پس سال های طولانی از سفر آن یار دیرین، یاد و خاطره او، بغضی دردآلود را در صدای خسته اش می نشاند.

۲

■ «شهید اندرزگو در حوزه علمیه قم» در گفت و شنود

شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین شیخ محمد نحوی

شخصیت افراد را سریع می شناخت...

او گفت، «آقای شالچیان! با دقت و جزئیات به من بگو چه کار داری می کنی. من دوست دارم که اگر واقعاً خدمتی به اسلام می کنی، کمکت کنم، والا خودم را بکشم کنار.» قبل از هر چیز از من پرسید که به چه کسانی شباهت دارد. من مکرراً درباره شهید نواب صفوی و فداییان اسلام مطالبی را شنیده بودم. نوجوانی به نام عبد خدایی را می شناختم که آدم روشنی بود و در مجموع شخصیت جذابی داشت. او چهره ها و نوجوان ها را جمع می کرد و برایشان حرف های جالبی می زد. به شهید اندرزگو گفتم که حالت تو شبیه آنهاست. اسم فداییان اسلام را که از من شنید، چهره اش باز شد و انگار آرامش خاطری را احساس کرد. رفت و قرآنی را آورد و البته اسلحه را هم کنارش گذاشت و گفت، «به این قرآن قسم بخور که جایی چیزی نمی گویی تا من به تو بگویم کی هستم.» من قسم خوردم. البته حسی در درونم می گفت که او آدم خوبی است، اما دوست داشتم که او را کاملاً بشناسم. به هر حال گفت که من عضو گروه مؤتلفه و از جمله کسانی هستم که حسنعلی منصور را کشتیم. پرسیدم، «چطور؟» گفت، «ما چهار پنج نفر بودیم. قرار بود منصور را که در میدان بهارستان می خواست به مجلس برود، بزنیم و این کار هم به عهده من بود. قرار بود من به منصور شلیک کنم و بقیه اعضای گروه هم در اطراف میدان تیراندازی و ایجاد رعب و وحشت کنند تا ضاربین بتوانند فرار کنند. من جلو رفتم و تیری را به طرف منصور شلیک کردم و او افتاد، محمد بخارائی آمد و در حالی که نامه ای را در دست داشت، و تیر دیگری را به او زد. من فرار کردم، اما محمد را گرفتند، بعد هم او را بردند و تحت بازجویی و شکنجه قرار دادند و بقیه اعضای گروه را هم گرفتند.» بعد یک دستمال خونی را به من نشان داد و گفت، «این خون منصور است که روی این دستمال مانده.» بعد هم بلند شد و رفت و از لابلای وسایلش روزنامه ای

او گفت، «این خانه کاملاً باب میل من است.» این در حالی بود که خانه یک اتاق بیشتر نداشت. خلاصه رفت آنجا و مرغ و خروس هایش را هم برد و تخم مرغ ها را هم می آورد و می فروخت. مدتی که گذشت، به او گفتم، «آقای شالچیان! شنیدی اهل محل درباره ت حرف های مختلفی می زنند و از جمله می گویند که تو جاسوس هستی. راستش برای من هم این سؤال مطرح شده که کار اصلی تو چیست؟ اگر برای اسلام داری فعالیت و کار می کنی که ما هم کمک می کنیم و اگر برای غیر اسلام است، من دور شما را قلم بکشم.» ایشان برای اینکه پاسخ مرا بدهد، گفت، «شب خودت تنها بیا خانه من تا با هم صحبت کنیم.» شب تنها رفتم و خیلی هم واهمه داشتم که او می خواهد با من چه بکند. بعد از نماز مغرب و عشا رفتم و

نحوه آشنایی شما با سید چگونه بود و چه شد که به این حد از صمیمیت و نزدیکی با یکدیگر رسیدید؟
اواخر سال ۴۳ بود که همسایه ما در قم که برادرش داماد ما بود، گفت که آقای دم در مغازه من می آید و تخم مرغ می فروشد که اخلاق بسیار خوبی دارد. بد نیست که شما با او صحبت کنی و با او آشنا شوی. یک روز دم در آن مغازه نشسته بودم که دیدم آن آقا آمد و با ما گرم گرفت. در اثنای صحبت از او پرسیدم، «اسمت چیست؟» جواب داد، «عباس شالچیان» و ما تا مدت ها او را به همین اسم می شناختیم. پرسیدم، «برای چه به قم آمدی؟» جواب داد، «آمده ام طلبه شوم.»
لباس روحانیت نداشت؟

خیر، پالتو به تن داشت. می گفت امورات ما از فروش همین تخم مرغ های می گذرد. تعدادی مرغ و خروس داشت و از فروش تخم مرغ در آمد مختصری داشت. چند روزی که گذشت، حسایی با او رفیق شدیم، چون اخلاقش خیلی خوب بود، اما اهل محل به دلیل روحیه کنجکاوی که داشتند، پشت سرش حرف های ضد و نقیض زیادی می گفتند. یک روز که مرا دید گفت، «این زن هایی که در کوچه می نشینند، در مورد من حرف های پرت و پلازی زیادی می گویند، از جمله اینکه می گویند مشکوک است یا رفتارش مثل جاسوس هاست. خوب است که برایم جایی پیدا کنی که پرت باشد و برایم امنیت داشته باشد.» من خانه پرتی را در حومه شهر پیدا کردم و از مطلعین پرسیدم که خانه متعلق به چه کسی است؟ به من گفتند که متعلق به حاج حسین آقای خجسته است. او را پیدا کردیم و دیدیم نجار است. به او گفتم، «آقا! شما یک خانه خرابه دارید. می شود آن را به این طلبه اجاره بدهید؟» گفت، «قابل نشیمن نیست، در عین حال من حرفی ندارم.» کلید را گرفتیم و شهید اندرزگو را بردم و خانه را به او نشان دادم.

شهید اندرزگو

شخص فهیم و آدم شناسی بود و خیلی سریع به شخصیت های آدم ها پی می برد. لایذ فهمیده بود که ما آدم بی غل و غشی هستیم و با صداقت با او صحبت کردیم و به خاطر همین عملاً با هم برادر شدیم و تا این لحظه که در سن کهنسالی دارم با شما صحبت می کنم، انصافاً دوستی صمیمی تر و نزدیک تر از شهید اندرزگو نداشته ام.



پرسید، «چرا این طوری می‌کنی؟» گفتم، «آخر هیچ کس مرا نمی‌برد. چه کار باید می‌کردم؟»
ظاهراً موقعی که در زندان بودید، خوابی هم در مورد سید دیده بودید.

موقعی که در زندان انفرادی بودم، خیلی به من سخت گذشت. نه غذا می‌توانستم بخورم و نه خوابم می‌برد. در آنجا بودند کسانی که مدت‌ها بود که زندانی بودند و معلوم نبود که به این زودی‌ها خلاص بشوند. یک شب به امام زمان (عج) متوسل شدم که، «آقا! وضع مرا اصلاح کنید.» خواب دیدم در بیابان وسیع و بسیار پر نوری ایستاده‌ام. مثل این نورافشانی‌هایی بود که به مناسبت اعیاد می‌شود. آشیخ عباس رادیدم که با همان لباس قدیمی و شکل جالبش دارد راه می‌رود. راه رفتن سید خیلی قشنگ بود. آمد تا نزدیک من رسید. گفتم، «من توی زندان انفرادی دارم زجر می‌کشم و تو داری توی بیابان برای خودت راه می‌روی؟» گفت، «از چه می‌ترسی؟ تا این آقا را داری از هیچ کس نترس.» گفتم، «کدام آقا؟» گفت، «این آقا!» و اشاره کرد به پشت سرش. برگشتم و دیدم یک آقای بسیار نورانی ایستاده. تا ایشان را دیدم، اشکم سرازیر شد و تا آمدم دست ایشان را بگیرم و ببوسم، دستم خورد به دیوار سلول و از جا پریدم. از آن به بعد همیشه احساس آزادی عجیبی داشتم و هیچ وقت هم از اینکه زندانی بودم، آزار ندیدم. از آن شب به بعد هر چه آرزو می‌کنم که بار دیگر آن حالت در من ایجاد شود و دوباره آن آقا را ببینم، نتوانسته‌ام.

بعد از آزادی از زندان، با توجه به این که سید از قم رفته بود، اولین بار او را در کجا دیدید؟

چند وقتی بعد از آزادی، رفته بودم جایی و داشتم برمی‌گشتم منزل. مغازه‌دار کنار خانه برادر داماد ما، آهسته صدایم زد و گفت بیا. دیدم یک مقداری ملتهب است. گفتم، «چه شده؟» بلایی سر بچه‌ها آمده؟ بگو. من طاق‌ت شنیدنش را دارم. گفت، «سید منزل ماست.» گفتم، «چطور؟ مگر قم است.» گفت، «بله داشتم می‌آمدم که یک تاکسی جلوی پایم نگه داشت. سوار شدم و او را که تغییر لباس و چهره داده بود، نشناختم. فقط وقتی صدایش را شنیدم، او را شناختم.» او در تغییر لباس و چهره بسیار استاد بود. به هر حال این فامیل به او می‌گوید، «آشیخ! از وقتی که تو رفتی، مأموران دائماً دارند خانه فلانی را می‌گردند و در تعقیب تو هستند.» سید پرسیده بود، «الان که داشتی از خانه‌ات می‌آمدی، کسی در آن

اگر از این جا بیرون بروم، می‌دانم با او چه کار کنم.» نصیری هم که از حرف زندان با من چیزی گیرش نیامد، شروع کرد فحش و فضاخند بار سید کردن که، «بله این مرتیکه ده دوازده سال است که دارد ساواک را سرانگشتش می‌چرخاند و ساواک را مسخره کرده است.» البته سید به من گفته بود که اگر یک وقت گیر افتادی، هر چه از دهن در آمد به من بگو، چون این موجب می‌شود که فشار آنها روی شما کمتر شود و اگر از من اظهار تنفر کنی، آنها حرفت را بهتر باور می‌کنند. وقتی که من گفتم اگر از زندان بیرون روم، می‌دانم با او چه کنم، نصیری گفت، «یک وقت به او حرفی نزن. فقط هر وقت او را دیدی ما را خبر کن، آن وقت هر چه بخواهی ما به تو می‌دهیم.» نکته جالبی که متوجه شدم این بود که سید حتی در زندان هم آدم‌هایی را داشت، چون وقتی از زندان آزاد شدم و او را دیدم، گفت، که گزارش حرف‌ها و کارهای تو از داخل زندان به ما می‌رسید. خود من هم در زندان این مسئله را فهمیده بودم. این‌ها هر وقت از من بازجویی می‌کردند، من حرف‌های سابقم را تکرار می‌کردم و حرف جدیدی نمی‌زدم، این موجب شده بود که اینها خیلی شکنجه و فشار در مورد من اعمال نکنند. اگر انسان حرف جدیدی می‌زد، آنها شک می‌کردند و یک زمینه جدیدی برایشان باز می‌شد که مجدداً بازجویی‌ها را شروع کنند. یکی آنجا بود که مثل خودم ترک زبان بود و هر وقت مرا می‌دید می‌گفت، «اگر می‌خواهی نجات پیدا کنی، حرف‌هایت را همین طور که تا به حال زده‌ای و نه یک کلمه زیاد گفتی نه یک کلمه کم، ادامه بده. اگر همین طور ادامه بدهی، امید این هست که از اینجا بروی بیرون، ولی اگر حرف جدیدی بزنی، اینها تو را اینجا نگه می‌دارند.» به هر حال خدا کمک کرد و ما را آزاد کردند و آوردند وسط اتوبان رها کردند. هیچ ماشینی هم برای ما نگه نمی‌داشت. بالاخره جلوی یک ماشینی وسط اتوبان ایستادم و دست‌هایم را بردم بالا. لباس‌هایم هم خونی بود. راننده زد روی ترمز و با عصبانیت

محدوده بود که مشکوک باشد؟» گفتم، «نه.» گفته بود، «پس برویم خانه شما.» بعد آمده بود خانه این فامیل ما و من هم رفتم. وقتی رسیدم، به قدری ماهرانه تغییر چهره داده بود که واقعاً او را نشناختم. یک کمی که حرف زد، گفتم، «آسید! من از وقتی که از اوین آمده‌ام، تحت تعقیب هستم و تعهد داده‌ام به محض اینکه تو را دیدم، تحویلت بدهم تا هر چه که می‌خواهم به من بدهند.» سید گفت، «اتفاقاً حکایت کارها و حرف‌های تو در آنجا به ما می‌رسید.»

شهید اندرزگو مسافرت‌های سیاسی، زیاد می‌رفت. آیا شما در جریان آنها هم بودید؟

در گفت‌وگوها چیزهایی را برابرم تعریف می‌کرد، ولی وقتی سفر می‌رفت، از آنجا با کسی تماس نمی‌گرفت. فقط وقتی از آدمی مطمئن می‌شد، خودش را به او نشان می‌داد که خبرش را به ما برساند. حتی گاهی اوقات سر قرارهایی هم که می‌گذاشت نمی‌رفت و آن مقصود قرار را به شکل دیگری محقق می‌کرد. می‌خواستیم بروم مکه، به من گفتند باید بروی برگ عدم سوء پیشینه بگیر. در قم به اداره مربوطه مراجعه کردم، گفتند سوء پیشینه نداری. برگه را گرفتم و رفتم تهران و از آنجا هم راه افتادم که بروم زیارت مکه. در مکه او را از دور دیدم. ولی ابداً آشنایی نداد و جلو نیامد. همان سالی بود که در مکه آتش سوزی شد. البته یکی از همسایه‌هایمان، آشیخ کاظم به من گفته بود که با او تماس گرفته و احوال مرا پرسیده بود، ولی با من به هیچ وجه تماس نگرفت. تا این حد احتیاط می‌کرد.

جریان مسافرتش به افغانستان چه بود؟

آنجا با عیالش رفته بود. می‌خواست اسلحه بیاورد. اسلحه‌ها را به کمر عیالش می‌بندد و می‌گوید نزدیک بازرسی تو که رسید، برو یک گوشه‌ای و اسلحه‌ها و انگشترت را ببنداز و بیا. او همین کار را می‌کند. وقتی که سوار ماشین می‌شوند، عیالش می‌گوید که انگشترش گم شده و به هوای پیدا کردن آن پیاده می‌شود و می‌رود و انگشتر را پیدا می‌کند و اسلحه‌ها را هم دوباره به کمرش می‌بندد و می‌آید.

از مسافرت‌هایش به نجف و دیدارهایش با امام چه می‌دانید؟
فی‌الجملة می‌دانستم که برای کارهای مبارزاتی به نجف می‌رود و طبعاً خدمت امام هم می‌رسد، اما در این مورد چیزی به ما نمی‌گفت، یعنی ما در رفاقت با ایشان با وجود صمیمیت زیاد، عادت کرده بودیم که خیلی سؤال نکنیم. نجف رفتن که برای او مثل آب خوردن بود و توسط آقای قائمی در آبادان، به آنجا می‌رفت. من می‌خواستیم همراه او بروم، اما نتوانستیم.

آخرین بار سید را کی دیدید؟

همان خانه آسید محمد که برادر همسایه ما بود که بعد از آزادی از اوین دیدمش. پیغام‌هایی داشتیم، ولی حضوراً او را ندیدم.

خبر شهادتش را چگونه شنیدید؟

شب از تلویزیون شنیدم که خبر درگیری را به تفصیل بیان کرد. همه اعضای خانواده به گریه افتادند. البته همگی می‌دانستیم که او شهید می‌شود. خودش هم به من گفت که من به اجل خودم نمی‌میرم و شهید می‌شوم. این اواخر دنبال تهیه طرحی برای ترور شاه بود. نقل می‌کنند که گفته بود یا شاه را می‌کشم یا خودم شهید می‌شوم.

پس از گذشت سی سال از شهادت شهید اندرزگو، چقدر با او رابطه روحی دارید؟

همیشه به یادش هستم. به قدری از او خوبی دیده‌ام که هیچ وقت فراموشش نمی‌کنم. آدم با ایمان، صادق و درستی بود. چند باری هم خوابش را دیده‌ام. در خواب با من صحبت نمی‌کرد، اما قیافه‌اش را می‌دیدم. همیشه خوشحال بود. در زندگی هم همیشه چهره بشاشی داشت. انسان بی‌نظیر و خارق‌العاده‌ای بود. من هرگز مونس و رفیقی مثل او نداشته‌ام. خدا روحش را شاد و با او لب‌ها و انبیا محشورش کند. ■

شهید اندرزگو

می‌دانستم که برای کارهای مبارزاتی به نجف می‌رود و طبعاً خدمت امام هم می‌رسد، اما در این مورد چیزی به ما نمی‌گفت، یعنی ما در رفاقت با ایشان با وجود صمیمیت زیاد، عادت کرده بودیم که خیلی سؤال نکنیم. نجف رفتن که برای او مثل آب خوردن بود.



همگی می دانستیم که او شهید می شود. خودش هم به من گفت که من به اجل خودم نمی میرم و شهید می شوم. این اواخر دنبال تهیه طرحی برای ترور شاه بود. نقل می کنند که گفته بود یا شاه را می کشم یا خودم شهید می شوم.

مقداری با او ناسازگاری کرد. ما یک زمینی داشتیم که به جای مهریه به آن خانم دادیم و خلاصه با هزار جور مکافات از دست او خلاص شد. بعد رفت تهران و مدتی در چیدر بود و در آنجا یک عیالی اختیار کرد و با او برگشت به منزل ما. یک بار هم که تازه پسر بزرگش آقا مهدی به دنیا آمده بود، نمی دانم چه کسی راپورت او را به ساواک داده بود که نصف شبی دست زن و بچه اش را گرفت و رفت. اسلحه اش را هم سپرد به همسایه مغازه دار ما، آسید محمد که این اسلحه توی خانه ما نباشد. او هم اسلحه را برد و جایی دفن کرد و بعد آقای غفاری که از فضایی خوب حوزه است و الان در دفتر آیت الله وحید خراسانی کار می کند، نشانی اسلحه را از او گرفت و آن را پیدا کرد.

چه شد که حضور او در منزل شما لو رفت و مجبور شد قم را ترک کند؟

آدم بسیار محتاطی بود و هیچ وقت مرا به رفقاییش معرفی نمی کرد و من آنها را نمی شناختم. بعضی وقت ها نصف شب ها می دیدم که از خانه بیرون می رود و کارهایی را انجام می دهد و برمی گردد. سعی می کرد در روابطش با دیگران، آنها را متوجه من نکند که اگر دستگیر شد، مشکلی برای من پیش نیاید، ولی به هر حال نمی دانم چطور شد که لو رفت. در آن موقع اتفاقاً من در قم نبودم و برای تبلیغ به گنبد کاووس رفته بودم. ایشان نمی دانم چطور متوجه شده و خانه را ترک کرده بود، اما ساواک ریخته بود توی خانه ما و هر چه را که او داشت، از جمله یک سری کتاب های با ارزش را برد. حتی چند تا کتاب خطی هم داشت. مرا در گنبد کاووس دستگیر کردند، چون او ظاهراً مستأجر ما بود. ابتدا مرا به زندان گرگان و بعد به زندان ساری بردند و بعد از دو سه روز به زندان اوین در تهران آوردند. حدود یکی دو ماهی هم در زندان اوین بودم. همان موقع که مرا گرفتند، شستم خبردار شد که مرا در ارتباط با آسید علی گرفته اند. من به آنها گفتم که او دو سه ماهی است که مستأجر ما شده و من هم از چیزی خبر ندارم. اخیراً هم قرار بود بروم. من این حرف ها را زدم، ولی آنها باور نکردند.

از بازجویی های آن دوره چه خاطراتی دارید؟

حدود دو ماهی که آنجا بودم دائماً از من بازجویی می کردند که فلانی اسلحه هایش را از کجا می گرفته و با چه کسانی ارتباط داشته و من کلاً زدم زیر همه چیز و حتی می گفتم که اسلحه چیست و من این حرف ها را بار اولی است که دارم از شما می شنوم. در این مدت دائماً هم بیدار بودم. علتش هم این بود که می ترسیدم بخوابم و یک وقت توی خواب حرفی بزنم. بالاخره یکی از مأمورینشان آمد و گفت، «تو خواب نداری؟ این جویری که از بین می روی.» و یک قرصی را به من داد که بخورم و بخوابم. من قرص را گذاشتم زیر زبانم و به محض اینکه او رفت، آن را از دهانم بیرون آوردم و له کردم. هر اذیتی که از دستشان برآمد، کردند و من تازه در آنجا متوجه شدم که آسید چقدر برای اینها مهم است و چه عظمتی دارد که این دستگاه عریض و طویل را برای این مدت طولانی، سرکار گذاشته است. بالاخره مرا پیش نصیری، رئیس ساواک، بردند. هر چه می گفتم، یک جوابی می داد و بالاخره گفت، «تو پانزده سال است که با او رفیقی، آن وقت می گویی که فقط سه ماه است که با او دوست هستیم. حداقل قیافه اش را که می شناسی.» بعد یک عالمه عکس آوردند و ریختند جلوی من. همه را تماشا کردم و گفتم نمی شناسم تا وقتی که رسیدم به عکسی که به اسم ابوالحسن نحوی معروف بود و لباس روحانیت به تن داشت و خودم او را برده و عکس گرفته بودم. گفتند، «هر چه درباره اش می دانی بگو.» گفتم، «در ظرف سه ماه چه می شود از کسی فهمید؟ او مستأجر ما بوده.» آخر سر هم گفتم، «نمی دانم این شیخ چه کرده، ولی با من کار درستی نکرد. نباید از من سوء استفاده می کرد و من را این جور گیر می انداخت. او با آنکه آدم سیاسی بود، نباید هویتش را از من پنهان می کرد.

هم چهار هزار تومان را برداشتم و آوردم و دادم به سید و تعجب هم کردم که چطور کسی برای آن خروس چهار هزار تومان داده، چون پول زیادی بود. بعدها فهمیدم که با آن جوان رابطه داشته و این در واقع یک جور علامت بوده و نمی خواسته من متوجه بشوم. زندگی بسیار زاهدانه ای داشت. اغلب روزها روزه بود. هر وقت به او می گفتم که بیا چیزی بخور، می گفت روزه هستم. مرد عجیبی بود.

شما را چقدر در فعالیت هایش دخالت می داد و یا چقدر سعی می کرد مهارت هایش را به شما آموزش بدهد؟

مدتی می خواست به من تیراندازی یاد بدهد. یکی از روزهای ماه رمضان بود که با هم رفتیم کوه خضر. او یک دو ریالی را گذاشت در گوشه ای و سعی کرد به من یاد بدهد که درست نشانه گیری کنم. چنان دقیق می زد که دو ریالی چهار تکه می شد و من واقعاً حیرت می کردم.

این مهارت را چگونه به دست آورده بود؟

من نمی دانم. این جور چیزها را نمی پرسیدم. فکر می کنم از همان ایامی که عضو مؤتلفه بود؛ این چیزها را یاد گرفته بود. اگر این چیزها را از اعضای مؤتلفه پرسید، حتماً می دانند، ضمن اینکه بسیار آدم با استعدادی بود و همه چیزهایی را که بلد بود، آموختنی نبود و خودش تجربه کرده بود.

آیا در منزل شما هم اسلحه نگه می داشت؟

به قدری به ما اعتماد پیدا کرده بود که اسلحه هایش را حتی پیش خانم من هم می گذاشت و به او می سپرد. این مربوط به زمانی بود که هنوز مجرد بود. در قم یک عیالی گرفت که یک

اوقات سعی می کرد خلوتی را برای خود فراهم آورد. یک بار خانواده اش را فرستاد اردبیل و خودش تنها بود و می خواست چله نشینی کند و ذکر بگوید. در حیاط منزل ما آب انباری بود که مردم می آمدند و از آن آب برمی داشتند. ایشان در اتاقش نشسته بود و به حیاط دید داشت. ظاهراً یک نفر آمده بود از آب انبار آب بردارد و این آدم بدون اینکه سید او را بشناسد، به قلبش خطور کرده بود که از نظر شرعی، کمی بی مبالا است و به من گفت همین که نگاه من به چهره این آدم افتاد، تمام زحمات چهل روزه ام به باد رفت. این نکته خیلی عجیبی بود. در آن ایام یک پرنده ای هم بود که می آمد و پشت در اتاقش به شیشه نوک می زد. این پرنده نوک بسیار درازی هم داشت. او می گفت این پرنده را ببر جایی رها کن چون حواس مرا پرت می کند. من پرنده را بردم و در مسافتی دور از منزل رها می کردم، اما باز برمی گشت. عجیب این بود که پرنده را هر جا بردیم، پشت پنجره اتاق او را رها نمی کرد.

وضع مالی اش چگونه بود؟

من چندان در این مورد دخالت نمی کردم. با وجود صمیمیت زیاد، به خودم اجازه نمی دادم در این مورد سؤالی بپرسم. زندگی بسیار ساده ای داشت. مدتی در خانه ما مرغ و خروس، به خصوص خروس لاری نگه می داشت و می فروخت. کارهای عجیب و غریبی هم می کرد. یک بار به من گفت، «به تهران می روی، این خروس لاری مرا ببر و بفروش. می روی خیابان مولوی و فلان جا و این خروس را به چهار هزار تومان می فروشی.» گفتم، «اولاً با این لباس چطور بروم و ثانیاً چه کسی خروس را چهار هزار تومان می خرد؟ مرا مسخره می کنند.» گفت، «آنجا یک پاساژی هست. می روی آنجا و هستند کسانی که اهل خرید این خروس ها هستند و آن را به این قیمت ها می خرند. منتهی مواظب باش که کسی خروسش را با این به جنگ و دعوا نیندازد، چون بعضی ها برای خرید خروس لاری اول این کار را می کنند و بعد که مطمئن می شوند خروس را می خرند.» خلاصه ما آمدیم تهران و رفتیم مولوی به همان پاساژی که گفته بود. یکی دو نفر آمدند و می خواستند خروس را به جنگ بیندازند که من گفتم، «نه، ما بدون جنگ می فروشیم.» بعد از مدتی دیدم جوانی آمد و از خروس خیلی خوشش آمد و پرسید، «چند می فروشی؟» من با تردید گفتم، «والله صاحبش گفته چهار هزار تومن.» یک نگاهی به این طرف و آن طرفش انداخت و خیلی راحت چهار هزار تومان را در آورد و به من داد و خروس را گرفت. من



۱۳۵۱. چیدر، شهید اندرزگو در کنار مرحوم آیت الله سید علی قانی.

بودند که سر راه ما چنین روخانه بزرگی وجود دارد. آب آن موج می‌زد. یقیناً ژاندارمری ما را می‌گرفت. عکس و خبر ما از قبل به سراسر کشور مخابره شده بود. همان جا متوسل به وجود آقا امام زمان (عج) شدم.» می‌گفت، «دیگر نمی‌دانم چطور توسل پیدا کردم! می‌گفتم، «این زن و بچه توی این بیابان غربت امشب درنمانند. آقا اگر من مقصرم، اینها که تقصیری ندارند.» در همان وقت اسب سواری رسید. سؤال کرد، «اینجا چه می‌کنید؟» گفتم، «می‌خواهیم از آب عبور کنیم.» بچه را بلند کرد و در سینه خودش گرفت و من پشت سر او و خانم، پشت سر من سوار شدیم. زد به آب، در حالی که اسب شنا می‌کرد، راه نمی‌رفت. آن طرف آب ما را گذاشت زمین و تشریف برد. همین طور که خوشحال بودیم از این قضیه که این طور حل شد، با خودمان گفتیم لباس هایمان را در بیاوریم تا خشک شود. نگاه کردم دیدم به لباس هایمان یک قطره آب هم نپاشیده. به کفش و لباس و چادر خانم نگاه کردیم، دیدیم خشک است. با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن. خانم گفت، «چی، چی شده؟» گفتم، «اگر تا امروز خدا را به چشم ندیده بودم، امروز این واقعیت برایم مجسم شد. بین حتی یک قطره آب هم روی لباس یا کفش می‌بینی؟» این جریانی است که تا امروز هیچ جایی نگفته‌ام، ولی خوب، فکر می‌کنم اینجا جایش باشد. ایشان فرمود، «آن طرف آب، روشنایی بود. رفتیم توی روستا، چندان ما را تحویل نگرفتند. جایی بود که معلوم بود هر کس می‌آید، می‌خواهد به طور قاچاق به افغانستان برود، لذا نمی‌خواستند من را تحویل بگیرند. بالاخره، یکی از آن خانه‌ها را رودریاستی، شب ما را راه داد، به این شرط که فقط شب آنجا بمانیم. در آن شب، صحبت هایی کردیم، از آن جمله، صحبت از گاو شان شد. گفت، «گاو داریم که شیرش خشکیده و مدتی است که از این مختصر نعمت خدا بی‌بهره مانده‌ایم. تنها سرمایه ما بود.» (پیش خود) گفتم، «یک توسلی می‌کنیم.» و همین جوری دستی به سینه گاو کشیدم. کار به جایی رسید که آنها مثل امامزاده دور ما جمع جمع شدند، چون در همان وقت، یکمرتبه سینه‌های گاو پر از شیر شد. همان وقت آمدند و دوشیدند و با گریه و شوق گذاشتند ما جایی برویم و آن مدتی که می‌خواستیم مخفی باشیم، به زور ما را آنجا نگه داشتند.» اگر کس دیگری غیر از شهید بزرگوار، این را برای انسان نقل می‌کرد، انسان نمی‌توانست باور و یقین کند، ولی ایشان در صداقتش جای کمترین شبهه ای نبود. بسیار با اخلاص زندگی می‌کرد و هیچ پروایی نداشت که الان دستگیر بشود یا به شهادت برسد. گوینده این حرف شهید عزیز ما، از ذریه زهرا (س) است. آیا همین نکته نمی‌تواند یقین انسان را تقویت کند؟ آیا اینها نمی‌تواند معرفت و ایمان انسان را به یک مرحله عالی بالا ببرد؟

این جریان، عجیب در روحیه خانواده ایشان تأثیر گذاشته بود. او اصلاً به فکر این نبود که در متواری شدنش ممکن است خانواده‌اش به شهادت برسند و مادر و خانواده‌ش سال هاست که از غیبت او نگرانند. خانم او هم معمولاً با هیچ خانواده‌ای نمی‌توانست تماس بگیرد. یکی از دوستان مخلص او که دکتر داروساز بود و قبلاً هر ماه خمسش را به او می‌داد و نمی‌گذاشت به سال بکشد و آخر سال هم نمی‌گذاشت پول اضافه‌ای بماند و اگر هدیه‌ای یا کادویی برایش می‌آوردند، یا خودش رد می‌کرد یا می‌داد به ما که رد کنیم به افراد مستحق، بعد از شهادتش می‌گفت، «در فردا شب شهادت آقا سید یا هفته بعد، او را در خواب دیدم با چهره ای شاداب. با عجله رفتم و صورتش را بوسیدم و گفتم، «آقا سید علی! چه شد؟ چه کردند؟» فرمود، «اینها که من را نکشتند. روح از این بدن به عالم ملکوت پرواز کرد و هیچ رنج شهادت را حس نکردم.» ایشان توی کوچه با تیراندازی به شهادت رسید. اینها قرقه‌هایی است که تقویت کننده روح ایمان و بالا برنده مرتبه یقین برای مخلصین از بندگان خداست، همچنین برای آنان که با زندگی پر افتخار



یکی از دوستان مخلص او که دکتر داروساز بود و قبلاً هر ماه خمسش را به او می‌داد و نمی‌گذاشت به سال بکشد و آخر سال هم نمی‌گذاشت پول اضافه‌ای بماند و اگر هدیه‌ای یا کادویی برایش می‌آوردند، یا خودش رد می‌کرد یا می‌داد به ما که رد کنیم به افراد مستحق، بعد از شهادتش می‌گفت، «در فردا شب شهادت آقا سید یا هفته بعد، او را در خواب دیدم با چهره ای شاداب. با عجله رفتم و صورتش را بوسیدم و گفتم، «آقا سید علی! چه شد؟ چه کردند؟» فرمود، «اینها که من را نکشتند. روح از این بدن به عالم ملکوت پرواز کرد

ما هم گفتیم، «بابا این که مثل جنایتکارهاست! من خودم حاضر در این زمینه با شما همکاری کنم. اصلاً ما لباس به تن کرده‌ایم برای همین.» به من گفتند، «همکاری می‌کنی؟» گفتم، «صددرصد! البته نه با ساواک، فقط در این جریان.» سه تا امضاء کردیم برای همکاری در دستگیری شیخ عباس و حتی به آنها گفتیم، «کار شما کار مقدسی است و ما در این زمینه حاضریم با شما همکاری کنیم.»

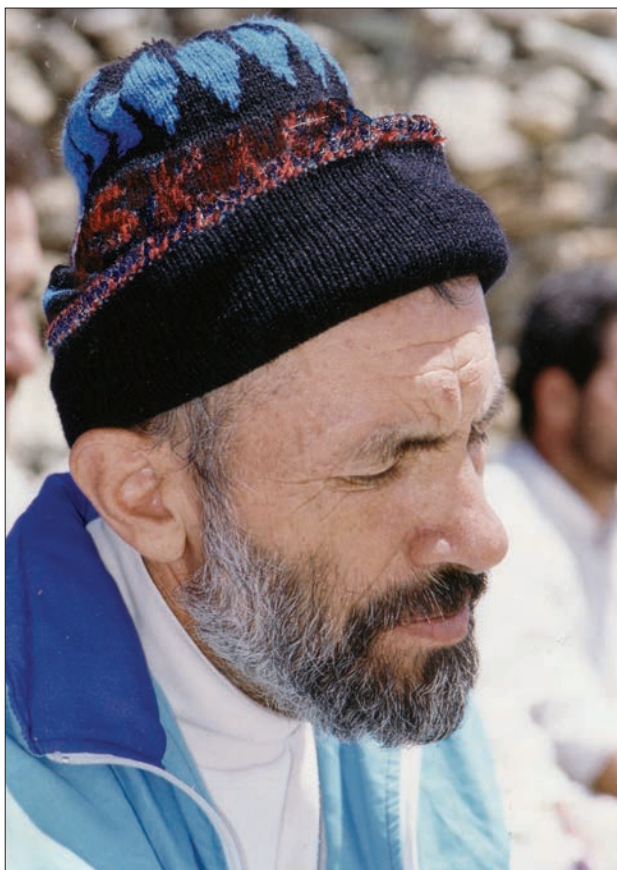
بعد از انقلاب، پرونده قیم بیرون آمد که چه کسی ما را لو داده بود. الحمدلله آن جریان گذشت و حدود ۲۵ روز یا بیشتر طول نکشید که عذرخواهی و رهایم کردند و گفتند، «اگر پول می‌خواهی بدهیم.» آن موقع کرایه ماشین هم نداشتیم، ولی پول کرایه ماشین را هم نگرفتیم و به آنها گفتم، «اگر توانستم این خدمت را به شما و ملت بکنم، پول می‌گیرم.» این جریان گذشت. شش یا هفت ماه بعد، در تهران خدمت این بزرگوار، ذریه حضرت زهرا (س)، رسیدیم. جریان را گفت که، «ما از طریق مشهد رفتیم افغانستان. باید قاچاقی می‌رفتیم. در بین راه رودخانه‌ای وجود داشت. به ما نگفته



خانواده‌اش را با خواهر خانمش می‌گذارد توی ماشین و حرکت می‌کند به سمت تهران. یک ربع یا نیم ساعت نمی‌گذرد که خانه محاصره می‌شود. برای محاصره خانه، نیروها به صورت دایره‌ای می‌آیند جلو. یکمرتبه توی قم پیچید که شخصی به نام آقا شیخ عباس امروز فراری شده. نیروهای زیادی ریخته اند توی خانه اش، اما نتوانسته اند دستگیرش کنند و صاحبخانه اش را گرفته اند. صاحبخانه اش هم از مدرسین حوزه بود. شهید اندرزگو خودش را می‌رساند تهران. چشمان خواهر خانمش را می‌بندد که راه را شناسایی نکند و او را می‌برد خانه اوسطی نامی. بعد او را با یک جعبه اسلحه می‌گذارد آنجا و آدرس می‌دهد که، «این خانم را برسانید به این آدرس، طوری که خانه شما شناسایی نشود. من خودم وقتی می‌خواستم او را بیاورم، چشم هایش را بستم که منطقه را شناسایی نکند و اگر یک روزی خدای ناکرده گیر افتاد و نتوانست خودش را کنترل کند، مشکلی برای شما پیش نیاید.» ولی آقای اوسطی ظاهراً احتیاط نمی‌کند و یا مشکل بوده که چشم ایشان را ببندد و این کار را نمی‌کند. آن خانم هم پدرشان سید و منزلشان در شمیرانات بود. شمیرانات در آن زمان ده بود. این آقا یک خانه خیلی محقری داشت. بنده رفته بودم به آنجا، البته تا دم در. سید کارگری بود. دستگیرش کردند و ریش های پیرمرد را جلوی اهل خانه کردند. همین شکنجه‌ها منجر به شهادتش شد. آن دختر اعتراف کرد و خانه آقای اوسطی را لو داد. آقای اوسطی و پسرش هم سال های زیادی در حبس بودند، ولی آنها را اعدام نکردند. آقای اوسطی در بازجویی گفته بود که، «یک شب، آقا سید آمد خانه ما و این خانم را گذاشت و رفت. من هم نمی‌دانستم داخل آن جعبه چیست، چون به صورت امانت گذاشت تا خودش بیاید و ببرد.»

بعد از این جریان، آقا سید علی اندرزگو می‌رود منزل امیرآقا زهتابی که جوان بسیار متدینی بود. این جوان، شب ازدواجش و در آن زمان که اگر اسم امام را می‌بردی هزار دردسر داشت، عکس تمام قد امام را زده بود بالای سر خودش. چندین بار هم بازداشت شد، ولی متأسفانه بعد از انقلاب کشیده شد به سمت منافقین. در یک جلسه با یکی از برادران منصورون با او صحبت کردیم. هر چه به او گفتم، «امیر آقا! برایت قانع کننده بود؟» گفت، «تقریباً» دو یا سه روز بعد، ما را دعوت کرد. دیدیم که یکی از اعضای رده بالای منافقین را آورده. گفت، «باید ببینید او چه می‌گوید.» فهمیدیم حرف های ما برایش قانع کننده نبوده‌اند. از آنجا از او جدا شدیم. بعداً دستگیر شد. آن روز امیر آقا با ماشین خودش آقا سید علی را برد مشهد. او هم یکسره از مشهد عازم افغانستان شد، آن هم با داشتن یک فرزند.

ما هم دستگیر شدیم، ولی الحمدلله به خیر گذشت. گزارش شده بود که ما هم با شیخ عباس رابطه داریم. آمدند و ما را توی خیابان گرفتند. دیدیم توی کوچه و خانه پر است از مأمور. ما را آوردند اوین. فهمیدیم جریان شیخ عباس است. چند سؤالی کردند، وقتی گفتیم می‌شناسیم، فشار را کم کردند، چشم‌هایمان را بسته بودند. در آنجا باز کردند. ته ماشین افتاده بودیم، بلندمان کردند و به ما تعارف کردند تا رسیدیم به اوین. صبح که ما را بردند برای بازجویی، گفتند، «شیخ عباس را از کجای می‌شناسی؟» گفتم، «از نجف اشرف» شخصی به نام شیخ عباس مینایی را که می‌شناختم که او را معرفی کردم. فشار شروع شد، ولی خوب ما هم خیلی خودمانی و ساده حرف می‌زدیم. دائماً می‌گفتم، «مگر این شیخ عباس چه کرده که با من چنین می‌کنید؟ آدرسش مشخص است.» حتی کروکی خانه مینایی را هم برای آنها کشیدم با تمام تفصیل و گفتم، «هفت، هشت هزار تومان هم من از او طلبکارم، اگر پیدا کردید، بگویید من هم طلبم را بگیرم. به من چه کار دارید؟» الحمدلله و به لطف خدا اینها کم یقین کردند که آن شیخ عباس ممکن است همین باشد. عکس او را آوردند. عکس را از خانه پدرش گیر آورده بودند. چهار جور عکس از او داشتند.



درآمد:

مجاهد نستوه و مخلص، مرحوم حجت الاسلام و المسلمین سید علی اکبر ابوترابی را با شهید اندرزگو سابقه ای بود به درازای پانزده سال تعامل فکری و مبارزاتی. او در دوران اسارت و در عرصه سلوک عرفانی و مبارزاتی، از یافته های خویش از آن دوران، به سان مرهمی برای زخم های اسیران مظلوم به نیکی استفاده کرد و در بندشدگان که این سخنان، سخت بر دل هایشان می نشست، به رغم تمامی محدودیت های رنج آور، آن گفته ها را ثبت و ضبط می کردند و آنچه در پی می آید، نمونه ای است از یادگارهای آن دوران. این گفتار تلفیقی است از دو سخنرانی که سید آزادگان در اردوگاه موصل و در بهمن ماه ۶۰ در بزرگداشت یاد جاوید شهید اندرزگو ایراد کرده است.

■ حماسه پر آوازه دوران به روایت سید علی اکبر ابوترابی

ایمان و یقین، جهادش را زینت می داد...

بسم الله الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آل محمد الطیبین الطاهرین المعصومین. الحمد لله الذی هدینا لهذا هدینا و ما كنا لنهتدی لولا ان هدینا الله. ربنا آتنا من لدنک رحمه و هب لنا من امرنا رشدا.

اللهم صل علی محمد و آل محمد و بلغ یامانی اکمل الایمان و اجعل یقینی افضل الیقین و انته بنیتی الی احسن النیات و بعملی الی احسن الاعمال.

امروز روز دوم ماه مبارک رجب مصادف با ولادت حضرت امام هادی (ع) است و منزل و مأوا و مرقد شریف مطهر آن حضرت در همین سامراست. گرچه (کل) این سرزمین و تربت، متعلق به ائمه (ع) است، ولی ما هم این افتخار نصیبمان شده که در جوار مرقد مطهر آن حضرت این روزها را می گذرانیم. امیدواریم که به زودی با سرافرازی و آزادی در سامرا، مرقد مطهر و شریف آن حضرت و آقا امام حسن عسکری (ع) و حضرت نرجس خاتون و حکیمه خاتون را زیارت کنیم و به دعا و توجهات حضرتشان آرزومندیم که اعمال شما مقبول باشند و روزهایی را که در اسارت می گذرانید در ادامه راهشان به حساب بیاید و مقبول درگاه حضرتشان قرار بگیرد. اگر این نعمت شامل حالمان و حالتان بشود، از بزرگ ترین سعادت در دنیا بهره مند خواهیم بود و برکاتش هم در بقیه زندگی عزیز و شریفتان و در آخرت یقیناً بهترین ذخیره و توشه راه خواهد بود.

خدا رحمت کند مرحوم شهید آقا سید علی اندرزگور! ایشان در سال ۴۴ در جریان ترور منصور نخست وزیر وقت با محمد بخارایی شرکت داشت. خودش را انداخت زیر ماشین و خوابید و محمد بخارایی ایستاده بود، به همین خاطر نیروها متوجه او شدند و سید علی اندرزگو بعد از ترور توانست فرار کند. از سال ۴۴ فراری بود تا سال ۵۷ و در شب ۱۹ ماه مبارک رمضان ۵۷ به شهادت رسید.

ایشان اولین مرتبه که به قول معروف لورفت، وقتی بود که در

مدرسه ای در چیدر درس می خواند و درس می داد. حتی مسئول مدرسه هم که انسان بزرگواری است و امام جماعت همان مسجد است و خدمتشان رسیدیم، ایشان را نمی شناختند. فقط می دانستند که سید بزرگواری است و فوق العاده متعهد. بالاخره چطور ایشان لورفت، معلوم نشد. خودش می گفت، «یک روز دیدم مثل این که کمی هوا پس است. در مدرسه هیچ احدی از جریان من با خبر نبود. چیدر هم یک منطقه پربرف است. آمدم توی حیاط یک مقداری قدم زدم، دیدم چند نفر در می زنند. با خودم گفتم مدرسه ای که در آن باز است، در زدن نمی خواهد. رفتم دیدم چند نفر مأور هستند. بلافاصله با آنها خیلی گرم گرفتم و گفتم، «خیلی خوش آمدید! تشریف بیاورید تو! آزاد است. می توانید بیایید تو.» با اصرار به اینها تعارف کردم. آنها که این طور دیدند، گفتند، «قصد مزاحمت نداریم.» گفتم، «مزاحمتی نیست. مدرسه است و آزاد، جای هم هست. دستشویی هم

شهید اندرزگو

ایشان در سال ۴۴ در جریان ترور منصور نخست وزیر وقت با محمد بخارایی شرکت داشت. خودش را انداخت زیر ماشین و خوابید و محمد بخارایی ایستاده بود، به همین خاطر نیروها متوجه او شدند و سید علی اندرزگو بعد از ترور توانست فرار کند. از سال ۴۴ فراری بود تا سال ۵۷ و در شب ۱۹ ماه مبارک رمضان ۵۷ به شهادت رسید.

بخواهید بروید، می توانید بروید.» گفتند، «خیلی ممنون! محبت بفرمایید با آقای سید علی اندرزگو کاری داشتیم. اگر بودند، چشم! خدمتتان می رسیم و الا خیر.» گفتم، «ایشان تشریف دارند. بفرمایید تو.» آنها هم که این طور دیدند، گفتند، «به او بگویید تشریف بیاورند دم در.» بعد از هفت، هشت دقیقه برگشتم و گفتم، «نیم ساعت پیش رفته اند بیرون. ولی برای ساعت دو بعد از ظهر معمولاً توی مدرسه هستند.» اینها هم برای اینکه رد را کم کنند، خداحافظی کردند و گفتند، «سلام برسانید.» وقتی رفتند، ما هم پشت سر اینها یک یا علی گفتیم و فرار کردیم.» می گفت خودم رفتم دم در! خیلی مهم است که انسان تا این حد خونسرد باشد و دست و پایش را کم نکند. تازه آن هم یک چنین فردی که جرمش این قدر سنگین است! آنها ۲ بعد از ظهر آمدند. دیدند آقا نیست، یورش بردند توی مدرسه و بعد هم متوجه شدند آقا خودش بوده! بعد از این جریان، یک مدتی جایش معلوم نبود. بعداً مشرف شد به قم. تا آن وقت سید بود و بعد از این جریان به عنوان شیخ عباس وارد حوزه علمیه قم شد. مسئله این بود که ایشان دست از فعالیتش بر نمی داشت. راهی را عهد کرده بود با مرحوم شهید حاج صادق امانی، بخارایی و بقیه دوستان و برادرانش و همین طور در دنباله حرکت امام و هیچ حاضر نبود حرکت خودش را متوقف کند.

در چیدر، یک دانشجویی دستگیر شد. حدوداً بالای ۲۵ قبضه اسلحه توی خانه ایشان مال ما بود و ایشان از ناحیه او لورفت. اسلحه ها ابتدا توی شیروانی جا سازی شده بودند. بعد از دستگیری او یا خودش پیغام می دهد یا اهل خانه اش می آیند آن بسته را توی حوض می اندازند. زیر شکنجه اعتراف می کند و اولین مرتبه ۲۵ قبضه اسلحه از ایشان لو می رود. در قم، ایشان خودش یک چنین احساسی می کند. می گفت، «مسافرت بودم. سریع خودم را رساندم به قم و از گاراژ مقابل صحن که بنزهای کرایه ای داشت، ماشینی درست برای تهران کرایه کردم.»

یاسر

لبنان. «مرحوم شهید محمد منتظری هم آن وقت لبنان یا سوریه بود. گفت، «می‌روم آنجا و یک راه اساسی پیدا می‌کنم.» با ماشین رفت لبنان و تصادف هم کرد. مرحوم شهید دکتر چمران خیلی به ایشان خدمت کرد. بنا شد طبق صحبتی که کرده بودند، ماشین خاصی فرستاده شود تا اسلحه‌ها را آنجا جاسازی کنند. ماشین تهیه شد. از این ماشین‌های دو در آمریکایی خوابیده، مدل بالا و یک کمی پهن بود که امکان جاسازی در آن بیشتر از ماشین‌های دیگر است.

بنا شد یکی از برادران مشهدی که با آقای حافظی آشنایی داشت، گذرنامه بگیرد و به صورت خانوادگی برای زیارت به سوریه بروند، ماشین جاسازی شود و با آن برگردند، ولی در اولین سفر، حضور خود ایشان هم لازم بود. آن بنده خدا با خانمش آمد و عازم حرکت شدند، ولی آقا سید آمد و گفت، «خدا بچه‌ای به ما داده است و متأسفانه خانم دستش به تایید حساسیت پیدا کرده. قبلاً هرگز به پروپای ما نمی‌پیچید، این دفعه به هیچ عنوان حاضر نمی‌شود من به مسافرت طولانی بروم. از آن طرف، ماشین هم تهیه شده و آن بنده خدا هم حاضر است که حرکت کنیم.» من گفتم، «اگر می‌شود سفرتان را ده، پانزده روز عقب بیندازید!» ایشان مشرف شد مشهد. چند روز بعد از این وعده‌ای که گذاشته بودیم، خیلی خوشحال آمد و گفت، «هر چه بود حل شد. برای خانم ما مسائل به طور ریشه‌ای حل شد. یک شب، ایشان (همسر شهید) صبح زود بیدار شد. دیدم دارد گریه می‌کند و در حال گریه می‌گفت، «آقا سید علی!

هرجای می‌خواهی، برو! خدا نگهدار باشد! ولی وعده بده که ما را شفاعت کنی!» از این وضعیت حس کردم جریان حل شده، ولی خواستم خودش بگوید که چه شده. گفت، «همین الان در عالم خواب، آقا امام حسین (ع) را زیارت کردم. در یک بیابانی بود و عده‌ی زیادی دورشان حلقه زده بودند. یکی یکی شرفیاب می‌شدند به محضر آقا امام حسین (ع) و عرض حاجت می‌کردند. وقتی این صحنه را دیدم، جمعیت را کنار زدم و با عجله خودم را رساندم به محضر ایشان، در حالی که گریه می‌کردم گفتم، «به داد من برسید!» (خانم شهید از سادات بود) حضرت فرمودند، «دخترم! چی شده؟» گفتم، «آقا! شما خودتان بهتر می‌دانید.» می‌گفت، در عالم خواب، تو که آقا سید علی باشی، در کنار دست نازنین آقا امام حسین (ع) ظاهر شدی و در حالی که قطار فشنگی از روی دوشت تا به کمر بسته بودی و اسلحه هم روی دوش دیکتر، حضرت دستی زدند روی دوشت و فرمودند، «آیا برای این ناراحتی؟ برای فرزند من ناراحتی که دارد در راه رضای ما تلاش می‌کند؟» عرض کردم، «آقا! این مایه خوشبختی من است، اما اجر من چه می‌شود؟» فرموده بودند، «همین که تو بچه‌ها را نگهداری می‌کنی و زندگی ایشان را سروسامان می‌بخشی، برای همین اجرت، علی الله است و با ماست.» خدا ان شاء الله به حقیقت امام هادی (ع) ارواح پاک همه شهدا خصوصاً شهدای انقلاب، بعد از پیروزی انقلاب، ۷۲ تن و یکایک رادمردانی را که مظلومانه در این راه جان باختند و بالاخص روح شهید عزیزمان مرحوم آقا سید علی اندرزگو را غریق رحمت کند و همه آنها را با شهدای بدر و احد و کربلا محشور بگرداند و زندگی پر فراز و نشیبشان ثبات و پایداری بیشتری به همه ما ببخشد و بر ایمان و یقین ما بیفزاید و به دعای خیرشان امام سلامت و این امت پیروز باشد و شما که از پیشتان این امت هستی، به زودی به جمع همزمانان بپیوندید و در آینده از موفقیت‌های بیشتری بهره‌مند و برخوردار باشید.



آقا باقر یک مقداری نگران است. بلافاصله فرمود، «علی آقا! پاشو برویم.» هر چه آقا باقر اصرار کرد که شب بمانید، با اینکه قبلاً خانه آقا باقر مانده بودیم و خود آقا باقر هم بسیار شخص با گذشت و مؤمن و متعهدی بود، ولی همین که ایشان یک مقدار احساس کرد خانم ایشان ناراحت است، گفت برویم. آنجا توی خانه هم به من نگفت جریان چیست و فقط گفت، «یک کاری دارم، باید برویم.» آمدیم بیرون و ماشین را سرونه کردیم و رفتیم به قهوه‌خانه‌ای که در جاده قم قرار داشت و مثل مسافره‌های معمولی خوابیدیم. ایشان گفت، «سروصدایی به گوشم رسید؛ آن هم به طور خفیف و یقین کردم خانم ایشان نگران است. درست نبود با یک چنین وضعیتی توی خانه او بمانیم.»

ایشان برای تهیه اسلحه با زحمت و مشکلات زیادی برخورد می‌کرد. یک روز گفت، «بیایید یک کار اساسی بکنیم. می‌رویم

ایران

ایشان برای تهیه اسلحه با زحمت و مشکلات زیادی برخورد می‌کرد. یک روز گفت، «بیایید یک کار اساسی بکنیم. می‌رویم لبنان.» مرحوم شهید محمد منتظری هم آن وقت لبنان یا سوریه بود. گفت، «می‌روم آنجا و یک راه اساسی پیدا می‌کنم.» با ماشین رفت لبنان و تصادف هم کرد. مرحوم شهید دکتر چمران خیلی به ایشان خدمت کرد. بنا شد طبق صحبتی که کرده بودند، ماشین خاصی فرستاده شود تا اسلحه‌ها را آنجا جاسازی کنند.

اینجا برویم. این ماجرا حدوداً یک سال و نیم بعد از آن تعهدی بود که ما به ساواک داده بودیم که با خودمان او را بکشیم و یا تحویلش بدهیم. اواسط این خیابان، دیدیم ماشین پلیس تهران آژیر می‌کشد و با سرعت می‌آید. ماشین‌ها با عجله و شتاب می‌رفتند کنار و او هم می‌آمد جلو. ما هم مثل بقیه آهسته کشیدیم کنار، ولی به راهنما ادامه دادیم. وقتی رسید جلوی ما یکدفعه پیچید و سه نفر آمدند پایین. دو نفر با یوزی سنگر گرفتند و یک استوار آمد به طرف ما و از شیشه بغل راننده گردن مرا محکم گرفت. ما دیگر فاتحه خودمان را خواندیم. با خود گفتم، «خدا کند این سید یک شلیکی بکند و بپرد توی جمعیت و در برود.» اگر مأمورین می‌خواستند تیراندازی کنند، به دلیل ازدحام در آن خیابان، حداقل صد نفر مجروح می‌شدند. ما هیچی نمی‌گفتیم. این سید بزرگوار هم صاف نشسته بود جلو بغل دست من. این یکی هم محکم ما را گرفته بود. یکمرتبه دیدم او سرش را آورد توی ماشین و یک نگاهی توی ماشین انداخت. بعد دستش را از روی گردن من برداشت؛ دست راستش را گذاشت روی سینه‌اش و هی گفت، «قربان! می‌بخشید. قربان! پوزش می‌طلبم. قربان! عفو می‌فرمایید.» چی دیده بود؟ چی نظر او را جلب کرده بود؟ بیست مرتبه قربان قربان گفت و معذرت خواست. ماشین‌ها را کنار زدند. ماشین آنها هم دنده عقب گرفت، آمد مقابل ما، گفت، «قربان شرمند شدیم. می‌دانید یک شلوغی‌هایی است که یک عده می‌خواهند انجام دهند و اینهاست که باعث شرمندگی ما می‌شود.» حالا

برای حرکت، ما تعارف کن و او تعارف کن. به احترام ما تکان نخورد تا ما رفتیم. ماهی سرک می‌کشیدیم از توی آینه که نکند باز خبری شود. تقریباً در اواسط خیابان انبار گندم، دست چپ، خیابانی بود که می‌خورد به خیابان ری. دیدم سرونه کردیم و رفتیم آنجا. بعد که خیالمان راحت شد، به ایشان گفتم، «شما چرا نپرسیدید پایین؟» گفت، «همان وقت توسل به وجود آقا امام زمان (عج) کردم تا لحظه‌ای که تو را رها و شروع به معذرت خواهی کرد، من به فکر خودم نبودم. فکر خودم را گذاشته بودم برای آخرین لحظه.»

دیگر چه آخرین لحظه‌ای؟ دو متر جلوتر دو نفر با یوزی ایستاده بودند و این یکی هم به یک دست کلتی داشت و با دست دیگر گردن مرا گرفته بود. هیچ چیز نمی‌تواند در چنین لحظاتی این حالت‌ها را به ما ببخشد، مگر ایمان و یقین در حد بالا و شاید در اعلی رتبه یقین. طرف حاضر است افراد را زیر دست و پای خودش له کند تا خودش را نجات دهد. آن وقت، در مرز یقین، انسان به اینجا می‌رسد که در چنین لحظه‌های حساسی، توی فکر خودش نیست. توی فکر یک نفر است که در کنار اوست. این عین لفظ خودش است. می‌گفت، «با خودم گفتم تا آخرین حد امکان، وظیفه خودم را در مورد حفاظت جان تو انجام می‌دهم. نکند یک لحظه زودتر تکان بخورم و امکان نجات جان تو نباشد. با این حرکت من جان تو صد درصد به مخاطره می‌افتد.» لذا برادران عزیز! این حد از ایمان و یقین است که همه چیز انسان را تضمین می‌کند؛ رستگاری انسان را تضمین می‌کند. با رسیدن به این حد از ایمان و یقین می‌توانیم تا اندازه‌ای به خودمان کمک کنیم تا سلامت زندگی کردنمان مطمئن شویم.

یک وقت، در تهران آقا باقر نجاری بود که گاهی اوقات خدمتشان می‌رسیدیم. خانم ایشان متوجه شد که ایشان فردی است فراری و یک مقداری نگرانی از خودش نشان داد. این نگرانی در چهره آقا باقر و صدایی که می‌آمد توی اتاق، معلوم بود. ما زیر کرسی نشسته بودیم. ایشان حس کرد خانم

بستری کردند و بعد هم، به عنوان عابر معمولی و در حالی که برای پلیس جای هیچ شک و تردیدی نبود، از بیمارستان مرخص شدم.»

یکمرتبه ایشان خدمت امام شرفیاب می‌شود. امام توصیه می‌فرمایند، «دولت مأمورین زیادی را صرف دستگیری شما کرده. همین که سلامتی خود را حفظ کنید، برای ما خدمت بزرگی است. لذا مواظب باشید دستگیر نشوید!» هرگز حاضر نبود از تماس گرفتن با افراد و همکاری با آنها دست بردارد. در ترور فرسیو، رئیس دادگاه نظامی وقت، شخصاً شرکت داشت. محمد مفیدی هم در آن جریان دست داشت که در اثر ترس و هول و هراس و وحشت، آخر سر، در تهران در قهوه‌خانه‌ای دستگیر شد. هنگام حرکت، من معمولاً زیر چشمی حواسم به اطراف بود، ولی ایشان بی خیال همه چیز بود و با ایمان و توکل و چنان مطمئن حرکت می‌کرد که انگار هیچ پروایی از هیچ مسئله‌ای ندارد.

یک شب ساعت حدوداً ده شب، توی خیابان دولت در اطراف شمیران که در خیابان‌های سمت راستش خانه‌های اشرافی قرار دارند، دنبال آدرس منزلی می‌گشتیم و یک مقداری اشتباه کردیم و در نتیجه، یکی دو مرتبه به طور مشکوک رفتیم و آمدیم. آنجا معمولاً خانه وکیل و وزیرها بود و اکثراً هم نگهبان داشت. یکی از مأمورین ایست داد و یکی هم آمد طرف ما. ایشان به قدری با آرامش برخورد کرد که طرف، خیلی مؤدبانه اشاره کرد، «آن خیابانی که می‌خواهید این نیست، خیابان بعدی است. درست نیست در این وقت شب، در این خیابان، بالا و پایین بروید.» خیلی ساده برخورد کرد. رفتیم و به مقصد رسیدیم.

یکی از جریاناتی که در زندگی ایشان اتفاق افتاد که نیت و دعای خیر و ایمان و اعتقاد و اخلاص ایشان دست ما را هم گرفت، جریانی بود که در تهران پیش آمد. داشتیم با ماشین می‌رفتیم. بنده لباس هایلیم را در آورده و در صندلی پشت راننده گذاشته بودم و با یک بلوز یقه کپ پشت فرمان نشسته بودم. می‌خواستیم برویم سمت میدان شوش. آمدیم چهارراه مولوی. برای رفتن به میدان، دوراه است. یکی می‌رود میدان شاه سابق، یعنی حاج آقا مصطفی فعلی که می‌خورد به خیابان ری و یکی می‌رود به میدان شوش. یک راه هم می‌رود خیابان انبار گندم که خیابان باریکی است و یک طرفش هم میدان بار است؛ به همین خاطر ترافیک آن خیابان از همه خیابان‌ها بیشتر است. چون خیابان شلوغی بود، گفتیم از

تمام مأمورین سراسر ایران عکس و مشخصات ایشان را داشتند. به خصوص در مشهد. ایشان می‌گفتند، «آنها اصرار کردند که مرا ببرند بیمارستان، ولی من قبول نکردم. گفتند، «دکتر بیاوریم؟» قبول نکردم و گفتم، «چند روزی همین‌طور باشد.» شب جمعه به روز جمعه به آنها گفتم، «این اتاق را خالی کنید! می‌خواهم تنهائی بروم توی حال.» و شروع کردم عرض ادب کردن به پیشگاه معصومین و توسل جستن به آن بزرگواران معصوم عرض کردم، «در راهی قدم گذاشته‌ام و دوست داشتم در ادامه این راه از پای ننشینم. مثل اینکه لیاقت ندارم و توفیق از من سلب شده.» این را با یک سوزی عرض کردم خدمت ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین که، «از همین ابتدای جوانی خانه‌نشین می‌شوم و از تمام آن آرزوهایی که در سر می‌پرورانم دستم کوتاه شده.» بعد از توسل زیادی خوابم برد. می‌گفت، «وقتی بیدار شدم؛ بی اختیار از جایم بلند شدم و ایستادم،» مثل کسی که از قبل به صورتی عادی خوابیده و بعد بلند می‌شود و خیلی هم به صورت طبیعی. در پایش هنوز یک برجستگی به اندازه یک بند انگشت وجود داشت، ولی راحت راه می‌رفت. البته یک مدتی پایش را سنگین برمی‌داشت، ولی می‌گفت، «مسئله‌ای که اصلاً برابرم قابل تصور نبود این بود که پایم بدون مراجعه به دکتر یا عمل جراحی یا جا انداختن توسط شکسته بندهای کار آزموده، اصلاح بشود، بعد از توسل و یک ساعت خوابیدن، سالم با پای خود آمدم بیرون.»

در خیابان خواجه ربیع مشهد، یک جریانی لومی‌رود. در این جریان هم پای ایشان در میان بود. مأمورین حمله می‌کنند و یکی از افراد مسلحشان ظاهر آیه شهادت می‌رسد. چند نفری هم فرار می‌کنند و مأمورین هم آنها را تعقیب می‌کنند و ده، پانزده نفری از مردم عادی زخمی می‌شوند. ایشان خودش را جزو عابرین جا می‌زند و با لهجه غلیظ اصفهانی شروع به صحبت می‌کند که، «ما زوار بودیم و آمده بودیم زیارت. این چه وضعی است؟» و از این حرف‌ها، پلیس هم اینها را زود جمع می‌کند و به بیمارستان می‌رساند تا کمتر آبروریزی شود. ایشان هم می‌رود جزو آن دسته. می‌فرمود، «اصلاً مأمورین ساواک دنبال من نیامدند؛ چون می‌دانستند چند تا مرد و زن و بچه بودند که زیر دست و پا ماندند و یا بالاخره به یک صورتی مجروح شدند. من جزو آنها رفتم و تیر هم خورده بودم، ولی آنجا صدای تیر خوردنم را در نیاردم. فقط آنجا داد می‌زد که سیخی، چوبی به پایم رفته. مرا یک شب توی بیمارستان

این بندگان صالح خدا آشنایی پیدا می‌کنند؛ البته به شرط اینکه، پیش از رسیدن به این واقعیت‌ها سلامت قلب و روح خویش را به مخاطره نیفکنده باشیم. این نکات نه تنها در زندگی آن مرحوم شهید، بلکه زندگی اکثر شهدا و اکثر بزرگان و حتی زندگی عادی خودمان، بسیارند.

وقتی که ایشان از آن مسافرت افغانستان برگشت، خانواده‌اش را در مشهد سکنا داد و خودش بین مشهد و قم و تهران رفت و آمد داشت. در مشهد مقدس، مدت اقامتش معمولاً بیست روز و یک ماه بیشتر طول نمی‌کشید و دوباره می‌آمد تهران. یک سفر ایشان حدوداً دو ماه طول کشید. بعد از مراجعتش دیدیم که یک عصا دستش هست و در حال حرکت یک مقدار جزئی می‌لنگد، می‌گفت، «جریان فوق‌العاده عجیبی برایمان



هرگز حاضر نبود از تماس گرفتن با افراد و همکاری با آنها دست بردارد. در ترور فرسیو، رئیس دادگاه نظامی وقت، شخصاً شرکت داشت. محمد مفیدی هم در آن جریان دست داشت که در اثر ترس و هول و هراس و وحشت، آخر سر، در تهران در قهوه‌خانه‌ای دستگیر شد. هنگام حرکت، من معمولاً زیر چشمی حواسم به اطراف بود، ولی ایشان بی خیال همه چیز بود و با ایمان و توکل و چنان مطمئن حرکت می‌کرد که انگار هیچ پروایی از هیچ مسئله‌ای ندارد.

رخ داده است. در تماسی که با بعضی‌ها داشتیم، وعده ملاقاتی در خانه‌ای گذاشتیم.»

ایشان هر وقت وارد خانه کسی می‌شد، راه پشت بامش را یاد می‌گرفت. معمولاً این‌طور بود که اگر قفل بود، باز می‌کردند. می‌گفت، «نشسته بودیم که یکمرتبه صدای زنگ بلند شد و صاحب‌خانه رفت دم در. آمد توی خانه و گفت، پسر برادر کوچکشان که از خانه بیرون رفته بود، احتمالاً اعلامیه داشته یا چیز دیگری. مأمورین به او مشکوک شده و او را آورده بودند که خانه را تفتیش کنند. معمولاً برای این‌طور تفتیش‌ها نمی‌ریختند توی خانه! اجازه می‌گرفتند و می‌گفتند، «ما مظنون هستیم و مشکوک. می‌خواهیم خانه را تفتیش کنیم.» حتی در موقع آمدن به داخل خانه «یا الله» هم می‌گفتند و می‌آمدند توی خانه. آن اوایل که تازه ازدواج کرده بودم، آمدند خانه ما را تفتیش کردند. دیدم اگر موضوع را بگویم، خانم ناراحت می‌شوند، گفتم، «صحبتی راجع به فروش این خانه کرده بودم. حالا آمده‌اند ببینند.»

بله، به این وضعیت می‌آمدند برای تفتیش. ایشان می‌گفت، «یکمرتبه سر و کله مأمورین پیدا شد. خانه از این خانه‌های جدید بود، بدون آنکه کتم را ببوشم، سریع رفتم به سمت پشت بام. دیدم روبرویش یک کوچه است. از پشت بام نمی‌شد بپریم به خانه همسایه، چون فاصله زیاد بود و سروصدا موجب توجه مأمورین می‌شد. دستم را گرفتم به دیوار و یک یاالله گفتم و پریدم توی کوچه. ساختمان دو طبقه بود. وقتی افتادم، از حال رفتم. دیدم استخوان پایم زده بالا و نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. همسایه دم در بود. پرسید، «چه شده؟» گفتم، «حضرت عباسی هیچی نگو!» این بیچاره هم خیلی آدم خوبی بود و تا فهمید مأمور آمده و پریده‌ام پایین، زیر بغل ما را گرفت و برد توی خانه و در جای گرم و نرمی پذیرایی کرد. من هم نمی‌دانستم دیگر چه خبر شد. بعد از نیم ساعت، سه ربعی، بچه صاحب‌خانه که در جریان بود، آمد و مرا توی آن خانه پیدا کرد. بعد از اینکه آنها از آسیاب افتاد، مرا بردند توی خانه.»



شهید محمد منتظری.



شهید دکتر مصطفی میرزایی.



استعداد جوشان و توانمندی‌های خیلی بالایی داشت. آموزش نظامی او کلاً بیشتر از دو ماه طول نکشید، ولی هنگامی که می‌خواست به ایران برگردد، می‌توانست با تمام سلاح‌های جدیدی که در اختیار الفتح قرار می‌گرفت، کار کند.

شما در مقطعی که نماینده امام برای آموزش‌های نظامی به مبارزین بودید، تا چه حد توانستید نیروهایی را تعلیم بدهید؟ خوشبختانه ما امکانات زیادی را در اختیار داشتیم و در نقاط مختلف لبنان پادگان‌های فتح بسیار زیاد بودند و در این اواخر هم که تمام پادگان‌های فتح، مبارزین ایرانی را تعلیم می‌دادند و بسیاری از افرادی که در آنجا آموزش می‌دیدند، اینک از سرداران شاخص سپاه هستند. من اسامی آنها را داشتم و بر اساس حروف و رمز هم دسته‌بندی و یادداشت کرده بودم، اما در آستانه انقلاب، آنها را از بین بردم، چون تصور می‌کردم که ممکن است از لحاظ امنیتی مشکلاتی پیش بیاید، از جمله اینکه مرا برابند و من نتوانم در آن شرایط، همه اطلاعات را حفظ کنم.

در آن سفر با شهید اندرزگو چه توافقاتی کردید؟

اولاً ایشان از کشورهای مختلفی سلاح تهیه می‌کرد و چون تهیه سلاح در لبنان، آسان بود، بنا شد که ما برای ایشان سلاح بفرستیم، مخصوصاً سلاح‌های جدید از جمله آر پی جی که به آن سلاح ضد تانک می‌گفتند و موشک‌های کوچک یا بمب‌های دستی که در داخل کشور نبودند و قرار شد به داخل کشور بفرستیم. شهید اندرزگو از دیدن و امتحان کردن این سلاح‌ها خیلی خوشحال بود. ما برای آموزش، ایشان را به شهرک تصفیه شده دامور که یکی از بهترین اردوگاه‌های تعلیماتی فتح بود، بردیم. شهید اندرزگو که مدت‌ها در داخل کشور امکان پرتاب نارنجک و تیراندازی را پیدا نکرده بود، در آنجا همه اینها را تمرین کرد و خیلی خوشحال با هم به بیروت برگشتیم.

به چه شکل و از چه راهی برای ایشان اسلحه می‌فرستادید؟ البته سلاح‌ها بیشتر از راه سوریه و ترکیه وارد ایران می‌شدند و جاسازی‌های جالب و مختلفی هم صورت می‌گرفتند. یادم هست که گاهی اسلحه‌ها را در کتاب و لوازم التحریر هم جاسازی می‌کردیم. ایشان به این نتیجه رسیده بود که حتی همین سلاح‌ها هم در داخل کشور، لازم هستند. البته من درباره مورد مصرف و چگونگی استفاده از این سلاح‌ها در داخل

لازم هست و شما صلاح می‌دانید من با همین پرواز انقلاب و همراه شما به ایران بیایم. امام فرمودند که، «خیر! شما نیابید، چون ممکن است من در این پرواز کشته شوم و امیدم به امثال شماست. بعد از چنین اتفاقی شاید شما بتوانید با ادامه مبارزه، رژیم شاه را سرنگون کنید.» من بعد از پیروزی انقلاب، همراه با یاسر عرفات به ایران آمدم. این نکته‌ای است که من تا به حال به آن اشاره نکرده بودم.

بسیاری آخرین سفر شهید اندرزگو به لبنان را در تقویت و ارتقای مهارت‌های وی در عملیات چریکی، بسیار مهم می‌دانند. شما از این سفر چه خاطراتی دارید؟

همان طور که قبلاً گفتم، ایشان در اواخر سال ۵۶، آن طور که خودشان برابرم نقل کردند، از طریق پاکستان و سوریه به عراق رفته و با امام دیدار کرده و ظاهراً درباره مسائل متعددی هم با ایشان صحبت کرده بودند. یکی از مسائلی که واقعاً نقش ارزشمند شهید اندرزگو در ایجاد اتحاد بین نیروهای مبارز خارج از کشور را نشان می‌دهد، همان کاری بود که قبل از ورود به لبنان، بخش قابل ملاحظه‌ای، از آن را انجام داده بود. شهید محمد منتظری در آنجا تشکیلاتی درست کرده بود که عده زیادی از دوستانش، به ویژه اصفهانی‌ها و نجف‌آبادی‌ها که در آن فعالیت‌های سیاسی و نظامی ضد رژیم را انجام می‌دادند. این تشکیلات هم اعضای زیادی داشت و هم تأثیرات آن زیاد بودند. در این اواخر بین عده‌ای از دوستان مبارز، از جمله مهندس غرضی و آقای علی جنتی که در آن زمان همراه با همسرش در لبنان بودند، با شهید منتظری اختلاف نظری پیش آمده بود که ممکن بود به فعالیت‌های آن گروه لطمه بزند. شهید اندرزگو تمام تلاش خود را کرد که این اختلاف از بین برود و تا حد زیادی هم موفق شد که این تفرق را از بین ببرد و در این مورد گزارشی هم به امام داده و با ایشان مذاکراتی کرده بود. به هر حال ایشان وقتی که به لبنان آمد، از من خواست که ایشان را ببرم و به او تعلیمات نظامی بدهم، مخصوصاً بسیار علاقمند بود طرز کار با آر پی جی و اسلحه ضد تانک را یاد بگیرد. من او را به پادگان بردم و به او گفتم که مثل دیگران تمرین کند. او به من گفت که آر. پی. جی را شلیک کنم و سپس با دقت به دست من نگاه کرد و با استعداد عجیبی در همان نگاه اول، کار با اسلحه را آموخت. ایشان اساساً

کشور، چندان از ایشان پرس و جو نمی‌کردم و دست کم وارد جزئیات این مسائل که چند نفر هستند و به چه شکل فعالیت می‌کنند، نمی‌شدم، فقط اسلحه‌ها را تأمین می‌کردم، چون حس می‌کردم دانستن در همین حد هم برخلاف مسائل امنیتی است و می‌تواند روی کار آنها تأثیر سوء بگذارد.

شخصیت شهید اندرزگو از نظر شما چگونه بود؟

حقیقتاً انسان بزرگی بود و روح بسیار بزرگی داشت. یادم هست هنگامی که برای بار اول وارد خانه من در برج البراجنه شد، در جریان سلام و علیک، بسیار سریع و قبل از هر حرکتی از جانب من، خم شد و دست مرا بوسید. وقتی که علت را جویا شدم، فهمیدم که به خاطر مطالعه کتاب درس‌هایی از مارکسیسم این کار را کرد. من این کتاب را تازه نوشته بودم و شهید اندرزگو در داخل کشور تجربیات بسیار تلخی از گرایش‌ها و گرایش‌ها و همکارانش به مارکسیسم داشت و از تأثیر این کتاب در پاسخ دادن به شبهات آنها و تأثیری که روی بسیاری از افراد گذاشته بود، خیلی خوشحال بود. بسیار شخصیت متواضعی داشت. بسیار مؤدب بود. افرادی که کار مبارزاتی می‌کنند، اغلب آدم‌های پیچیده‌ای به نظر می‌رسند، ولی هنگامی که انسان کمی با او صمیمی می‌شد، درمی‌یافت که بسیار انسان بی‌غل و غش و پاکی است و این هم ناشی از اعتقاد و ایمان وی بود. او امکانات مالی فراوانی را در اختیار داشت و هنگامی که به لبنان آمد، هزینه روزنامه فداییان اسلام را تأمین کرد. این روزنامه، ارگان کمیته ایرانی پشتیبانی از نهضت آزادی‌بخش فلسطین بود که من سردبیر آن بودم و ما در آن زمان امکانات مالی چندانی نداشتیم که بتوانیم روزنامه را اداره کنیم و ایشان آمد و هزینه چاپ آن را تقبل کرد. به رغم اینکه متمولین زیادی به ایشان پول می‌دادند، اما خودش زندگی بسیار ساده‌ای داشت. در روزهای آخر سفرش، به بازار منطقه فقیرنشین برج البراجنه رفت و از آنجا سوغاتی خرید. دیدم یک سری لباس‌های ساده و ارزان قیمت خریده است. پرسیدم اینها چیست؟ گفت: «زن و بچه‌ام به گردن من حقی دارند. دارم برای آنها سوغات می‌خرم.» به رغم برخورداری مالی، در زندگی آدم بسیار کم معونه‌ای بود. چهره‌های مبارزنمایی بودند که از امکانات مالی‌ای که به هزار زحمت از این طرف و آن طرف دنیا جمع می‌شد، برای زندگی شخصی خودشان هم استفاده می‌کردند، ولی ایشان به طور کلی از این چیزها مبرا بودند.

شخصیت فکری و اندیشگی او را چگونه دیدید؟

ایشان به دلیل فعالیت‌های گسترده مبارزاتی، قطعاً فرصت پژوهش و مطالعه زیاد پیدا نمی‌کردند، ولی تا آنجا که مورد نیازشان بود از مکاتب جدید، علی‌الخصوص مارکسیسم اطلاعات خوبی داشتند. کتاب‌درس‌هایی درباره مارکسیسم را مطالعه کرده بودند. اصولاً شناخت مکاتب سیاسی، بدون مطالعه عقیده فکری آنها ممکن نیست و به همین دلیل طبعاً بر آن مقداری که لازمه کارشان بود، اشراف داشتند.

آیا پس از بازگشت به ایران، با ایشان ارتباط داشتید؟

ایشان که اهل تماس گرفتن نبودند و عملاً ارتباطی هم مقدور نشد، فقط بر حسب توافق، سلاح‌هایی را که ایشان می‌خواستند، برایشان می‌فرستادیم. البته مدت زیادی هم تا شهادت ایشان طول نکشید، یعنی ایشان در بهار سال ۵۷ از بیروت برگشتند و در تابستان هم به شهادت رسیدند. خیلی هم فرصت این کار وجود نداشت.

شهادت ایشان چه حسی را در شما برانگیخت؟

شهید اندرزگو چهره‌ای بودند که نقش ایشان در تداوم مبارزات، بسیار مهم بود. در مواقعی که واقعاً مبارزه کاری صعب و بعید بود، ایشان دست از مبارزه برنمی‌داشت. من افراد زیادی را در لبنان آموزش دادم که بسیاری از آنها هنگامی که برگشتند، شهید شدند و نام خیلی از آنها را حتی تا امروز هم از لحاظ امنیتی افشا نکرده‌ام، ولی تنها کسی که در شهادتش گریه کردم، شهید اندرزگو بود. قابلیت‌های ویژه‌ای داشت و بسیار به گردن این انقلاب و این نظام حق دارد و قدرشناسی از وی ضرورت دارد. ■

شهید اندرزگو

به رغم اینکه متمولین زیادی به ایشان پول می‌دادند، اما خودش زندگی بسیار ساده‌ای داشت. در روزهای آخر سفرش، به بازار منطقه فقیرنشین برج البراجنه رفت و از آنجا سوغاتی خرید. دیدم یک سری لباس‌های ساده و ارزان قیمت خریده است. پرسیدم اینها چیست؟ گفت: «زن و بچه‌ام به گردن من حقی دارند. دارم برای آنها سوغات می‌خرم.» به رغم برخورداری مالی، در زندگی آدم بسیار کم معونه‌ای بود.



درآمد:

بسیاری از دوستان و نزدیکان شهید اندرزگو، تاثیر سفرهای متعدد او را به لبنان و سوریه و به ویژه سفر آخر و دسترسی به سلاح های گوناگون را در تقویت و ارتقای شیوه های مبارزاتی وی بسیار موثر می دانند. جلال الدین فارسی به عنوان آخرین کسی که در تکمیل آموزش های نظامی شهید نقش بارزی داشته و ایامی چند را با او به سر برده است، نکته های ناگفته ای را از ویژگی های شخصیتی او بر شمرد؛ نکاتی که به اذعان خود وی تا کنون بدانها اشاره نکرده بود.

« شهید اندرزگو در لبنان » در گفت و شنود
شاهد یاران با جلال الدین فارسی

سفر او به وحدت مبارزین منتهی شد...

و به او علاقمند شدیم.

در سال های اختفا و فعالیت های پنهان، آیا شما با شهید اندرزگو مرتبط بودید؟

من چندی بعد به علت ضرورت هایی که برایم پیش آمد، مجبور شدم از ایران بروم و در لبنان و سوریه فعالیت کنم. ایشان البته بعدها به من گفت که دوران مرا می شناخت و بعضی از آثار مرا خوانده بود، ولی من ارتباط مستقیم با او نداشتم تا اینکه بعد از استقرارم در لبنان، بین ما همکاری آغاز شد. این همکاری و ارتباط به این شکل بود که ایشان عده ای از جوانان پرشور و فعال را به لبنان می فرستاد و آنها با رمزی که داشتیم، با من تماس می گرفتند و ما به آنها تعلیم نظامی می دادیم. متأسفانه شهید اندرزگو در مسافرتی که به لبنان داشت، نتوانست با من تماس بگیرد، چون من در زندان بودم و او به ایران برگشت. اما آخرین باری که ایشان در فاصله اسفند ۵۶ و اواخر بهار ۵۷ سفری به لبنان کرد، در آنجا همدیگر را دیدیم. سازمان الفتح آمادگی خود را برای آموزش مبارزان ایران به امام اعلام کرد و این مسئله موجب امیدواری بسیار زیاد شهید اندرزگو شد و از آن به بعد، افرادی را برای دیدن این آموزش ها به لبنان می فرستاد، به طور مشخص، حدود یک سال پس از ورود من به لبنان، یعنی در سال ۵۰، او فرد متشخص باسوادی را به آنجا فرستاد که آموزش های نظامی دید و برای تکمیل تحصیلاتش به سوئیس رفت و سپس به ایران برگشت. هنگامی که سازمان الفتح برای دادن آموزش به مبارزین ایرانی اعلام آمادگی کرد، امام به من حکمی دادند که در صحیفه نور هم چاپ شده است. ایشان در آن حکم به اینجانب تکلیف کردند که انتخاب افراد و آموزش آنها تحت نظارت شخص من انجام شود و خیلی هم به خروجی های این اقدام امیدوار بودند. به عنوان جمله معترضه عرض کنم که در سال ۵۷ که امام تصمیم گرفتند به ایران برگردند، من در نوفل لوشاتو به ایشان عرض کردم که اگر

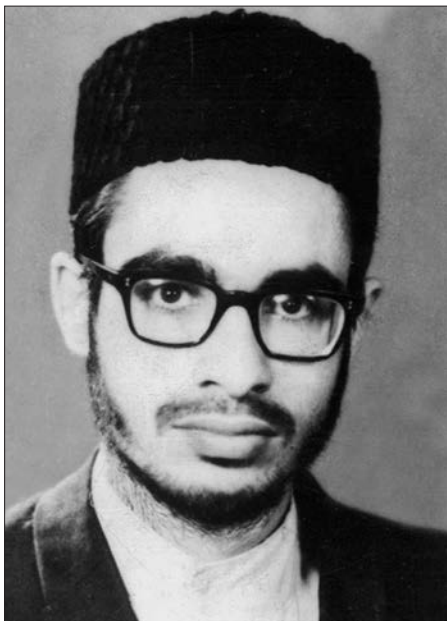
نفره، از جمله شهید صادق امانی، حاج مهدی عراقی و آقای هاشم امانی و بنده، به عنوان شاخه نظامی مؤتلفه انتخاب شدیم و جلساتی را در خانه یکی از اعضای مؤتلفه که بعدها جزو منافقین شد، تشکیل دادیم. آن منزل طرف های خیابان بوذر جمهوری و نرسیده به خیابان سیروس بود. مرحوم شهید امانی و شهید عراقی سعی کردند کسانی را که مستعد انجام عملیات مسلحانه هستند، جذب کنند. یکی از افرادی را که جذب کردند، شهید اندرزگو بود. البته من از عضویت ایشان در این شاخه اطلاع چندانی نداشتم، تا جریان ترور منصور پیش آمد و بعد هم نام او علنی شد، یعنی دستگاه رسماً اعلام کرد که یکی دو نفر از متهمین این پرونده، فراری هستند و پرونده شان مفتوح است و ما از همان زمان ایشان را شناختیم

شهید اندرزگو

من او را به پادگان بردم و به او گفتم که مثل دیگران تمرین کند. او به من گفت که آر. پی. جی را شلیک کنم و سپس با دقت به دست من نگاه کرد و با استعداد عجیبی در همان نگاه اول، کار با اسلحه را آموخت. ایشان اساساً استعداد جوشان و توانمندی های خیلی بالایی داشت. آموزش نظامی او کلاً بیشتر از دو ماه طول نکشید، ولی هنگامی که می خواست به ایران برگردد، می توانست با تمام سلاح های جدیدی که در اختیار الفتح قرار می گرفت، کار کند.

آشنایی شما با شهید اندرزگو به اوایل دهه ۴۰ برمی گردد. از آنجا که شما با تشکلهای مؤتلفه مرتبط بودید، از نحوه پیوستن وی به این تشکلهای را ذکر کنید.

در سال های ۴۲ و ۴۳، اعضای شاخص جمعیت مؤتلفه که ۱۴، ۱۵ نفر بودند، در منزلی در کوچه شترداران، جلساتی را تشکیل می دادند، این جلسه شب های چهارشنبه تشکیل و مسائل روز در آن مطرح می شد. در آن مقطع، اعضای این جلسه از گروه نهضت آزادی خواستند که نماینده ای را برای شرکت در آن محفل و بحث و گفتگو ارائه تحلیل های سیاسی نهضت بفرستند. در آن زمان من و مرحوم محمد حنیف نژاد و آقای محمود احمدزاده، شاخه زیرزمینی نهضت آزادی را اداره می کردیم و بسیاری از اعلامیه هایی که به نام نهضت منتشر شد، توسط من و این دوستان تهیه و توزیع می شد، چون در آن زمان رهبران شاخص نهضت از جمله مرحوم طالقانی و مهندس بازرگان در زندان بودند. بنا شد از طرف نهضت من بروم و در جلسه این آقایان شرکت کنم. من رفتم و به آنها گفتم که حیف است که شما جمع با ایمان و متقی و دارای پشتوانه مردمی و با انگیزه هستید، عملاً تحت نظر نهضت آزادی فعالیت کنید، چون در آن زمان با اینکه عضو نهضت بودم، بعضی از شیوه های انفعالی را که توسط این گروه اتخاذ می شدند، نمی پسندیدم، ضمن اینکه اساساً تعصب حزبی هم نداشتم. وقتی من این حرف را زدم، آنها خیلی تعجب کردند و به من علاقمند شدند و من از آن روز، عمدتاً در جلساتشان شرکت می کردم. در یکی از این جلسات، من و بعضی از دوستان به صراحت گفتیم حالا که امام تبعید شده اند، راهی جز این باقی نمانده که قیام ۱۵ خرداد، مسلحانه شود، چون در حال حاضر با توجه به شرایط سرکوب و خفقان از سوی رژیم، امکان تحقق رویدادی شبیه به ۱۵ خرداد وجود ندارد و باید به کار مسلحانه روی آورد. در آنجا بود که تعدادی از آن جمع ۱۵، ۱۶



شهید محمد منتظری

ولی ایشان وقتی آمد آنجا و به یکی از کمپ ها رفت، برای این بود که به شکل عملیاتی هم کارها را یاد بگیرد، وگرنه از نظر تئوریک، همه را بلد بود. یکی از دوستان می گفت که ایشان داشته سرفرار می رفته که متوجه شده قرار لو رفته. بلافاصله بچه ای را از خانمی که کنار دستش بوده، می گیرد و روی کولش می گذارد و شروع می کند با آن خانم صحبت کردن. تصورش را بکنید چقدر مهارت و آمادگی فکری و آموزشی می خواهد که چنین کاری را بکنی و واکنش غیر منتظره ای هم از سوی طرف مقابل انجام نگیرد. حالا این آموزش را یک وقت خود انسان با مطالعه و تحقیق به دست می آورد، یک وقت هم دیگران به او آموزش می دهند.

در سفر آخری که ایشان به لبنان آمدند، آموزش هایی هم دیده بودند. شما از چند و چون این آموزش ها خبر دارید؟ خیر، چون هر کدامان مسئولیت های مجزایی داشتیم. خانم ها می آمدند و آموزش هایی را می دیدند و یا برایشان تحلیل های سیاسی می شد، ولی آقایان به شکل دیگری بود. ذکری از محمد منتظری کردید. ظاهراً شهید اندرزگو در اصلاح ذات البین منشعبین از گروه محمد منتظری و بقیه، نقشی هم داشت. شما در آن جریان چه نقشی داشتید؟

ایشان وقتی آمدند لبنان، بنده و آقای غرضی و محمد منتظری و آقای آلاپوش و آقای تقدیسپان و امام جمعه یکی از شهرهای اصفهان، ۱۸ نفر بودیم. ۱۷ نفر برادرها بودند و من که یک جا زندگی می کردیم. دو تا اتاق از یک فلسطینی اجاره کرده بودیم. با کمک جعفر دماوندی و آقای سراج الدین موسوی که مسئول حراست بیت امام بود، آنجا را گرفته بودیم و همه فلسطینی ها خیال می کردند من مادر اینها هستم. برادرها برای آموزش مبارزینی که به آنجا می آمدند، کارهایشان تفکیک شده بود. یکی می رفت برای آموزش سیاسی و مسائل داخل ایران و خارج از ایران و برای مثال، مسائل چپی ها را تحلیل می کرد. یکی دو تا هم مبارزین را به اردوگاه ها می بردند و آموزش نظامی می دادند. وقتی شهید اندرزگو آمدند، من دو جلسه دو روز و نیمه خدمت ایشان بودم. بقیه مسائلشان با برادرها بود و از این مسائل خبر ندارم. شاید اگر با برادر سراج یا آقای علی جنتی صحبت کنید بتوانند در این زمینه کمکشان کنند. البته ما دعوائی با محمد منتظری و باقی داشتیم که آیت الله جنتی برای اصلاح و حل مشکلات آمدند. انسان وقتی به پشت سر نگاه می کند، یعنی ماها که بعضی از کارهای عجیب و غریب را کردیم، وحشت برش می دارد. واقعاً نمی دانم چون پیر شده ام این طور است یا نه؟ فکرش را که می کنم مثلاً همان روزی که داشتم اسلحه را برای آقای اندرزگو می آوردم، رفتن من به خانه جلال الدین فارسی که همه می دانستند در کار خرید و فروش سلاح است و آن خانمی که کمک کرد که اسلحه را باز کرد و تکه تکه به شکم بستند، فکرش را که می کنم می بینم در مرز لبنان و سوریه که آقایان را بازدید بدنی می کردند، اگر اتفاقاً خانم ها را هم بازدید بدنی می کردند، کما اینکه دو هفته بعد از این جریان، شنیدم که خانم ها را هم بازدید بدنی می کنند، چه بلایی سرم می آمد؟ الان ما کجا بودیم؟ چه می شد؟ یا آن روزی که همین دعوائی را که گفتم آقای جنتی تشریف آوردند و حال من بد شد و صاحب هتل مرا برده بود بیمارستان، اگر محمد منتظری نمی آمد و مرا از بیمارستان فراری نمی داد و لوم می رفتیم، در سوریه چه اتفاقی ممکن بود بیفتد؟ انسان این روزها که فکرش را می کند می بیند خیلی شاید کارهایمان عاقلانه نبود، ولی بعد می بیند چون عشق کنار این کارها بود، باعث می شد که انسان خیلی چیزها را نبیند. خبر شهداتشان را چگونه شنیدید و چه حسی داشتید؟ گمان می کنم سوریه یا لبنان بودیم که خبر شهداتشان را شنیدیم. به نظرم این جور می آید که داخل حرم حضرت زینب (س) بودیم و چند تا از برادرها نشستند و قرآن خواندند. خوشا به سعادتشان. خوشا به سعادت آنهايي که رفتند. شاید اگر بودند، خیلی از مشکلاتمان بهتر حل می شد. ■

و پلیس در را شکسته و جنازه را برده بود. داخل چمدان این دختر جانماز بود و جرمش دیدن امام و خواندن نماز بود. آن وقتی که آقای اندرزگو این را می فرمودند، هنوز دست منافقین رو نشده بود و ایشان تحلیل می کردند که یهودی های زمان حضرت رسول (ص) که در برابر ایشان ایستادند، شرافتشان از اینها بیشتر است. آنها علناً می گفتند که ما یهودی هستیم و نمی خواهیم مسلمان شویم و زیر بار شما هم نمی رویم و با شما می جنگیم، ولی اینها حتی ظاهراً هم نمی گویند که تغییر ایدئولوژی داده اند و در حق رفیق و دوستان این جنایت ها را انجام می دهند و به آن شکل رفتار می کنند که بعد از کشتن حتی ماشینش را آتش می زند که جنازه اش شناسایی نشود، بعد هم می گذارند به حساب ساواک. ایشان بسیار دقیق و زیبا تحلیل می کردند و گمان نمی کنم کسی بتواند به خودش اجازه بدهد که بگوید ایشان کوچک ترین ترلزلی در عقایدش داشته است.

به نظر شما، شهید اندرزگو، این مهارت ها را چگونه کسب کرده بود؟ استعداد شخصی بود یا ارتباطات خاصی بود؟ چون در حوزه که این چیزها را آموزش نمی دهند.

تصور می کنم به خاطر مطالعه زیاد بود. چه ایشان و چه محمد منتظری را هیچ وقت نمی دیدی که کتاب دستشان نباشد، آن هم کتاب های پلیسی. گاهی به محمد منتظری می گفتم ضرورتی نمی بینید که غیر از کتاب پلیسی چیزی بخوانید؟ همیشه دستش کتاب های ترجمه شده پلیسی بود. فکر می کنم تمام این مهارت ها را از مطالعه به دست آورده بودند. ما خودمان به لبنان رفتیم و مجموعه ای از آموزش ها را دیدیم،

شهید اندرزگو

چه ایشان و چه محمد منتظری را هیچ وقت نمی دیدی که کتاب دستشان نباشد، آن هم کتاب های پلیسی. گاهی به محمد منتظری می گفتم ضرورتی نمی بینید که غیر از کتاب پلیسی چیزی بخوانید؟ همیشه دستش کتاب های ترجمه شده پلیسی بود. فکر می کنم تمام این مهارت ها را از مطالعه به دست آورده بودند.

ایشان در عین حال که از نظر مبارزات چریکی در سطح بسیار بالایی قرار داشت که خیلی ها حتی نمی توانستند به آن سطح نزدیک هم بشوند، از نظر اعتقادی در چه سطحی بود و شخصیت اعتقادی ایشان را چگونه تحلیل می کنید؟ فکر می کنم قبلاً اشاره ای کردم و باید مطلب را کمی بازتر کنم. ایشان با متانت و بردباری و صبر و حوصله زیاد صحبت می کردند و نسبت به مسائل اعتقادی نیز بسیار عمیق بودند و شناخت بسیار جامعی داشتند و نسبت به مسائل مذهبی، بسیار پایبند بودند. من با افراد مختلف از گروه های گوناگون، زیاد برخورد داشته ایم، حتی با ستاره سرخی ها و مخصوصاً در خارج از کشور و به ویژه انگلستان بحث های زیادی داشتیم. درست است که به حسب ظاهر مبارزات چریکی به چپ ها منتسب می شود، اما من به دلیل کارها و فعالیت هایی که کرده ام، خودم را یک چریک می دانستم و هیچ کدام از آنها را هم قبول نداشتم. ایشان وقتی درباره مسائل مختلف صحبت می کردند، از جمله تغییر ایدئولوژیک منافقین، به شدت ناراحت بودند و می فرمودند واقعاً اگر کسی را پیدا کنیم که فتوایی بدهد.... فتوای نجاست آنها را که عده ای از آقایان علما در زندان دادند. خیر، فتوای قتل تعدادی از سران آنها را می گفت و معتقد بود که اگر آنها از بین بروند، افراد زیر مجموعه شان را می شود نجات داد، چون بسیاری از آنها متوجه این انحراف شده اند، اما به دلیل تشکیلاتی و وحشتی که از سیستم حاکم بر آن سازمان دارند، جرئت ابراز ندارند. خود ما بعد از پیروزی انقلاب دیدیم که مسعود رجوی و همین طور زنش مریم به حد کفر رسیدند و عده ای از هواداران سازمان حتی به شکل پنهانی نماز می خواندند، اما به دلیل روباه صفتی و خوک صفتی سرانشان جرئت نداشتند حرفی بزنند، چون آنها را از بین می بردند و ترور می کردند. موضوع محبوبه افراز را که می دانید که آمد به فرانسه و پنهانی آمده بود که کسی او را نشناسد و فقط من او را می شناختم. او را صرفاً به این دلیل که با امام ملاقات کرده بود، کشتند. وقتی که یکی از آقایان، قاتلین او را در متروی فرانسه گرفته و تهدید کرده بود که باید بگوید محبوبه را چه کسی کشته، می گفت که رنگشان شده بود عین گچ و لب هایشان می لرزید و اعتراف کرده بودند که او را به دستور سازمان کشته بودند، چون به تعبیر آنها منحرف شده بود. شوهر محبوبه جزو منافقین بود. خدا رحمت کند شهید سلیمی جهرمی را که در جریان حزب جمهوری شهید شد. آمده بود جنازه محبوبه را ببرد و حاج احمد آقا به من گفتند تا جایی که می توانی کمکشان کن. جنازه محبوبه یک هفته روی تختش مانده و بو گرفته بود، طوری که صاحبخانه اش پلیس را خبر کرده بود. به او زهر داده بودند. همه جا را بو برداشته بود



درآمد:

در عصر یک روز بارانی، به رغم آنکه جلسه شورای مرکزی جمعیت زنان جمهوری اسلامی لغو شده و خستگی ناشی از بیماری دیرپا و جراحی قلب، توان پیشین را از ایشان سلب کرده بود، با سختی فراوان و با تحمل ترافیک سنگین به دفتر جمعیت آمد تا به بیان خاطرات خویش از شهید اندرزگو بپردازد که نام و یاد او ملال ناشی از مشکلات عدیده ای را که جامعه ما با آن دست به گریبان است، از خاطر او بزدايد. شخصیت خانم دباغ پیوسته مورد احترام همگان بوده است، زیرا به قول اطرافیان، او هنوز «پنجاه و هفتی» است؛ اما وی ترجیح می دهد او را شاگرد و پیرو صدیق امام(ره) بدانند، زیرا در تمام عمر جز تلاش برای زنده نگهداشتن پیام ایشان، مقصود و آرزوی نداشته است.

■ شهید اندرزگو در سوره «در گفت و شنود»
شاهد یاران با مرضیه حدیدچی (دباغ)

آرامش او رمز توفیقش بود...

این وسایل را به دست بیاوریم. ما هدف بسیار بزرگی در ایران داریم. «البته من بعدها نفهمیدم که آیا توانستند در ایران با آن مسلسل، کاری انجام بدهند یا نه و آیا نقشه شان لو رفت یا نرفت؟ ضمن صحبت هایشان به من گفتند که اگر هم برای فرزندان دلتان تنگ شده است، آنجا و در حضور حضرت زینب(س) و با داشتن چنین الگوی عظیمی، قطعاً به خودتان اجازه نمی دهید که بی صبری کنید. از من پرسیدند، «دوست دارید چه چیزی داشته باشید؟» گفتم، «اینجا همه چیز هست و به چیزی نیازی نیست»، بعد صحبت قند و چای شد و برای من بسیار شیرین بود که کسی که این طور درگیر مبارزات خطیر و مسلحانه است و می تواند این طور در مواقع بحرانی، تصمیمات دقیق و قشنگی بگیرد، این طور متوجه مسائل جزئی و دقیق هم هست. به من گفتند، «اینجا شما چایی هایتان را با شکر می خورید.» گفتم، «بله. اینجا در سوریه، قند پیدا نمی شود.» پرسیدند، «حالا دوست دارید برایتان قند درست کنم؟» گفتم، «اگر بشود که ممنون می شوم.» سینی را گذاشتند و یک مقدار شکر ریختند داخل سینی. قوری را گذاشتند آبش جوش آمد و قطره قطره ریختند روی شکرها و بعد هم توسط محمد منتظری برام فرستادند. کاملاً مثل نقل شده بود. نقلی که داخلش آرد نداشت، اما قند هم نبود. یک تکه زرد رنگ و سفت که براحتی می شد به جای قند از آن استفاده کرد. به نظر من توجه به این نکات ظریف درس بسیار مهمی است برای کسانی که می خواهند مبارزه کنند و گمان می کنند یک آدم مبارز باید اخم کند و کج خلق باشد و فارغ از این ظرائف انسانی باشد. می بینید شخصیت هایی که از ائمه معصومین الگو می گیرند، این گونه جامع الاطراف هستند. از سوئی اسلحه می گیرد که برود به حادثه و خطرناک ترین شکل مبارزه کند و مأموران ساواک را از پای درآورد و از طرف دیگر حواسش هست که کسی چای را دوست دارد با قند بخورد و به این شکل برایش قند درست می کند. می خواهم عرض کنم اینها انسان های نسبتاً کاملی هستند و برای جوان ها و مخصوصاً نسل سوم انقلاب باید الگو قرار گیرند. بروند داخل زندگی این آدم ها و ببینند کسی که این طور خالصانه و به تبعیت از خط ولایت و پیروی از حضرت امام(ره)، مبارزه می کرده، در داخل زندگی خانوادگی چگونه بوده، با زنش و فرزندانش چگونه سلوک می کرده، ممر درآمده چه بوده، چه نوع تغذیه ای داشته. اینها بحث هایی هستند که اگر نسل سوم انقلاب بتواند آنها را درک کند و بشناسد، الگوهای بسیار عملی و زیبایی برای زندگی خواهد داشت و می تواند انشاء الله از آنها بهره بگیرند و استفاده کند.

توجه و اعتقاد ایشان، عجیب بود. گاهی انسان در کنار شخصیت انقلابی و مبارزاتیش، یک جور آرامش و وقاری دارد که این خودش یک بحثی است. گاهی هم در کنار این آرامش و متانت، مجموعه ای از مسائل عمیق اعتقادی هم در انسان وجود دارد. ایشان بحث ها و صحبت هایی درباره مسائل ولایی و تبعیت از حضرت امیر(ع) و انتظار فرج آقا امام زمان(عج) کردند که برای من خیلی شیرین بود. با اینکه ما با آقایان علما دمخور بودیم، اما صحبت های ایشان خیلی تأثیر گذار بود. آقای محمد منتظری بعد از جلسه از من پرسیدند که شیخ را دیدید؟ گفتم بله و با ایشان صحبتی هم داشتیم. آقای منتظری گفت، «ایشان آمده اند و یک عدد مسلسل می خواهند. ما مسلسل را از یکی از شهرهای لبنان تهیه کرده ایم و دست آقای جلال الدین فارسی است. شما مأموریت دارید که بروید و آن را با چهار صد پانصد فشنگ بیاورید سوریه که ما جاسازی کنیم و ایشان ببرند.» من با توجه به حالتی که از ایشان دیده بودم، دلم می خواست کاری برایشان انجام بدهم که رضایتشان جلب شود. الحمدلله خداوند لطف کرد و توفیق داد و با وجود مسائل و مشکلات جانبی که داشت، اسلحه را آوردم و سالم تحویل محمد منتظری دادم. ایشان گفت که آقای اندرزگو می خواهد یک بار دیگر شما را ببیند. ما یک ملاقات دیگر داشتیم و ایشان با حالت بغض تشکر می کردند که من این مأموریت را قبول کردم و این وسایل را آوردم و بعد گریه کردند و گفتند، «اگر حضرت زینب(س) در آن دنیا از من پذیرفت، حتماً از حضرتش می خواهم شما را هم مورد لطف قرار دهند که کمک کردید ما

از نحوه آشنایی خود با شهید اندرزگو نکاتی را بیان کنید. قبل از دستگیری دوم، ایشان با کسی در خیابان آب منگل قرار داشت و باید چیزی را رد و بدل می کردند که من هم در آن دخالت و مسئولیتی داشتم. در خیابان آب منگل یک مغازه سبزی فروشی بود و من باید به عنوان خانمی که می خواست سبزی بخرد، به آنجا می رفتم و مسئولیت را انجام می دادم. یکی از بچه هایی را که قبلاً گرفته بودند، از این قرار خبر داشت و ظاهر آن را لو داده بود. آن جوانی که قرار بود با شهید اندرزگو ملاقات کند، جوانی ۲۶، ۲۷ ساله بود. من سر پیچ خیابان آب منگل چند نفر پلیس را دیدم. البته آنها ساواکی بودند که لباس پلیس پوشیده بودند. آقای اندرزگو شمع عجیبی داشتند. من در مورد محمد منتظری همیشه گفته ام که در خیلی از قضایا تک بودند. آقای اندرزگو هم چنین شخصیتی داشتند. خیلی آرام بودند و در مواقع خطیر تصمیم گیری های بسیار به جا و صائبی داشتند و کارهایشان را خیلی هوشمندانه و درست انجام می دادند. نمی دانم آن روز چطور متوجه شدند که اوضاع مناسب نیست، ولی سرفراز که آمدند به طرف این آقا نرفتند و از آن طرف کوچه، بدون اینکه کوچک ترین عکس العملی نشان بدهند، به کوچه دیگر پیچیدند و رفتند. آن مرد جوان یکی دو قدمی این طرف و آن طرف نرفته بود که او را به رگبار بستند. خیلی منظره فجیعی بود.

شما شاهد این لحظه بودید؟

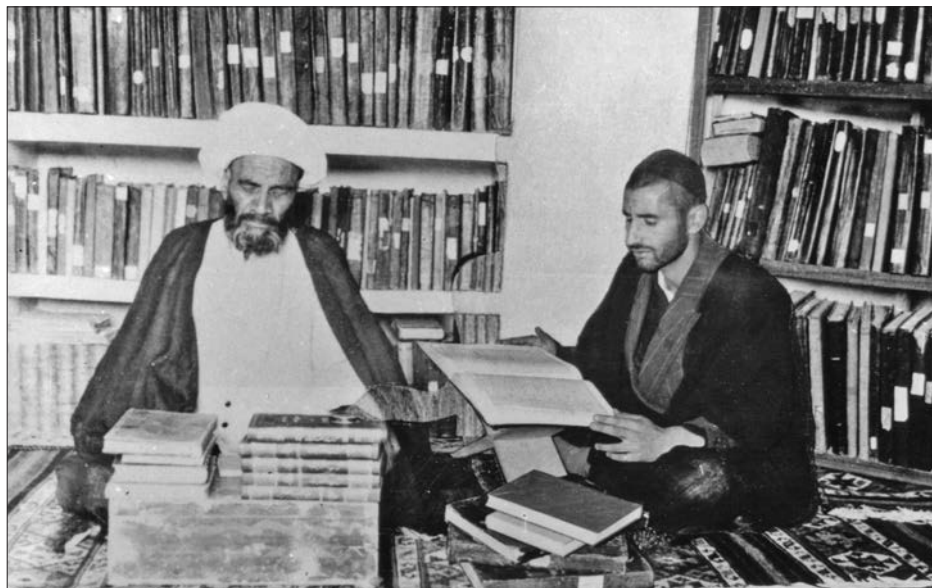
بله و فوق العاده هم ناراحت شدم. چادر رنگی هم سرم بود، چون مثلاً رفته بودم خرید. خلاصه سروصدا و شلوغ شد. من هم سبزی دستم بود و پیچیدم توی یک کوچه و از کوچه شترداران رفتم به طرف منزل، ولی آن جوان را که به آن شکل دیدم که کشتند، حالم خیلی بد شد. این که برنامه شان با شهید اندرزگو چه بود؟ نمی دانم.

چه سالی بود؟

اواخر ۵۰ یا اوایل ۵۱. زمانی بود که منافقین در زندان شروع کرده بودند به تغییر ایدئولوژی دادن و اینکه اسلام نمی تواند جوابگوی همه مسائل باشد و این جور حرف ها. بعد از آن جریانات، خود من هم دستگیر شدم. به هر حال با دوستان خیلی صحبت از ایشان نبود، چون یکبار غیبت صغری می کردند و دوباره پیدا می شدند. موقعی که از زندان آزاد شدم، در سوریه یک روز شهید محمد منتظری آمدند و گفتند، «شیخ را که می شناسی؟» گفتم، «بله ارادت هم خدمتشان داریم.» گفتند، «آمده اند سوریه. اگر می خواهید ایشان را ببینید، آدرس این است.» آدرس را دادند. در یکی از خانه های امن بودند. رفتم آنجا و تقریباً یکی دوساعتی خدمتشان بودم. شخصیت آرام و

شهید اندرزگو

شخصیت آرام و توجه و اعتقاد ایشان، عجیب بود. گاهی انسان در کنار شخصیت انقلابی و مبارزاتیش، یک جور آرامش و وقاری دارد که این خودش یک بحثی است. گاهی هم در کنار این آرامش و متانت، مجموعه ای از مسائل عمیق اعتقادی هم در انسان وجود دارد.



تنتقات می خریدیم، یک روز مرا صدا زد و گفت، «شماها بروید خانه.» گفتم، «چرا؟» گفت، «خانه تان خبرهایی هست.» پرسیدم، «چه شده؟» ماجرا را کم و بیش تعریف کرد که احتمالاً عمویتان طوری شده. من در طول راه تا خانه دائماً با خودم تکرار می کردم که ما تازگی با او ملاقات کردیم و چنین چیزی ممکن نیست. وقتی رسیدم خانه، دیدم همه پریشانند. البته از آنجاریتم به خانه پدریزگم. آقا رضا خانه پدرش می نشست. خانه هایمان خیلی هم فاصله نداشتند. رفتیم و دیدیم فامیل آمده اند. بعد کم کم مردم و گروه هایی سیاسی هم آمدند، طوری که کوچه بسته شد و پلیس آمد و کنترل اوضاع را به دست گرفت و منطقه، بسیار حساس شد.

از ارتباطات سید با مرحوم ابوی چه خاطراتی دارید؟

مسجد حاج آقا برای سیاسیون جنوب شهر مرکزیت خاصی داشت و سید می آمد آنجا و با کسانی که قرار داشت، کارهایش را هماهنگ می کرد. گاهی هم پیش حاج آقا می آمد. من البته او را نمی شناختم. مرحوم آقای مروی یک بار در مراسم سالگرد حاج آقا بالای منبر گفت که یک بار خدمت حاج آقای هرنزی بودم و فردی آمد و مدتی با ایشان به شکل آهسته صحبت کرد. بعد حاج آقا از من پرسید، «این آدمی را که آمده بود اینجا، شناختی؟» گفتم، «نه!» گفت، «سید علی اندرزگو بود.» حاج آقا بسیار خوددار بود و این چیزها را به ما نمی گفت. آقای مروی حتماً خیلی به ایشان نزدیک بوده که این حرف را به او گفته بودند، چون لو دادن چنین مسئله ای بسیار خطرناک بود. آقای مروی همین اواخر هم که این قضیه را تعریف می کرد، صدایش را پایین می آورد و یواش حرف می زد! برایش خیلی خاطره جالبی بود که در آن دوره، بالاخره یک بار هم که شده سید علی را پیش حاج آقا دیده. گاهی هم ساواک به مسجد و منزل حاج آقا می ریخت و همه جارامی گشت و وقتی از حاج آقا می پرسیدیم، «چرا آمده اند؟» می گفت، «به خاطر سید علی!» یک بار هم این عکس طلبگی شهید اندرزگو را نشان

اندرزگو

شاید هیچ شخصیتی برای من این قدر حالت اسطوره ای پیدا نکرده بود. یک بار هم در مصاحبه دیگری در پاسخ به این سؤال که چه کسی برای شما اسطوره است؟ پاسخ دادم که از نظر عملیاتی و عملکردی، هیچ کس را در زندگی ام همتراز او ندیده ام، با اینکه از لحاظ معرفتی و عالم و دانشمند خیلی داریم، ولی این آدم، از این جنبه برایمان حالت اسطوره ای پیدا کرده بود.

مادرمان داده بودند و پرسیده بودند این را می شناسید؟» مادر هم گفته بود، «بله! این آقا شیخ علی اکبر حمیدزاده است که همیشه پیش حاج آقا می آمد.» آنها متوجه شده بودند که مادر ما اساساً در جریان قضیه نیست و واقعاً تصور می کند که او آقای حمیدزاده است. این مطلبی که می گویم مربوط به دهه پنجاه است. به هر حال آنها ماجرا را تعقیب نکردند، چون اگر این کار را می کردند، اوضاع ما خیلی به هم می ریخت. واقعاً هم این عکس معمم شهید اندرزگو خیلی شبیه به آقای حمیدزاده است. یادم هست که هر چند وقت یک بار حاج آقا را می بردند. گاهی اوقات می دیدیم که حاج آقا بعد از نمازش دارد پر و پیمان تر دعا می خواند. متوجه می شدیم که ساواک او را خواسته و مادرمان می گفت که امروز آقایان رفت سازمان امنیت.

شهید اندرزگو با پیغام هم از خود خبری می داد؟ خدا رحمت کند مرحوم آقای حاج عزالله را. هر وقت می آمد مغازه حاج آقای ما و درگوشی با حاج آقا حرف می زد؛ می دانستیم که از سید خبر آورده و ارتباطش با حاجی از آن جنس است. از زمانی که شخصاً وارد فعالیت های مبارزاتی شدید، احساس خودتان نسبت به کسی که این گونه فعالیت می کرد و ساواک به او دسترسی نداشت، چه بود؟ مخصوصاً اینکه ساواک در اواخر دهه چهل و در طول دهه پنجاه ادعا می کرد که یکی از بزرگ ترین دستگاه های امنیتی خاورمیانه است.

در آن محدوده زمانی، بیشتر اسم شیخ عباس تهرانی مطرح بود. برای ما که می دانستیم این شیخ عباس تهرانی همان سید علی اندرزگوست که به اسامی مختلفی فعالیت می کند و در واقع این پروژه را خوب می شناختیم، موضوع خیلی جالب بود. در مدرسه بعضی از بچه ها تحت تأثیر سازمان مجاهدین خلق بودند، مثلاً حسن صادق، برادر ناصر صادق که بعدها اعدام هم شد، همکلاسی من بود. حسن ابریشچی برادر مهدی هم همین طور. گاهی حرف می زدیم، من از سید علی می گفتم و آنها خیلی با احتیاط حرف می زدند، چون از همان روزها وارد مسائل تشکیلاتی شده بودند. یک روز به من گفتند، «چرا این قدر بی باک این چیزها را می گویی؟» من گفتم، «چیزی نیست.» آنها چون ارتباط تشکیلاتی داشتند، این چیزها برایشان سخت بود. من برای آنها از سید علی تعریف می کردم و اسطوره او را به رخ می کشیدم. بعدها که دانشجو شدیم، از اینکه سید از دام ساواک جسته و گیر نیفتاده و یا مبارزان را به هم پیونده داده و برای آنها اسلحه تهیه کرده، کیف می کردیم و سید برایمان تبدیل شده بود به سمبل دوست داشتنی دوران جوانی مان. فکر می کنم شاید هیچ شخصیتی برای من این قدر حالت اسطوره ای پیدا نکرده بود. یک بار هم در مصاحبه دیگری در پاسخ به این سؤال که چه کسی برای شما اسطوره است؟ پاسخ دادم که از نظر عملیاتی و عملکردی، هیچ کس را در زندگی ام همتراز او ندیده ام، با اینکه از لحاظ معرفتی و عالم و دانشمند خیلی داریم، ولی این آدم، از این جنبه برایمان حالت اسطوره ای پیدا کرده بود. وقتی حاج آقا خبر شهادت او را شنیدند و بعدها موقعی که خاطرات او را نقل می کردند، چه احساسی داشتند؟ الان چیزی در ذهنم نیست، چون وقتی خبر شهادتش رسید، من با حاج آقا نبودم، ولی طبیعی است که شهادت او، مثل شکستن یک غرور بود. اینکه این همه دوام آورد، برای ما بسیار زیبا بود. موقعی که به شهادت رسید، هنوز خیلی معلوم نبود که در انقلاب دارد به پیروزی می رسد. توی بحبویه قضیه بودیم. ما حتی تا دو سه ماه قبل از پیروزی انقلاب هم فکر نمی کردیم قضیه به این سرعت به نتیجه برسد و لذا از اینکه این اسطوره شکست، آزاده خاطر بودیم. البته اشتباه هم می کردیم، چون شاید یکی از عناصری که موجب تقویت عزم مردم برای ادامه مبارزاتشان بود، یکی هم شهادت سید بود. شهادت او روحیه جهادی مبارزان را تقویت کرد. داستان زندگی پر از حماسه او در جامعه پخش شد و دهان به دهان گشت و کمک کرد تا مبارزان، روحیه شان را از دست ندهند. کاش نتیجه زحماتش را در قالب تشکیل جمهوری اسلامی می دید، چون او با همین نگاه مبارزه می کرد که روزی حکومت دینی محقق شود، ولی به هر حال تقدیر این گونه بود.

صحنه ها را دیدیم که خانه را به هم ریختند و حاج آقا را بردند. فردای آن روز به در خانه شهید نیک نژاد رفتند و دام پهن کردند و وقتی که عمو ما به دیدن او می رود، او را می گیرند و می برند. جریان شهادت ایشان چه تأثیری بر خانواده گذاشت؟ اوایل خرداد ماه ۴۴ بود که یک روز ابوی گفت، «ما داریم به ملاقات می رویم و تو هم می توانی بیایی.» مرحوم پدر در این گونه موارد مرا می برد و شکل دهی شخصیت اجتماعی مرا واقعاً مدیون ایشان هستم که مرا به این شکل تحویل می گرفت و تربیت می کرد. من دوازده سال بیشتر نداشتم و خانواده ها کمتر بچه ها را به زندان می بردند. نشاط و شادمانی آن گروه، به خصوص آنهايي که حکم اعدامشان صادر شده بود، خیلی روی من اثر گذاشت. من محمد بخارایی را قبلاً کنار عمو دیده بودم. بقیه را هم دست کم عکسشان را دیده بودم و به نظرم می آمد که اینها و از جمله عمو خودم چقدر زیباتر و نورانی تر شده اند. عمو سرش را آورد جلو که مأمورها حرفش را نشنوند و به مرحوم ابوی گفت، «شنیده ایم که مراجع نجف نامه نوشته اند که برای ما که حکمان اعدام است، تخفیف بگیرند. ما تشکر می کنیم؛ ولی بارقا که صحبت می کردیم، نگران بودند که از سوی علمای نجف از این مردک تقاضایی نشود. اگر به او دستور می دهند، اشکالی ندارد؛ ولی تقاضا نکنند، چون ما به این مسئله راضی نیستیم.» این نکته ای بود که خود من شنیدم و باریم بسیار جالب بود و یک بار در سالگرد آنها در هیئت های مؤتلفه هم این را گفتم. باز صحنه دیگری که از نشاط آنها به یاد دارم، محمد بخارایی بود که از ته دل می خندید و سر حال و با نشاط این طرف و آن طرف می رفت و با همه صحبت و شوخی می کرد. آقای انواری که هیکل درشتی داشت، دستی به کمر محمد بخارایی زد و به مرحوم ابوی گفت، «حاج آقا! ببین زندان چه به این ساخته!» خلاصه خیلی شوخ و شنگ و سر حال بودند. شاید برخی بگویند به خاطر این بوده که خانواده ها روحیه شان را از دست ندهند، ولی در گزارش هایی که ما بعدها خواندیم، آمده بود که وقتی در دادگاه هم حکم اعدام را صادر می کنند و سپس آنها را می آورند که با اتوبوس به زندان انتقال بدهند، همگی از پنجره اتوبوس برای بقیه دست تکان می دهند و با خنده و شادی می گویند، «اعدام! اعدام!»

سن آنها چقدر بود؟

محمد بین ۱۸ و ۱۹ و از همه جوان تر بود. البته آقای ایپکچی کوچک تر بود که ۱۵ سال داشت و او را به دارالتأدیب بردند. او پوسترهای نارنجک را قالب ریزی می کرد. پیش آقای حاج عزیزالله که خدا رحمتش کند، این کار را یاد گرفته بود. مرحوم نیک نژاد حدود ۲۱ و مرحوم عمو ما بین ۲۲ و ۲۳ و مرحوم اندرزگو ۲۱، ۲۰ سال داشت. در میان کسانی که اعدام شدند از همه بزرگ تر مرحوم صادق امانی بود که ۳۲ سال داشت.

از شهادتشان هم نکاتی را ذکر کنید.

من در عالم کودکی فکر می کردم حالا که به ملاقات رفته ایم، آنها اعدام را از سرگذرانده اند. نمی دانم چرا موضوع به این شکل برای من جا افتاده بود. خانم آسید علی که همیشه می رفتیم از دهکده اش



درآمد:

صفا هرندي، وزارت ارشاد، فراغتش را ضيق تر ساخته، در ميانه يك روز پر كار، وقتي را به بازگوني خاطرات خوبش از تلمذ سيد شهيد نزد پدرش، اختصاص دهد، ناگفته هائي كه در اين گفت و شنود مي خوانيد و ما را ميهمان خلوص و صلابت حماسه آفرينان شهيد موفقه اسلامي، به ويژه سيد مي سازد، اميد آنكه باران پر طراوتي باشد بر دنياي تشنه و فسرده ما دورافتادگان از دنياي آن سالكان.

■ «يادها و يادگارهاي از رزم آور دوران»

در گفت و شنود شاهد ياران با حسين صفا هرندي

او اسطوره دوران جواني ما بود...

جوان هاي مي آمدند مسجد و جامع المقدمات مي خواندند. ما هم يك مدت رفتيم و جامع المقدمات خوانديم. اينكه دوره درس خواندن اينها نزد حاج آقا چقدر طول كشيد؟ من دقيقاً نمي دانم. متفاوت بوده. مرحوم اندرزگو همان موقع هم خيلي شلوغ بود و حاج آقا مي گفت كه شاگرد شيطان كلاس است.

هنوز مبارزات را شروع نكرده بودند؟

خير، هنوز فقط دور هم جمع شده بودند. بعد به تدريج گره خوردند به تيم حاج مهدي عراقي و حاج صادق امانى. اگر اشتباه نكنم بچه ها از طريق شهيد اندرزگو وصل مي شوند به حاج مهدي عراقي و از طريق او به تيمي كه بعدها تحت نام هيئت هاي مؤتلفه مطرح شدند.

وقتي جريان ترور منصور پيش آمد، آيا از نقش شهيد اندرزگو چيزي شنيديد؟ آيا با حاج آقا تماسي داشت، ولو از طريق پيغام يا رابط؟

همه ما مي دانستيم كه ايشان فراري است. انگار كه به او مأموريت داده شده بود كه مخفي شود، چون همه كساني را كه در اين ماجرا دخيل بودند، گرفتند. حاج علي حيدري در روزهاي اول دستگير نشد، ولي بعد دستگير شد. كسي نمي دانست كه فرار شهيد اندرزگو اين قدر طول مي كشد و افسانه اي مي شود. از دستگيري عمويان و تأثيري كه بر خانواده گذاشت، چه خطراتي داريد؟

من مدرسه بودم كه خبر ترور منصور را شنيدم. كلاس چهارم يا پنجم دبستان بودم. سيد علي، مستخدم مدرسه ما اهل اين چيزها بود. يك پسرش همكلاسي من و يكي ديگر بزرگ تر از ما بود. سيد علي اهل سمنان و انسان بسيار متديني بود. هميشه لباس بلندي مي پوشيد و يك قمه را هم زير لباسش پنهان مي كرد و در برخي صحنه هاي مربوط به ۱۵ خرداد حضور داشت. بسيار آدم متدين و متهوري بود. اول از همه از او بود كه شنيدم نخست وزير را ترور كرده اند. ما نمي دانستيم ماجرا به نوعي به خانواده ما هم ارتباط پيدا مي كند. عصر كه به خانه آمديم، از روزنامه فهميديم كه محمد بخاراى، منصور را زده. مرحوم عمودر مغازه پدر ما كار مي كرد و همراه حاج آقا بود. عصر كه مي شود او مي آيد مغازه. حاج آقامي پرسد، «نوشته اند كه كار محمد بوده». مرحوم عمويم مي گويد، «بله، رفا بودند». حاج آقا متوجه مي شود كه همه آنها درگير ماجرا هستند. آنها هميشه مسائلشان را با حاج آقا در ميان مي گذاشتند و خط هم مي گرفتند، ولي ورودشان به مرحله مسلحانه را با ايشان در ميان نگذاشته بودند. خيلي در اين زمينه محرمانه عمل كردند. مرحوم حاج آقا براى ما تعريف مي كرد كه او يك مقداري بى تاب بود و گفت، «مي روم بيرون روزنامه بگيرم». مي رود و ظاهراً مي بيند كه ماشين ساواك دارد مي آيد. نمي ايستد و مي رود و برنمي گردد به مغازه. آنها آمدند و مغازه را گشتند و بعد هم حاج آقا را آوردند منزل و آنجا را گشتند. ما اين

ابوي دروس حوزوي را نزد ايشان شروع مي كند و بعدها به توصيه مرحوم حاج شيخ به مسجد لرزاده، پاى درس مرحوم آقاى حاج شيخ علي اكبر برهان مي رود و در آنجا با آيت الله مهدي كنى همدرس مي شود. ايشان گاهي مي گويند كه حاج آقا، پدر شما، دو سه سالي از من بزرگ تر بود و با هم به درس آقاى برهان كه او هم از اوتاد و مرد بزرگي بود، مي رفتيم. بعد مرحوم حاج شيخ به مسجد دروازه غار مي آيد كه منطقه اي فقير نشين بود و از لحاظ فرهنگي اوضاع آشفته اي داشت. مرحوم حاج شيخ آنجا را آباد مي كند و مرحوم ابوي هم دنبالش ايشان مي آيد، ضمن اينكه به كاسبي خودشان هم ادامه مي داد. اول لبنيات فروشي داشت و بعد در نزديكي مسجد، به اتفاق يكي از دوستانش، يك پارچه فروشي را دائر كرد. مرحوم حاج شيخ در روزهاي آخر عمرش، چند باري ابوي ما را مي اندازه جلو و خودش اقتدا مي كند به او كه يعني تكليف بعدي مردم هم معلوم است و به وي مي گويد، «شما همين كسوت كاسبي كه انتخاب كردي، درست است. ارتزاقت از همان باشد، ولي وظيفات ارشادي و ديني خود را هم انجام بده». و پدر ما هم تا آخر عمر بر همين عهد بود و اين گونه عمل كرد. بعد از رحلت مرحوم حاج شيخ، اداره مسجد به عهده مرحوم ابوي قرار گرفت و عده اي از جوان هاي آن دوره به اين مسجد كشيده شدند، من جمله تيم محمد بخاراى، سيد علي اندرزگو و نيك نژاد و حلقه واسط هم مرحوم عموي ما، آقا رضا صفا هرندي، بود. همين جابگويم كه بين من و مرحوم آقا رضا علاقه عجيبي برقرار بود. وقتي ايشان شهيد شد، من دوازده سال داشتم، ولي رابطه عاطفي و معرفتي بين ما برقرار بود. مرحوم آقا رضا، اين افراد را كه بچه محل هم بودند با حاج آقا پيوند مي دهد. حاج آقا شب ها تفسير مي گفت و درس جامع المقدمات. آن موقع ها رسم بود كه

شهيد

گاهي هم ساواك به مسجد و منزل حاج آقا مي ريخت و همه جا را مي گشت و وقتي از حاج آقا مي پرسيديم، «چرا آمده اند؟» مي گفت، «به خاطر سيد علي!» يك بار هم اين عكس طلبي شهيد اندرزگو را نشان مادرمان داده بودند و پرسيد بودند اين را مي شناسيد؟ «مادر هم گفته بود، «بله! اين آقا شيخ علي اكبر حميدزاده است كه هميشه پيش حاج آقا مي آيد.» آنها متوجه شده بودند كه مادر ما اساساً در جريان قضيه نيست و واقعاً تصور مي كند كه او حميدزاده است.

از رابطه ابوي با شهيد اندرزگو و آنچه كه درباره ايشان شنيده ايد، نكاتي را ذكر كنيد تا سپس وقايع و رويدادها را به ترتيب تقدم و تاخر زماني بررسي و تحليل كنيم.

پدر بزرگوار خانواده اندرزگو با آن طور كه ما از آن زمان يادمان هست، به تعبير صحيح خانواده اندرزگو، يعني ابوي سيد علي و سيد محمد، سيد بسيار محترمي بود و در محله ما اعتبار فراوان داشت. محله آنها به احتمال قوي منطقه صابون پزخانه بود، جايي حول و حوش بالاي مولوي و پايين شوش، منطقه بازارچه حاج غلامعلي. به هر حال منطقه صابون پزخانه، معروف بود و اگر اشتباه نكنم اين خانواده متعلق به آنجا هستند، ولي مسجد را مي آمدند دروازه غار. مرحوم ابوي ما دو كسوته بود، يعني هم كاسب بود و در اوقات عادي كت و شلوار مي پوشيد؛ هم موقعي كه مسجد و محراب مي رفت، عمامه مي گذاشت و عبا مي پوشيد و امام جماعت بود. البته كتش كمى بلندتر از كت ماها بود، ولي نمى شد به آن پالتو گفت. شرعى تر از ما لباس مي پوشيد. آن مسجد الان هم هست و مقبره مرحوم آقا شيخ محمد تقى بروجردي كه استاد ايشان بوده، داخل مسجد است. مرحوم آقا شيخ از اوتاد و همدرس مرحوم آيت الله اراكي در نجف و با همدگر هم دوره بودند. ايشان به قصد فعاليت ديني و اجتماعي، داخل كشور مي آيد؛ حال و هواي مرجعيت را رها مي كند و يك آخوند اجتماعي مي شود. ابتدا مسجد سعادت در خيابان مولوي را داشته كه پدر ما هم جذب آنجا مي شود. پدرمان در خاطراتش مي نويسد كه هفده سال داشته و شبي به اتفاق دوستي از ورزش برمي گردد و به مسجد سعادت مي رود. مرحوم حاج شيخ روى منبر كه مي نشست و حرف مي زد، چشم هائيش را مي بست. پدر ما به شدت مجذوب ايشان مي شود و احساس مي كند كه انگار با همه روحانيون فرق دارد. مرحوم حاج شيخ گاهي در وسط سخنراني، چشم هائيش را باز مي كرد و نگاهي به اطراف مي انداخت. در يكي از اين دفعات، نگاهش روى مرحوم ابوي متمرکز مي شود و نگاه هائيشان به هم قفل مي شوند و استاد و شاگرد، همدگر را پيدا مي كنند. از فرداي آن شب، پدر ما به آنجا مي رفته و قلم و كاغذ مي برده و حرف هاي ايشان را مي نوشته. يك شب حاج شيخ، او را صدا مي زند و مي پرسد، «بينم! تو تا زكي ها پيدايت شده؟» پدرم مي گويد، «بله». حاج شيخ مي پرسد، «داري چي مي نويسي؟» مرحوم پدر ما خيلي خط خوبي داشت. حاج شيخ مي بيند كه ابوي صحبت هائيش را با خط خوش نوشته و خيلي خوششان مي آيد و مي گويد، «خيلي خوب مي نويسي. من خودم خطم خوب نيست و اين فرصت خوبي است كه تو مطالب مرا با خط خوب بنويسى. هر بار بياور من آنها را ببينم.» و از آنجا اين ارتباط شروع مي شود. به هر حال، چون اين مطلب خارج از بحث ماست، سخن را کوتاه مي كنم. اين را فقط براي بيان چگونگي آشنائي مرحوم ابوي با حاج شيخ عرض كردم. از آن مقطع، مرحوم



www.shahed.isaar.ir



آن شکلی که حتماً مطلع هستید شهید شد. از نحوه دستگیری برادران چه نکاتی را به یاد دارید؟ ایشان یکی دو شبی را خانه مصطفی حائری یزدی بودند. موقعی که برادرمان حسین را دستگیر کردند؛ او را تحت فشار قرار دادند که در باره من به آنها اطلاعات بدهد. بعد مرا گرفتند و سپس به شهید صادق دست پیدا کردند. یادم هست حاج مهدی عراقی را که در راس گروه بود؛ شکنجه دادند و حتی ناخن هایش را کشیدند تا بگوید اسلحه‌ها را از کجا آورده ایم؛ اما شهید حاج صادق امانی را شکنجه نکردند یا دست کم من چیزی در این باره نشنیدم. به نظر من اقدام حاج صادق امانی در اعدام انقلابی حسنعلی منصور و اساساً حرکت شاخه نظامی متلفه اسلامی، مقدمه حرکت های بعدی و آغازی برای مبارزات مسلحانه بود و نقش زیادی در حوادث آینده و پیروزی انقلاب و تحقق اهداف امام داشت.

در جریان دادگاه و بازجویی‌هایی که انجام شد، چند بار اسم شهید اندرزگو مطرح شد؟

اسمی از او در دادگاه نبود. او خوشبختانه خیلی شناخته شده نبود. من هم قسمت‌های خیلی برجسته دادگاه و بازجویی‌ها یادم مانده و غالباً یادم نیست.

نکاتی که در جریان محاکمات در ذهن شما برجسته شده و یادآوری آنها برای شما مطلوب است، ذکر کنید. یادم هست که رئیس دادگاه از شهید امانی پرسید، «چرا اسلحه تهیه کرده بودید؟» و ایشان با کمال شهامت و بدون ذره‌ای ترس گفت، «برای کشتن نخست وزیر». نکته دوم اینکه وقتی محاکمه تمام شد؛ دادستان آمد و گفت، «این حرف‌هایی که زدم، حرف‌های خود نبود و ناچار بوده‌ام.»



نکته سوم اینکه همه کسانی که برایشان حکم اعدام صادر شد، چنان نشاطی داشتند که قابل توصیف نیست. روحیه همه‌شان فوق العاده بالا بود.

برداشت شخصی شما از شهید اندرزگو چیست؟ بسیار جسور و شجاع و ترس بود. از نظر تقید و تدبیر بسیار مصر بود که رعایت همه احکام را بکند. برخورد بسیار دوستانه و محبت‌آمیزی داشت. من هیچگاه برخورد تندی از او ندیدم. آدمی به تمام معنا منزله و نمونه یک مسلمان واقعی بود. ■

تماس گرفته بود. البته امام هیچ وقت فتوا برای اعدام کسی ندادند؛ اما با تعیین روحانیونی چون آیات: انواری، مطهری، بهشتی و مولائی در راس هیئت‌های متلفه، به طور ضمنی به آنها اجازه داده بودند که به ایشان دسترسی نداشتند، در باره مسائل به آنها مراجعه کنند و اجازه بگیرند. ترور منصور هم با اجازه مرجع صورت گرفت. او واقعاً مثل اسمش، آدم صادقی بود و در طرف مقابل به سرعت ایجاد اطمینان و اعتماد می‌کرد و لذا همه آن دوستان، ایشان را به عنوان استاد و کسی که باید حرف‌هایش دقیقاً مورد قبول واقع شود، پذیرفته بودند. ایشان تا آخرین لحظه، ذره‌ای تردید به خود راه نداد و همین تأثیر را هم روی تمام کسانی می‌گذاشت که با او کار می‌کردند، حتی در آخرین لحظاتی که این برادران را برای اعدام می‌بردند، حالت اطمینان و اعتماد به کاری که کرده بودند، در آنها به وضوح مشاهده می‌شد. کوچک‌ترین اندوه و تردیدی در آنها وجود نداشت. مرحوم صادق همیشه می‌گفت، «اگر کسی گفت بروید و من بعد از شما دارم می‌آیم.» حرفش را قبول نکنید، ولی اگر گفت، «من رفتم، شما هم بیایید.» می‌شود به حرفش اعتماد کرد.» و خودش هم همیشه در خط اول بود و صرفاً اهل دستور دادن نبود

شما از واقعه ترور منصور چه روایتی دارید؟

یک عده از کسانی که واقعاً هیچ اطلاع واقعی از موضوع ندارند، اظهار نظرهای عجیب و غریبی می‌کنند. اینها اصلاً خبر ندارند که موضوع از چه قرار بوده است. ما با شهید محمد بخارایی بوده‌ایم و وقتی خودش ماجرا را برای ما نقل کرده باشد که دیگر تردیدی در روایت وجود ندارد. آن روزها ماشین‌ها داخل مجلس نمی‌رفتند و جلوی در پارک می‌کردند. منصور به محض اینکه می‌خواهد پایش را از این طرف جوی بگذارد آن طرف، شهید بخارایی جلو می‌رود و به هوای دادن عریضه، تیری را در شکم او خالی می‌کند. به محض اینکه منصور خم می‌شود، او تیر دوم را می‌زند که می‌خورد به گلولی منصور. البته بعدها گفته شد که شهید بخارایی گفته، «من خواستم به همان گلولی شلیک کنم که به امام بد گفته.» و یا حرف‌های دیگری که مبنا و مأخذ درستی ندارند و مهم هم نیستند. مسئله این است که منصور که عامل آمریکا و پیشنهاد دهنده قانون کاپیتولاسیون بود، در این قضیه از بین رفت. البته شهید اندرزگو هم بوده، اما مأموریت اصلی به عهده بخارایی بود و عملاً هم ایشان تیر اول را شلیک کرد. شهید بخارایی وقتی می‌خواست فرار کند، پایش گیر می‌کند به آهنی و می‌خورد زمین و او را می‌گیرند و شهید اندرزگو فرار می‌کند. خوشبختانه اسم شهید اندرزگو لو نرفته بود؛ برای همین تا مدت‌ها توانست مخفی باشد و خارج هم می‌رفت و اسلحه می‌آورد و سرانجام هم در نوزدهم رمضان سال ۵۷ به

کردیم و اینها رفتند و تمرین کردند. می‌رفتند خیابان خاوران و جاهای خلوتی، تمرین می‌کردند. مدتی تمرین کردند و در این فاصله شناسایی اشخاص و محل هم صورت گرفت. این که کسانی که قرار بود ترور شوند، چه موقع و کجا می‌روند، کی می‌آیند؟ شرایط حفاظتی آنها چیست؟ البته شهید اندرزگو بی‌نهایت با جرئت و جسور بود و کارهای شناسایی را بیشتر خودش انجام می‌داد، همین‌طور تهیه اسلحه. شناسایی و تمرین تیراندازی که انجام شد، ترور منصور صورت گرفت. آشنایی مادر همین حد بود و بعد هم که ما زندانی شدیم.

از عمق رابطه عاطفی و علمی شهید اندرزگو با شهید حاج صادق امانی تا چه حد بود. مضافاً بر اینکه شخصیت شهید امانی هم تاکنون به شکل شایسته مورد بررسی و پژوهش قرار نگرفته و لذا این فرصت مغتنمی است که درباره ایشان هم مطالبی را ذکر کنید.

چون برادرم هست، شاید هر چه بگویم تعریف تلقی شود، ولی ایشان واقعاً انسان عجیبی بود و کسانی که با او برخورد می‌کردند، به سرعت تحت تأثیرش قرار می‌گرفتند. خداوند



آن روزها ماشین‌ها داخل مجلس نمی‌رفتند و جلوی در پارک می‌کردند. منصور به محض اینکه می‌خواهد پایش را از این طرف جوی بگذارد آن طرف، شهید بخارایی جلو می‌رود و به هوای دادن عریضه، تیری را در شکم او خالی می‌کند.

گاهی به افراد، لیاقت و شایستگی خاصی می‌دهد. مسلک حاج صادق با همه ما برادرانش اندکی فرق داشت. او روز و شب تلاش می‌کرد جوان‌ها را جمع کند؛ برایشان جلسه بگذارد و ارشاد و هدایتشان کند. گاهی یک بعد از نصف شب به خانه می‌آمد. چندین جلسه دینی داشت و بچه‌ها را تعلیم می‌داد. شهید صادق امانی و همفکرانش یک گروه شیعیان داشتند که کارشان بیان مسائل دینی و احکام و نیز تمرین سخنرانی بود. بعد از اعدام منصور همه‌ما سؤال می‌کردند که ایشان چگونه به این کار اقدام کرد؟ ما می‌گفتیم که او قطعاً بدون اجازه مرجع کاری نکرده است. ایشان با حضرت امام ارتباط داشت و چندین بار با ایشان





درآمد:

تأثیر تعیین کننده اعدام انقلابی حسنعلی منصور در تاریخ معاصر، از دید هیچ پژوهنده و مورخ منصفی پنهان نیست و لذا حرکت شاخه نظامی هیئت مؤتلفه نیازمند واکاوی و پژوهش مبسوطی است که قطعاً در این مختصر نمی گنجد، با این همه تلاش شده است، این حرکت و احوال بانیان آن در گفت و شنودی هر چند مختصر با هاشم امانی که به دلیل درگیر بودن تمامی اعضای خانواده وی در شکل دهی و تداوم فعالیت های نظامی مؤتلفه نقش تعیین کننده داشته اند؛ بررسی شود.

« شهید اندرزگو و ترور منصور » در گفت و شنود

شاهد یاران با هاشم امانی

او شاگرد و مجذوب برادرم بود...

که همفکر ما هستند، به این رفتارهای خشونت بار حکومت، جواب مناسبی بدهیم. در این دوره خفقان بعضی از افراد و گروه های زیرک، در لوای کارهای مذهبی و ادبی، کار سیاسی می کردند، از جمله هیئت های مستقلی که در محلات تهران فعالیت داشتند و یکی هم همین هیئت حاج صادق امانی بود. شهید اندرزگو و دوستانش هم از طریق همین هیئت ها بود که به حاج صادق رسیدند. در این هیئت ها معمولاً یک مدرس، نقش هماهنگ کننده و رهبری کننده را داشت. اعضای این هیئت ها معمولاً همدل و همراه بودند. آنها در کنار مراسم مذهبی و درسی که می خواندند، برنامه هایی چون کوهنوردی و شرکت در مراسم خیریه و عام المنفعه و برگزاری مراسم عبادی جشن ها و اعیاد را هم در مسجد محل داشتند. حاج صادق که نمی دانستند اینها واقعاً که هستند و چه اهدافی دارند، سید علی را معرفی می کنند به مرحوم شهید عراقی که با او صحبت کنند و ببینند قضیه از چه قرار است. مرحوم عراقی با ایشان جلسات متعددی می گذارند و صحبت می کنند و بعداً به مرحوم حاج صادق می گویند که اینها آدم های خوبی هستند و می شود با آنها کار کرد. حاج صادق خیالشان از طرف اندرزگو راحت می شود و لذا این ارتباط برقرار می گردد. شهید اندرزگو و همراه برادرش در بازار آهنگرها در یک مغازه نجاری کار می کرد و ارتباط سیاسی و اجتماعی خود را با هیئت حاج صادق امانی تقویت کرد و ضمن گرفتن دروس مختلف مذهبی و اعتقادی، همراه با هیئت برای دیدار مراجع به قم سفر می کرد و با مسائل سیاسی و موضعگیری های علما آشنا می شد. حاج صادق امانی با شهید اندرزگو و دوستانش جلساتی را می گذارند و به تدریج به فکر تهیه امکانات و اسلحه می افتند. تهیه اسلحه هم به عهده من بود که هشت نه تا تهیه کردم و در اختیارشان قرار دادم.

چگونه و از کجا؟

به هر حال بودند کسانی که با قیمت های بسیار بالایی اسلحه تهیه می کردند و به ما می فروختند. آشنا داشتیم و می گفتیم برای تأمین جانی خودمان و یا شکار می خواهیم به هر حال هم ما و هم خود شهید اندرزگو، اسلحه تهیه

پنج نفر شروع کردیم که یکی هم شهید اندرزگو بود. او در یک کارگاه نجاری کار می کرد و بقیه هم محله ای های او بودند و خودشان هم جلساتی داشتند و جدای از ما حول محور این مسائل که آیا می شود کاری کرد و چه باید کرد، فکر و بحث می کردند. جلساتشان هم عمدتاً جلسات مذهبی بود و اقناع هم نمی شدند. همان طوری که عرض کردم، کادر مؤتلفه به این نتیجه رسیده بودند که باید یک اقدام شدید و جدی کرد و باید عناصر مؤثر رژیم از جمله اسدالله علم و حسنعلی منصور و امثالهم را ترور کنند. امکاناتی هم که در اختیار نداشتند. مسجد شیخ علی در بازار آهنگرها بود که رو به راه نبود و امام جماعت هم نداشت. مرحوم حاج صادق آنجا را احیا کرد و جلساتی را در آنجا تشکیل داد و آقای شاهچراغی در آنجا، امام جماعت بود و در آنجا جلساتی را تشکیل می دادند و درس عربی و فقه و این چیزها می دادند و در پوشش این درس ها، این نوع تصمیمات هم در آنجا گرفته می شد. سید علی اندرزگو هم به این مسجد آمده و با حاج صادق این مسئله را مطرح کرده بود که ما یک عده هستیم که می خواهیم با همکاری کسانی

شهید اندرزگو

شهید اندرزگو و همراه برادرش در بازار آهنگرها در یک مغازه نجاری کار می کرد و ارتباط سیاسی و اجتماعی خود را با هیئت حاج صادق امانی تقویت کرد و ضمن گرفتن دروس مختلف مذهبی و اعتقادی، همراه با هیئت برای دیدار مراجع به قم سفر می کرد و با مسائل سیاسی و موضعگیری های علما آشنا می شد. حاج صادق امانی با شهید اندرزگو و دوستانش جلساتی را می گذارند و به تدریج به فکر تهیه امکانات و اسلحه می افتند.

با عنایت به اینکه شهید اندرزگو در شاخه نظامی مؤتلفه بود، ابتدا بفرمایید چه شد که هیئت مؤتلفه شاخه نظامی ایجاد کرد و که شهید اندرزگو چگونه وارد این شاخه شد؟ پس از وفات آیت الله بروجردی، حضرت امام از زمره کسانی بودند که برای مرجعیت مطرح شدند؛ اما ایشان نمی خواستند مسئولیت مرجعیت را بپذیرند. مؤتلفه اسلامی بعد از سال ۴۰ و شروع نهضت امام، به دستور ایشان شکل گرفت. بعد از تقریباً جریان ۱۵ خرداد ۴۲ و کشتار فجیعی که توسط دستگاه انجام شد، حالتی پیش آمد که احساس می کردیم که پخش اعلامیه و سخنرانی و راهنمایی چندان مفید نیست و باید دست به اقدام جدی تری زد. آن کشتار فجیع و دستگیری حضرت امام و بعد هم تبعید ایشان و تضییقات و فشارهای رژیم، برادران را به این نتیجه رساند که در مقابل رفتارهای حکومت، رفتار تندی را اتخاذ کنند. کسی که در جمعیت بیش از همه روی این موضوع اصرار داشت مرحوم برادرم حاج آقا صادق بود که می گفت از این به بعد صدای ما باید از لوله اسلحه مان خارج شود نه از دهانمان. بنابراین بنا شد که چنین بخشی درست شود و مرحوم اخوی همراه با شهید عراقی و دیگران جلسات هفتگی را تشکیل دادند و برنامه ریزی کردند. تجربه قبلی هم که نداشتیم و ابتدا به ساکن باید شروع می کردیم. به هر حال قرار شد ما جوان ترها به این کار شکل بدهیم. برای شاخه نظامی چگونه عضوگیری می کردید؟ در آن شرایط با سیطره ساواک و ترس و وحشتی که در سطح جامعه وجود داشت، نمی شد افراد زیادی را وارد جریانات مسلحانه کرد. فضای پر اختناق بر جامعه حاکم بود و گروه ها و دستجات سیاسی در اوضاع کشور نقش نداشتند. بر عکس، موقعیت برای تحکیم دیکتاتوری پهلوی و یکه تازی آمریکا در عرصه های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی کشور و سرکوب حرکت های مستقل و حتی مذهبی مثل جریان محاکمه فداییان اسلام، مناسب بود. نه از حزبی خبری بود نه از دسته و تشکیلاتی. تنها روزه تنفس افراد جامعه، محافل و مجامع غیر سیاسی و ادبی و فرهنگی بود. نمی شد به کسی اطمینان کرد. در ابتدای امر با همین چهار

سال ۴۹ منزل شهید لاجوردی در کوچه شهاب الدوله روبروی خانی آباد جمع شدیم و تصمیم گرفتیم وارد فاز مسلحانه شویم و یکی از بحث‌هایمان این بود که آقای اندرزگو چگونه می‌تواند فعالیت‌های جدی داشته باشد و چگونه از او استفاده کنیم. کار مسلحانه از سال ۴۹ با قضیه سیاهکل و دکل‌های جشن‌ها شروع شد و انتظار این بود که ما بتوانیم در این بخش چریکی هم کمک کنیم. در اینجا یک کار جدید شروع شد و شهید اندرزگو و شهید اسلامی و آقای رفیق‌دوست و چگونگی ارتباط آنها با سازمان و تهیه اسلحه مشخص شدند و این بخش هم فعال شد. بعضی وقت‌ها خود من واسطه بودم که بعضی از این مواد، از جمله مواد منفجره را برسانم. یک بخشی را یادم هست که گرفتم و بردم به مدرسه‌مان و زیر یک ستون مخفی کردم. در سال ۵۳ دستگیر شدم و در سال ۵۶ که آدم بیرون دیدم آن مواد سرچایش محفوظ مانده که به درد بعضی از گروه‌هایمان خورد و بردم و تحویل دادم. بنابراین قرار شد نظرات مشورتی به ایشان بدهیم و از سوی دیگر باید از نظر تأمین منابع مالی کمک می‌کردیم که این کار را شهید اسلامی انجام می‌داد. از طرف دیگر تأمین بعضی از تدارکات برای او بود، هر چند او در این مسئله واقعاً از کمک بی‌نیاز بود و مهارت‌های کافی را داشت. این مهم‌ترین دیده‌بانی ما برای شهید اندرزگو بود. باید مراقبت می‌کردیم بعضی از دوستانی که با ایشان ارتباط برقرار می‌کردند؛ حرف خارج از رده نزنند و اگر زدند، سریع از طریق تشکیلات، آن نقطه را کور کنیم که باعث رخنه دشمن نشویم. از سوی دیگر اخبار و اطلاعات گسترده‌ای را که از طریق سازمان و طرق دیگر به دست می‌آمد به ایشان می‌رساندیم. در سازمان گیرنده داشتند که همه پیام‌های ساواک را می‌گرفتند و مدت زیادی شاهسون مسئول آن بود. هنگامی که اسدالله اوسطی گیر افتاد، همه راه‌های منتهی به او را کور کردیم که شهید اندرزگو از طریق او گرفتار نشود. من خودم با اسدالله اوسطی عکس داشتم. در شهرستانک با او عکس انداخته بودم. وقتی متوجه دستگیری او شدیم، نشانه‌های منتهی به او را کور کردیم. درباره مشروعیت کشتن بعضی از افراد چگونه تصمیم‌گیری می‌کردید؟

در مورد این مسئله که چه کسی را و چگونه بزنیم و مسئله شرعی آن، یک بار بحث کردیم و دیدیم که شاه را نمی‌شود در هیچ جازد، مگر با موشک و از دور. این بحث مطرح شد که او را در کاخ مرمر بزنیم، قرار شد شهید اندرزگو موشک تهیه کند. من همان جا این بحث را مطرح کردم که موقعی که می‌خواهید او را بزنید، طبیعتاً عده‌ای کشته می‌شوند که این



به نظر من زندگی و شیوه‌های مبارزاتی شهید اندرزگو می‌تواند یک جزوه درسی کامل درباره مبارزات چریکی اسلامی باشد. اخلاق او، رفتارش، استراتژی، شیوه‌های مخفی‌کاری، شیوه‌های فریب دادن و گول زدن رژیم، شیوه‌های ارتباطات مردمی، شیوه خرید اسلحه، شیوه گردآوری منابع مالی، شیوه کار تشکیلاتی، چگونگی استفاده از خانواده و اینکه خود و خانواده‌اش در کنار هم با رژیم می‌جنگیدند.

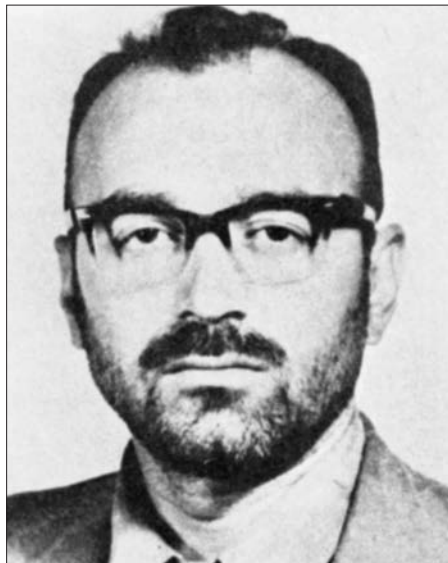
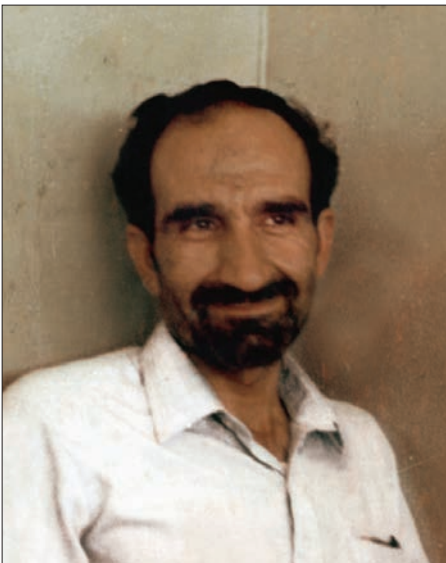
این کار را نداشتم و مثلاً ارتباط من با مرحوم ربانی شیرازی و نیز با گروه ابودر نه‌اوند با یک واسطه از طریق ایشان بود. یا ارتباط من با گروه‌های مختلف، هر کدام توسط فرد خاصی بود، مثلاً با مجاهدین خلق، من از طریق خوشدل ارتباط داشتم. وقتی که در انفرادی کمیته مشترک باخبر شدم که او توسط رژیم کشته شده، از یک طرف ناراحت و متأسف شدم و از طرف دیگر احساس آرامش کردم که اسرار مبارزه دست کم فعلاً از این طریق لو نمی‌رود. شهید اندرزگو در سال ۴۳ شاگرد نجار بود و در کوچه پشت مسجد جامع کار می‌کرد و من دورادور با او کار می‌کردم و نظارت داشتم. وقتی جریان منصور پیش آمد و او فراری شد، از آن به بعد ما با توجه به نسبتی که با شهید اسلامی داشتیم، با ایشان در ارتباط قرار گرفتیم. هم از نظر تأمین زندگی، هم از نظر ارتباطات و هم از نظر هدایت امور یعنی اینکه از لحاظ سیاسی چه کند و از نظر چریکی دست به چه اقداماتی بزند. اوج این پشتیبانی را در سال ۵۷ می‌توانید ببابید که شهید حاج طرخانی و شهید اسلامی که واسطه ایشان با مرحوم اکبر پوراستاد بود، برای تأمین بودجه خرید آن دو کامیون اسلحه و خرید موشک، تلاش کردند و ما شهید اندرزگو را برای خرید اسلحه پشتیبانی کردیم. من دستگیر شدم. در بخش نظامی فعالیت نداشتم، ولی از فعالیت‌های این بخش اطلاع داشتم. من در بخش سیاسی فعالیت می‌کردم، ولی افرادی مثل آقای رفیق‌دوست در حوزه من بودند و ایشان با شهید اندرزگو ارتباط داشتند. در

تشکیلات درواقع از او حفاظت می‌کرد. او در داخل این تشکیلات فعالیت می‌کرد و تشکیلات برای او پول فراهم می‌آورد، او را راهنمایی می‌کرد، بدون اینکه مسئله سلطه تشکیلاتی و فرماندهی و این صحبت‌ها در میان باشد. نکته قابل توجه دیگری که در موفقیت شهید اندرزگو نقش دارد، مسئله روحانیت اسلام است. او به مدرسه چیز می‌رود و تبدیل به آشیخ عباس تهرانی می‌شود که این مسئله، در موفقیت او نقش بسیار مهمی دارد. مسئله دیگر فضای آن روز کشور و رهبری امام بود. مردم از ملی‌گرایی و امثالهم و از رژیم و حامیان او، یعنی آمریکا و انگلیس و غرب به تنگ آمده بودند و کسی را که گرایش‌های اسلامی داشت، کمک می‌کردند. نکته دیگر اینکه شهید اندرزگو دقیقاً بر اساس اصول و ارزش‌های اسلامی حرکت کرد و این اصول به گونه‌ای است که هر گاه انسان بر اساس آنها حرکت می‌کند، برنده است و کارش تأثیر دارد. برای مثال مسئله محرم و نامحرم معمولاً در خانه‌های تیمی و مبارزات چریکی رعایت نمی‌شد و تحت عنوان مبارزات و ضرورت همکاری، غالباً زنان و مردانی که محرم نبودند؛ در خانه‌های تیمی و در گروه‌های مبارزاتی، با هم کار می‌کردند، اما شهید اندرزگو به شدت مقید به رعایت تمام احکام و آداب اسلامی بود و ذره‌ای از آنها تخطی نمی‌کرد. من فکر می‌کنم ما باید یک چریک اسلامی شناسی و شهید اندرزگو شناسی مجدد داشته باشیم، به گونه‌ای که قابل تدریس و مطالعه باشد.

آشنایی شما با او از چه مقطعی آغاز شد؟

آشنایی من با ایشان طبیعتاً از مؤتلفه اسلامی شروع شد. در این تشکیلات، ما روابط عمومی گسترده‌ای داشتیم و من می‌بایست با افراد مختلفی سروکار داشته باشم، در عین حال که تمام اصول مخفی‌کاری را هم رعایت می‌کردم و در عین حال که در فعالیت‌های مختلفی که در خاطراتم ذکر کرده‌ام، شرکت داشتم، اما چهره علنی نداشتم و شاید یکی از دلایلی که توانستم فعالیت‌های گوناگونی بکنم، همین بود. من شهید اندرزگو را از سال ۴۳ می‌شناختم، ولی نه او می‌دانست که من می‌دانم او عضو شاخه نظامی مؤتلفه است و نه ارتباط من با او، در زمینه فعالیت‌های مسلحانه بود. در طی سال‌هایی که از دور با او کار می‌کردم و همراهی جدی با او داشتم، همه کارهایش از طریق شهید بزرگوارمان شهید اسلامی که شوهر خواهر من بود، انجام می‌پذیرفت. ای کاش او زنده بود و می‌توانست ریزه‌کاری‌های آن ارتباطات را بازگو کند. انصافاً قدر شهید اسلامی در انقلاب ما، هنوز ناشناخته است. فردی بود مثل شهید عراقی و آدم بسیار ارزشمندی بود. من تنها

شهید صادق اسلامی.



شهید اسدالله لاجوردی.



بی تردید نخستین تشکیلات منسجم سیاسی که امکان ظهور و بروز استعدادهای بی شمار شهید اندرزگو را فراهم آورد، هیئت های مؤتلفه اسلامی بود و نقش بسیار مؤثر او در ترور منصور، توجه کسانی را که تا آن روز به توانایی هایش پی نبرده بودند، به او معطوف کرد.

شهید اندرزگو در سال های بعد نیز، یاران و همراهان خود را عمدتاً از میان اعضای هیئت های مؤتلفه که آنان را پایبندتر و اصولی تر از تمامی جریاناتی می دید که به شکلی جدی درگیر مبارزه بودند، برگزید. اسدالله بادامچیان که آشنائی و قرابت نزدیکی با شهید اسلامی دارد و در جریان همکاری های متعدد وی با شهید اندرزگو که هر دو عضو شاخه نظامی مؤتلفه بودند، بوده است، در باره وی اطلاعات جالبی را در اختیار ما قرار داد.



« شهید اندرزگو و مؤتلفه اسلامی » در گفت و شنود
شاهد یاران با اسدالله بادامچیان

اسوه ارزشمند جنگ چریکی اسلامی...

نظر من زندگی و شیوه های مبارزاتی شهید اندرزگو می تواند یک جزوه درسی کامل درباره مبارزات چریکی اسلامی باشد. اخلاق او، رفتار او، استراتژی، شیوه های مخفی کاری، شیوه های فریب دادن و گول زدن رژیم، شیوه های ارتباطات مردمی، شیوه خرید اسلحه، شیوه گردآوری منابع مالی، شیوه کار تشکیلاتی، چگونگی استفاده از خانواده و اینکه خود و خانواده اش در کنار هم با رژیم می جنگیدند. اینها همگی درس هستند و ما اگر بخواهیم نمونه یک چریک مسلمان واقعی را به مردم فلسطین و لبنان و جهان اسلام معرفی کنیم که با رعایت تقوا، تدین، عرفان، معنویت، شهامت، شجاعت، و سرنگهداری، به مبارزات همراه با توفیق چریکی می پرداخت، بهترین الگو، شهید اندرزگوست که تا به حال روی این جنبه، کار نشده است. چندین بار به شکل کلان این موضوع را مطرح کرده ام. خود من به علت مشغله نمی رسم این کار را انجام بدهم، وگرنه واقعیت این است که باید در این ابعاد، کار و مطالعه و تحقیق صورت بگیرد و امیدوارم شمائی که دارید این کار ارزشمند را می کنید، بتوانید تمام این ریزه کاری ها را در بیاورید که دست کم به صورت یک جزوه جامع در آید. قبلاً مثلاً جزوه تاکتیک جنگ شهری بود. می شود با مطالعه در شیوه های مبارزاتی شهید اندرزگو، مثلاً جزوه جنگ چریکی اسلامی را تدوین کرد و آن وقت تفاوت این شیوه با شیوه های مرسوم قبلی روشن می شود. غیر از امداد های غیبی، دلیل سوم موفقیت شهید اندرزگو، اعتقاد عمیق به فرهنگ توکل و توسل بود. بی اعتنائی به خطرات مادی در او بسیار بارز بود. او ضمن آنکه جان خود و همه همراهان و یاران و مبارزان را عزیز می شمرد، و در حفظ آن می کوشید، ولی در عین حال هیچ غم نگه داشتن جان خود را نداشت و این ویژگی، او را از لحاظ روحی قدرتمند کرده بود. علت دیگر همکاری او با یک تشکیلات قوی مردمی اسلامی مثل مؤتلفه اسلامی بود و این

عمیق به اسلام، دوم اعتقاد راسخ به اینکه خداوند، مدبر الامور است و این اعتقاد به معنای جبری بودن امور نیست که انسان را از کار می اندازد، بلکه در واقع اینکه آدمی از امداد های غیبی بهره می گیرد که خداوند در قرآن حدود آنها را مشخص کرده و در صورتی روی خواهد داد که افراد در راه اسلام بجنگند و مبارزه کنند، همچنان که در جنگ بدر، احد و احزاب پیش آمد. اندرزگو تمام شیوه های دقیق کار چریکی را در تمام مراحل زندگی، غیر از پایان عمرش، رعایت می کرد. در آخر عمر، نشاط شهادت، او را از مراقبت و احتیاط باز داشته بود و مستانه حرکت می کرد. اینها نیازمند برنامه ریزی و کار ویژه ای است. متأسفانه در مورد شهید اندرزگو، بیشتر به همین طرح و کار مبارزاتی بسنده شده و هیچ کس نیامده یک تحلیل دقیق و عمیق و با توجه به جزئیات اموری در مورد شیوه و فعالیت های وی انجام دهد و بگوید که او چه کرده است. به

شهید اندرزگو

او در داخل این تشکیلات فعالیت می کرد و تشکیلات برای او پول فراهم می آورد، او را راهنمایی می کرد، بدون اینکه مسئله سلطه تشکیلاتی و فرماندهی و این صحبت ها در میان باشد.

نام شهید اندرزگو برای شما چه خصال و ویژگی هایی را نداعی می کند؟

با گرمی داشت خاطره شهید بزرگوارمان، شهید اندرزگو، قهرمان ترین چریک قرن معاصر و اسوه ارزشمند جنگ چریکی اسلامی ارزشی. اینها را مبالغه نمی کنم، به این علت که متوسط عمر هر چریکی، طبق آن چیزی که در فرهنگ های چریکی و عملیات چریکی هست، شش ماه است. شهید اندرزگو از سال ۱۳۴۳ که وارد جهاد مسلحانه شد تا سال ۱۳۵۷ یعنی ۱۴ سال چریکی است که با قوی ترین برنامه ظاهر شده و رژیم شاه را همراه با اینتلیجنت سرویس و سایر سرویس های امنیتی دنیا عاجز کرده و تمام قدرت جهنمی ساواک و پشتیبانی سیا و اینتلجنت سرویس و موساد نتوانسته ایشان را دستگیر کند و از پا در بیاورد. و مهم تر اینکه او کسی نبوده که در صحنه اجتماع هم نباشد و کاملاً مخفی زندگی کند. در مدرسه علمیه چیز درس می داده و دائماً در حال رفت و آمد و مسافرت بوده. تنها در یک کشور هم نبوده. از مرز بارها عبور می کرده و به کشورهای مختلف رفته و برگشته و به رگم گستردگی فعالیت با همه گروه های مبارز و تأمین بخش عمده ای از اسلحه برای مبارزات و همکاری با هیئت مؤتلفه اسلامی به عنوان یک تشکیلات گسترده، باز هم رژیم نتوانسته او را دستگیر کند، در حالی که گروه هایی که در ارتباط با او بودند، چند بار دستگیر شدند، از جمله حاج محسن رفیق دوست یا آن گروه اسدالله اوسطی دستگیر شدند، ولی رژیم نتوانست به او دسترسی پیدا کند. و جالب اینجاست که بعد از شهادت او، رژیم، آقای صالحی و آقای اسلامی و آقای لبنانی و بقیه را دستگیر کرده، اما باز نتوانسته بفهمد که شهید اندرزگو چه کرده و به هیچ یک از مخفیگاه های او دست نیافته و این نشان نهایت اقتدار و قدرت وی در جنگ چریکی اسلامی است. علل آن هم به نظر من چند چیز است. یکی اعتقاد



درآمد:

در میان دوستان شهید اندرزگو، محسن رفیق‌دوست از جمله کسانی است که از نخستین روزهای آغاز مبارزات مسلحانه، یعنی ترور حسنعلی منصور، در کنار و یار و یاور او بوده است و لذا توانست نکات بدیعی را در باره زندگی، شیوه‌های مبارزه مخفی، تهیه سلاح و پنهان ساختن آنها بازگو کند. بارفقدوست در یک صبح ابری پائیزی، در بنیاد تعاون نور، به گفت و گو نشستیم که حاصل آن در پی می آید.

۱ «ناگفته‌هایی از سلوک مبارزاتی شهید اندرزگو» در گفت و شنود
شاهد یاران با محسن رفیق‌دوست

ساواک تا آخر هم به وسعت فعالیت‌هایش پی نبرد...

والان «دارالمهدی» دنباله کارهای آقای یزدی زاده است. اگر شهید اندرزگو در آن ماجرا دستگیر می‌شد، در کدام رده قرار می‌گرفت؟ اعدامی‌ها یا زندانی‌ها؟ احتمالاً اعدامی‌ها. بقیه افراد در شاخه نظامی هیئت مؤتلفه نبودند و جزو شورای مرکزی مؤتلفه بودند، اما اندرزگو جزو شاخه نظامی بود و اعدام می‌شد.

حرکت مسلحانه و چریکی اندرزگو چگونه با دیدگاه امام که مخالف حرکت مسلحانه بودند، جمع می‌شد؟

حرکت مسلحانه‌ای که امام با آن مخالف بودند، حرکت مسلحانه بدون وجود فتوا بود، یعنی اولاً شاخه نظامی مؤتلفه پس از تبعید امام تشکیل شد و ثانیاً حتی فتوای قتل منصور را هم از آیت‌الله میلانی گرفتیم. بحث سر خود کار نکردن بود. بروز مخالفت امام هم موقعی بود که ایشان ماهیت سازمان منافقین را زودتر و بهتر از بقیه تشخیص داده بودند و موقعی که از ایشان سؤال کردیم که آیا می‌توانیم با آنها همکاری کنیم، این پیشنهاد را رد کردند.

پس این بحث در سال‌های بعد مطرح شد؟

بله، چون در این مرحله، ارتباط با امام قطع بود و از این گذشته، حرکت اعدام انقلابی منصور را هم نمی‌شود جنگ مسلحانه نامید. حکم اعدام سلمان رشدی را که به یاد دارید که خود امام صادر کردند. این با جنگ مسلحانه، آن هم منهای فتوا و حکم حاکم اسلامی فرق دارد.

از شیوه‌های چریکی و تعقیب و گریزهای شهید اندرزگو چه خاطراتی دارید؟

ایشان تقریباً پانزده سال زندگی مخفی داشت. اولاً هیچ وقت از کارش دست برنداشت، یعنی به محض اینکه با ما تماس گرفت، دومرتبه گروهی تشکیل شد که قرار بود نصیری را اعدام کنند، ولی به علت اینکه کسی متوجه شده و در جلسه‌ای گفته بود، طرح به کلی منتفی شد. من خودم مأمور شناسایی محل رفت

نه، این طور نبود، یعنی ایشان هیچ وقت چنین چیزی را به ما نگفت، ولی این مسلم بود که در روز اعدام انقلابی منصور، شهید اندرزگو هم مثل تعدادی دیگر که یکی‌شان هم خود من بودم، در میدان بهارستان بودیم. من نمی‌دانستم که آن روز چرا باید به آنجا بروم. به من گفته بودند که فردا بیا جلوی مجلس. قرارمان جلوی آب میوه فروشی نبش خیابان شهید مصطفی خمینی بود و من آنجا فهمیدم که خبری هست و شلوغ و پلوغ شد. شهید اندرزگو هم حضور داشت و برنامه‌هایی شد که از قبل قرار بود، یعنی مرحوم شهید بخارانی مأمور اجرای حکم بود که اجرا هم کرد. چیزی هست که دو نفر از آن تیم نظامی موفق به فرار شدند، یکی شهید اندرزگو و یکی هم آشیخ حسن یزدی زاده که به لبنان رفت و حالا هم پیرمردی است و آمده و در آفریقا هم خیلی فعالیت کرده و اسلام را در آنجا ترویج کرده

اندرزگو

بعد از دستگیری ما او تنها مانده بود. او دیگر تصمیم گرفته بود شاه را ترور کند. حتی در آن جلسه‌ای که در فاصله آزادی با او داشتیم به من گفت: «بیا بیرون که برویم شاه را ترور کنیم و بیخودی نرویم سراغ این و آن. برویم سراغ اصل قضیه.»

از چه زمانی و چگونه با شهید اندرزگو آشنا شدید؟ بعد از رحلت آیت‌الله بروجردی و مرجعیت امام و تشکیل هیئت‌های مؤتلفه.

در چه رده‌ای از هیئت‌های مؤتلفه بودند؟

هیئت مؤتلفه حدود سی نفر بودند که حلقه اول بودند. مرحوم اندرزگو در حلقه دوم بود، مثل من.

تفاوت حلقه اول و دوم چه بود؟

هر یک از آن سی نفر مأمور بودند که ده نفر را پیدا کنند و لذا هیئت مؤتلفه اسم دیگری هم به اسم هیئت‌های ده نفره داشت. آنها مأمور بودند که برای این ده نفر جلسه بگذارند و آنها را آموزش بدهند و باز این ده نفر اولی هم همین طور آموزش ده نفر دیگر را به عهده می‌گرفتند و به این ترتیب، تشکیلات وسیعی درست شده بود که اخبار خیلی به سرعت در آن منتشر می‌شد و تعلیم داده می‌شد. من در شاخه‌ای بودم که اول آقای حاج ابوالفضل توکلی بینا بود و بعد آقای بادامچیان. شهید اندرزگو ظاهراً در شاخه شهید حاج صادق امانی بود. همکاری نزدیکمان بعد از فرار ایشان و جریان منصور پیش آمد. چند وقتی ارتباطمان قطع بود و بعد او با من تماس گرفت و قرار شد که با هم ارتباط داشته باشیم، اما گفت که نمی‌خواهد ارتباط‌های قبلی مطرح شوند تا اگر مشکلی پیش آمد، بتوانیم برگردیم به قبل. دفعه دوم توسط باجناق من آقای حاج سید صالحی که در خیابان خراسان مغازه لبنیات فروشی داشت، با هم روبرو شدیم و همکاریمان را شروع کردیم و تا زمانی که دستگیر شدم، همکاریمان ادامه داشت و دستگیری من هم در ارتباط با ایشان بود.

قبل از آنکه وارد مباحث دیگر شویم، نکات مهمی درباره ترور منصور وجود دارد. برخی می‌گویند که از خود شهید اندرزگو شنیده‌اند که ایشان، تیر اول را زده و توانسته فرار کند؛ ولی محمد بخارانی نتوانسته و لذا او را دستگیر کرده‌اند.



حکم شرعی می‌خواهد که آیا می‌ارزد که این کار را انجام دهیم یا نه. ثانیاً این کاخ جزو میراث‌های فرهنگی است. شاید برای بعضی تعجب آور باشد که مادر آن شرایط به این چیزها هم فکر می‌کردیم. به هر حال گفتیم که باید در این مورد اجازه بگیریم و به دنبال کسب اجازه از علما بودیم که به هر حال شاه متوجه شد که کاخ مرمر جای امنی نیست و رفت و کاخ نیاوران را که مجهز به تیربار و اسلحه‌های ضد موشک بود، ساخت و ما نرسیدیم از این کارها انجام دهیم، وگرنه سازمان به این فکر بود که این کار را بکند. ما اعتقاد داشتیم که باید از نظر شرعی،

صحت کارهایمان تأیید و به ویژه بازتاب‌ها و پیامدهای سیاسی کارها ارزیابی شوند. باید سخت مراقبت می‌کردیم. اینها نکات مهمی بود. به هر حال من دستگیر و زندانی شدم و در سال ۵۶ آمدم بیرون و طبیعتاً ارتباطاتم با اینها قطع شده بود. در این سال وارد برنامه‌های مخفی شدیم و کارهای مسلحانه را جز در سطوح کلان دنبال نمی‌کردیم، ولی در عین حال این بحث مطرح بود که نهایتاً کار ما با رژیم به یک رویارویی سنگین و مسلحانه خواهد انجامید و طوری برنامه‌ریزی می‌کردیم که آقای اندرزگو بتواند به شکلی مؤثر فعالیت کند. در سال ۵۷ وقتی که ما احساس کردیم که آمریکایی‌ها دارند به جایی می‌رسند که دست به سرکوب و کشتار بی‌رحمانه بزنند و حتی از نیروهای اسرائیلی استفاده کنند، این بحث مطرح شد که اگر آنها این کار را کردند، چه کسی و چگونه باید با آنها مقابله کند. این بود که مسئله خرید سلاح و موشک مطرح شد و شهید اسلامی و مرحوم اکبر پوراستاد این مسئله را با شهید اندرزگو مطرح کردند و بعد هم شهید حاج طرخانی در جریان امر قرار گرفت و بخش عمده‌ای از پول هم تأمین شد و شهید اندرزگو هم دو تا کامیون اسلحه آورد که یکی را هم بچه‌ها تحویل گرفتند و بردند تحویل مقامات رسمی دادند. بقیه اسلحه‌ها را نفهمیدیم چه شد. به هر حال شهید اندرزگو آدم بسیار متقی و درستکاری بود. خانمش می‌گفت یک وقت می‌دید یک میلیون تومان پول توی جیبش بود، ولی ما همان نان و پنیر می‌خوردیم و یک ریال از آن پول خرج نمی‌کرد، در حالی که اختیار کامل هم داشت که از آن پول استفاده کند، ولی نمی‌کرد. در سال ۵۷ ارتباط ما با شهید اندرزگو زیاد شد و باید از او شدیداً مراقبت می‌کردیم. یک روز من رفتم در مغازه شهید لاجوردی و دیدم او آنجا ایستاده است. سلام و علیک کردم و پرسیدم، «اینجا چه می‌کنی؟» گفت، «دلم تنگ شده بود برای سید، آمدم او را ببینم.» گفتم، «چه وقت دلتنگی است؟ اینجا مغازه آقای لاجوردی و کاملاً تحت نظر است. آن هم در چنین موقعیتی که کاری به این عظمت در دست داریم، آمدی اینجا چه کار؟» گفت، «بابا ول کن! دلم تنگ می‌شود.» کمی عصبانی شدم که، «حالا وقت این حرف‌ها نیست و ما همگی باید به تکلیفمان عمل کنیم.» آن شب او رفت و سه چهار روز بعد، شهید اسلامی گفت رفته دم در خانه اکبر پوراستاد. گفتم، «برو به او بگو مگر فلانی نگفت باید مواظب باشیم؟ مثل اینکه تو حالت عوض شده. چه شده؟ چرا این قدر بی‌احتیاطی می‌کنی؟ من به تو می‌گویم در مغازه لاجوردی نرو، تو بلند شدی رفتی دم در خانه پوراستاد؟» آن روزها، یعنی در سال ۵۷، مرحوم پوراستاد و شهید اسلامی در هر تظاهراتی در صف جلو و کاملاً شاخص بودند. در این گیرودار مسئله خرید اسلحه و این چیزها پیش آمد و بعد هم که رفت خانه آقای صالحی. من با آقای صالحی در ارتباط با

اغلب شب‌ها به خانه شهید اسلامی می‌آمد و می‌خوابید. شهید اسلامی کلید خانه‌اش را به او داده بود که شبانه روز، هر وقت لازم شد، بیاید آنجا و یا اگر لازم دانست ما چیزی را که لازم بود او مطلع شود آنجا بگذاریم و بعد، او بیاید و بردارد، یا بالعکس اگر قرار بود او چیزی به ما بدهد، در آنجا بگذارد و بعد، ما برویم و برداریم و لذا شهید اندرزگو آن کلید را داشت. خوشبختانه آن کلید هیچ وقت به دست ساواک نیفتاد، که اگر می‌افتاد، آنجا را به عنوان یک خانه تیمی می‌گرفتند. گاهی اوقات می‌شد که شهید اندرزگو ساعت ۲ و ۳ بعد از نصف شب می‌آمد، نیم ساعت، یک ساعتی استراحت می‌کرد و می‌رفت. شبکه شهید اندرزگو لو نرفت، ولی شبکه آقای صالحی و آقای لبنانی و آقای اسلامی گیر افتاد. البته سال ۵۷ بود و نه ساواک می‌توانست فشار سابق را بیاورد، نه اینها با شهید اندرزگو به اندازه سابق ارتباط داشتند.

می‌آمد، نیم ساعت، یک ساعتی استراحت می‌کرد و می‌رفت. شبکه شهید اندرزگو لو نرفت، ولی شبکه آقای صالحی و آقای لبنانی و آقای اسلامی گیر افتاد. البته سال ۵۷ بود و نه ساواک می‌توانست فشار سابق را بیاورد، نه اینها با شهید اندرزگو به اندازه سابق ارتباط داشتند.

تأثیر نقش شهید اسلامی را در کارآمدی مبارزات شهید اندرزگو چگونه ارزیابی می‌کنید؟

اطلاعات شهید اندرزگو از طریق شهید اسلامی به ما و نیز منابع مالی از طریق او به شهید اندرزگو می‌رسید. حمایت، منابع مالی، ارتباطات، ساماندهی امور و فعالیت‌ها، حقاً به دوش شهید اسلامی بود.

از لطف شما برای این مصاحبه ممنونیم.

وظیفه ماست. یاران خوبی بودند و رفتند. البته بنده یک مطلبی به نام اسطوره چریک اسلامی در باره شهید اندرزگو در روزنامه رسالت چاپ کردم. بسیاری از مطالب از یادم رفته و ممنونم که شما گاهی می‌آیید و این زوایای تاریک تاریخ را از ذهنمان می‌کشید بیرون. واقعاً رفتن یاران خوب، مخلص، صدیق و قوی، حسرت عجیبی بر دل انسان می‌گذارد. شهید اندرزگو یکپارچه تقوا، اخلاص، شور، نشاط، تدین، جهاد، تدبیر و سر نگهداری بود. تصورش را بکنید که یک چریک چهارده سال فعالیت کند و حتی یک نفر را هم لو ندهد. این چیز عجیبی است. وقتی شهید می‌شود، هیچ چیزی را از او به دست نمی‌آورند، آن هم با آن شبکه گسترده ارتباطات در ایران و کشورهای همسایه. مخفیگاه‌های اسلحه‌اش جز یکی که در کرج مربوط به اسدالله اوسطی بود، لو نرفت و ماند و بعد از انقلاب از آنها استفاده شد. آدمی که در ارتباط با او هیچ چیز و هیچ کس لو نرود و حتی همسرش که با او همراه است و اسلحه برایش می‌آورد، خالی از اطلاعاتی باشد که قابل استفاده دشمن باشد. واقعاً قدرت می‌خواهد. من که می‌گویم او قوی‌ترین چریک دنیای معاصر است، مبالغه نمی‌کنم. هیچ کس مثل او نیست. او با همه علما و روحانیت رفیق بود و ارتباط داشت و هیچ مسئله‌ای لو نرفت. جنبه‌های اخلاقی و عرفانی و تقوا و اخلاصش هم منحصر به فرد بود. آقای رفیق‌دوست می‌گوید آمدم دیدم خانه محاصره است. گفت حالا بیا وضو بگیریم. وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند. بعد بلند شد و راه افتاد و آیه «و جعلنا» را خواند و رفت با ساواکی‌ها حرف زد و شوخی کرد. آقای رفیق‌دوست با همه شجاعتش می‌گوید دل توی دلم نبود، ولی او با همه شوخی کرد و سوار ماشین شد و رفت، بدون اینکه گرفتار شود. این دستپاچه نشدن قدرت عجیبی می‌خواهد. به نظر من هم زندگی و هم کارهایش نیاز به بازنگری و ساخته شدن فیلم و نگارش کتاب و انجام تحقیقات وسیع دارد. انشاءالله روزی انقلاب مآثر این عزیزان را بداند. ■

از شب شهادت ایشان چه خاطره‌ای دارید؟
آن شب ما در منزل آقای لبنانی در کوچه روحی جلسه داشتیم که صدای تیراندازی آمد. در آن جلسه آیت‌الله انواری، شهید محلاتی و شهید کچویی هم بودند. صدا که آمد از این طرف و آن طرف پرس‌وجو کردیم که چه شده، معلوم شد که یک نفر در آنجا توسط مأموران ساواک شهید شده است. من پیگیری کردم و نیم ساعت بعد خبر آمد که اسید علی اندرزگو را شهید کرده‌اند. با توجه به نزدیکی منزل صالحی، من از آن جلسه آمدم بیرون و رفتم دنبال اینکه سرخ‌ها را کور کنیم؛ چون با شهید شدن اندرزگو می‌رفتند سراغ بقیه. به شهید اسلامی هم خبر دادیم و ایشان بلافاصله تقیه کرد، چون شهید اندرزگو،



این اواخر، شهید اندرزگو بی‌احتیاطی می‌کرد، علتش هم نه این است که او مقصر است، درست مثل شهید لاجوردی خودمان که می‌گفتم، «تو را می‌زنند، چرا بی‌احتیاطی می‌کنی؟» می‌خندید و می‌گفت، «ولش کن!» این همان حالتی است که شهید مطهری می‌فرمایند وقتی انسان به شهادت نزدیک می‌شود، یک جور حالتی پدید می‌آید که من نامش را «نشاط شهادت» می‌گذارم.

شهادت

در تمام طول مدتی که از من بازجویی می‌کردند، یک جمله ایشان همیشه یادم بود. می‌گفت وقتی دستگیر شدم و از تو بازجویی می‌کنند، تصور کن که نوک یک سر نیزه زیر گلویت قرار دارد. تا وقتی که بگویی نه، گلویت از سر نیزه فاصله می‌گیرد، همین که بگویی بله، نوک سر نیزه می‌رود داخل گلویت. به همین دلیل من خیلی کتک خوردم، اما چیزی بروز ندادم. او به عنوان یک انسان مبارز و فداکار و از خود گذشته، برای خیلی‌ها الگو بود.

سلاح را از کجا تهیه می‌کرد؟

لبنان و بیشتر از کردهای عراق و ایران. چند باری به خود من مأموریت داد که بروم و اسلحه‌ها را بیاورم. غالباً می‌رفتم اشنویه، جویبار می‌کردیم و راننده هم نمی‌دانست که داخل گونی‌ها چند تا اسلحه هم هست. بیشترش از عراق و لبنان بود. چقدر در پخش یا انبار کردن آنها توفیق داشتید؟ چندتایی دست من بود که بعد از انقلاب به دردمان خورد. حتی چند تایی را در خانه خود من جاسازی کرده بود و من خودم نمی‌دانستم. بعد موقعی که دستگیر شدم به یکی از آشناها پیغام می‌دهد که بروید و کتابخانه حاجی را بیاورید جلو و اسلحه‌ها را بردارید. چون نجار بود یک جوری آن را درست کرده و همه اسلحه‌ها را گذاشته بود آنجا و تخت را هم گذاشته بود جلوی آن، طوری که اصلاً معلوم نبود.

ساواک که به قول شما صد و بیست نفر را مأمور دستگیری او کرده بود، چقدر توانست به مخفیگاه‌های او و ارتباطاتش پی ببرد.

هیچ چیز. اگر هم پی می‌برد بر اثر اشتباه پیش می‌آمد. مثلاً در مورد خود ما نمی‌دانستیم که زن و بچه «نفری» در اینجا لو رفته‌اند و یک کسی که در لبنان متهم شده که در ترور سفیر ایران نقش داشته، حالا زن و بچه‌اش در ایران تحت نظر هستند و من اینها را بردم باغمان، دنبال ما آمدند و منجر به دستگیری من شد. با اشتباهاتی از این نوع گیر می‌افتادیم که مثلاً طرف در لبنان بود و هنوز به ایران نیامده بود و زن و بچه‌اش معلوم نبود چند وقت تحت نظر بودند.

بنابراین با اینکه شهید اندرزگو نهایتاً به دست مأموران ساواک به شهادت رسید، باز هم ساواک حجم و گستره ارتباطات ایشان را نفهمید؟



خیر. اصلاً برای ساواک معلوم نشد که ایشان با چه کسانی ارتباط دارد و گستره فعالیت‌هایش چقدر است. ماجرای شهادت شهید اندرزگو هم جالب است. با توجه به اینکه در طی سالیان طولانی مبارزه کاملاً مخفی کاری و شنود و این مسائل آشنایی داشت، به نظر شما چرا گرفتار شد؟ ریسک کرد. شاید هم خسته شده بود. ساواک چیز زیادی درباره ارتباط‌های او با دیگران نمی‌دانست. مثلاً برادران صالحی می‌گفتند که خیلی به آنها فشار آورده‌اند که سر از این ارتباط‌ها در بیاورند، ولی واقعاً کسی چیز زیادی نمی‌دانست، مضافاً بر اینکه ما بعد از انقلاب فهمیدیم که رژیم، در واقع رعب‌زایی از ساواک در دل‌ها انداخته بود و این سازمان، چندان هم از نظر امنیتی و تعقیب و دستگیر کردن مبارزان، به آن شکلی که نمایش می‌داد و ادعا می‌کرد، قدرت نداشت. فقط امام می‌دانست اینها پوشالی هستند و با راهپیمایی و بیداری مردم می‌شود رژیم را ساقط کرد. سال ۵۰ هم که از امام سؤال کردیم که به کسانی که مبارزه مسلحانه می‌کنند بی‌پندیم یا نه، فرمودند راه نجات، توسل به این جور شیوه‌ها نیست، بلکه ملت باید آگاه شود و واقعه‌ام ایشان ملت را بیدار کردند و انقلاب را به ثمر رساندند. در مورد شهید اندرزگو، این اواخر آن قدرها احتیاط نمی‌کرد و راحت‌تر و آزادتر این طرف و آن طرف می‌رفت. البته قبل از اینکه ما دستگیر شویم، خیلی فعال بود و گفتیم که حتی می‌خواست سازمانی را هم تشکیل بدهد، اما در دوسالی که زندانی بودم، خیلی خبر نداشتم که چه می‌کند. همان روزهایی که از زندان آزاد شدم می‌خواستم او را ببینم که نشد.

از شیوه‌های مبارزاتی ایشان چقدر استفاده شد؟ در تمام طول مدتی که از من بازجویی می‌کردند، یک جمله ایشان همیشه یادم بود. می‌گفت وقتی دستگیر شدم و از تو بازجویی می‌کنند، تصور کن که نوک یک سر نیزه زیر گلویت قرار دارد. تا وقتی که بگویی نه، گلویت از سر نیزه فاصله می‌گیرد، همین که بگویی بله، نوک سر نیزه می‌رود داخل گلویت. به همین دلیل من خیلی کتک خوردم، اما چیزی بروز ندادم. او به عنوان یک انسان مبارز و فداکار و از خود گذشته، برای خیلی‌ها الگو بود.

برای خود شما چقدر الهام‌بخش بود؟

یک روز بعد از انقلاب، دو سه سال قبل از رحلت امام، جمله‌ای را خدمت ایشان عرض کردم و گفتم: «در سال ۴۱ که به قم آمدم و شما یک نگاه به من کردید، با همان یک نگاه کاری با دلم کردید که کارم ساخته شد. حالا هم که رهبر شده‌اید و دنیا را دستتان گرفته‌اید، حسم هیچ فرقی نکرده.» می‌خواهم این نکته را روشن کنم که برای ما هدف، اسلام بود و مقتدایمان امام. من و اندرزگو هم در این راه مبارزه می‌کردیم و تکلیف بود که به او کمک کنیم. نمی‌خواهم از او یک شخصیت کاریزماتیک بسازم. شخصیت بسیار دوست داشتنی و قابل اعتمادی بود که انسان می‌دانست در کنار او می‌تواند فعالیت درستی بکند. همه ما مطمئن بودیم که او، راه را و مقتدایش را خوب شناخته و این فعالیت‌ها، دکان او نیستند، چون بعدها فهمیدیم که خیلی‌ها، فعالیت سیاسی و مبارزاتی برایشان حکم دکان را داشت.

امام چقدر در جریان فعالیت‌های شهید اندرزگو بودند؟

ایشان چند باری که به نجف رفت و با امام هم در تماس بود، اما به ما چیزی نمی‌گفت. بعدها که از ایشان صحبت می‌شد، امام به نیکی از وی یاد می‌کردند. امام در مورد بعضی از اشخاص خیلی به صراحت حرف زده‌اند، از جمله شهید مطهری و شهید بهشتی، ولی در مورد بعضی‌ها به صراحت حرفی نزده‌اند. در مورد شهید اندرزگو همیشه از وی تقدیر می‌کردند. ■

رفتم سر قرار و کاملاً برای شهید اندرزگو شرح دادم که قضیه از چه قرار است و به او گفتم، «به تو یک توصیه می‌کنم و آن هم اینکه دور اخوان صالحی را خط بکش، چون می‌ترسم این شماره تلفن را ردیابی کنند و تو اینجا نرو.» که متأسفانه گوش نکرد. البته مغازه صالحی نرفت، ولی داشت منزل اکبر صالحی می‌رفت، لذا می‌توان گفت که شهامتش موجب شهادتش شد. اینکه می‌گوئید اصرار داشت او را ببینند، این طور نبود. گروه‌های مختلفی دستگیری می‌شدند که سرخ آنها به اندرزگو می‌رسید و لذا برای ساواک مسلم می‌شد که او با همه تماس دارد و کارهایش را انجام می‌دهد و بعد هم فرار می‌کند. یک مبارز مخفی چگونه می‌تواند ارتباطاتی تا این حد گسترده و متنوع داشته باشد؟

یکی به خاطر تغییر قیافه و اسامی مختلف بود. چندین اسم داشت. آخرین دکتر جوادی بود. مدت‌ها آشیخ عباس تهرانی بود. توکل بسیار بالایی داشت. یک بار که مشهد بودیم، با وجود آنکه به شدت تحت تعقیب بود، اصرار داشت برویم سراغ یکی از آقایان روحانی و به او بگوئیم که دارد اشتباه می‌کند. البته آن آقا، پس از انقلاب کنار گذاشته شد. ما فقط چند نفر بودیم که می‌دانستیم که او در مشهد است. یکی از کسانی که شهید اندرزگو با او ارتباط داشت، مرحوم ابوترابی بود. او بعد از آزادی‌اش از اسارت به من گفت که من نمی‌دانستم اندرزگو در مشهد است. موفقیت او در مخفی ماندن و لو نرفتن، شاید تا حد زیادی به دلیل ساده و عادی زندگی کردنش بود. یادم هست پسر یکی از آقایان علمافراری شده و رفته بود در خانه‌ای و همان جا مانده و بیرون نیامده بود. اهل محل رفته و به مأمورین خبر داده بودند که آقایی یکی دو ماه پیش رفت توی این خانه و بیرون نیامد و آمدند و او را گرفتند و اعدامش کردند، ولی اندرزگو این طور نبود. زندگی عادی می‌کرد. حتی می‌رفت خارج از کشور و می‌آمد و با تغییر قیافه‌ای که می‌داد، همه جا رفت و آمد داشت. تا چه حد توانست افرادی را برای مبارزه با رژیم شناسایی کند و آموزش بدهد؟

می‌شود گفت این کار اصلی را تازه شروع کرده بودیم. بعد از دستگیری ما او تنها مانده بود. او دیگر تصمیم گرفته بود شاه را ترور کند. حتی در آن جلسه‌ای که در فاصله آزادی با او داشتم به من گفت، «بیا بیرون که برویم شاه را ترور کنیم و ببخودی برویم سراغ این و آن. برویم سراغ اصل قضیه.» می‌شود گفت بیشترین افرادی که ایشان با آنها تماس می‌گرفت، کسانی بودند که در هیئت‌های مؤتلفه سابقه داشتند و قبلاً شناسایی شده بودند.

با گروه‌های ملی هم تماس داشت؟

خیر.

طرح ترور شاه ظاهراً بخش زیادی از توانایی ذهنی ایشان را به خود مشغول کرده بود. آیا در این مورد خاطراتی دارید؟

خیر، من ایده را شنیدم و کمی بعد هم مرا دستگیر کردند و بردند زندان و دیگر در جریان فعالیت‌های ایشان نبودم.

از سفرهای ایشان به خارج و خاطراتی که دارید نکاتی را ذکر کنید.

لبنان و عراق زیاد می‌رفت. یک بار همدیگر را در سوریه دیدیم که دیدار خیلی مفصلی نبود. سال ۵۴ بود که من رفتم دیدن محمد منتظری. در آنجا نمی‌خواستیم سوریه‌ای‌ها بفهمند که شهید اندرزگو با ما ارتباط دارد، چون هرآن ممکن بود اتفاقی بیفتد. خود ایشان هم نمی‌خواست چندان با من تماس داشته باشد و من بیشتر با محمد منتظری صحبت کردم. در ایران هم هر وقت با هم ملاقات داشتیم یا خانه خود من بود یا منزل علی حیدری یا مغازه صالحی‌ها. توی مغازه صالحی‌ها در اتاقی که ماست می‌بستند، می‌نشستیم و حرف می‌زدیم.

به سازمان سست شده بودیم. شهید اندرزگو هم به این واقعیت رسیده بود، اما امید داشت که شاید بتواند در آنها نفوذ کند. شاید بشود گفت اواخر سال ۵۴ بود که او هم متوجه شده بود، ولی ارتباط را با آنها قطع نکرد تا اوایل سال ۵۵. در سال ۵۵ آمد و گفت که ما باید سازمانی را درست کنیم تا کسانی را که معتقد به تغییر موضع نیستند، جذب کنیم و طرح «مجاهدین راستین اسلام» را ریخت. حدود ۶۰ هزار اعلامیه هم چاپ و تقسیم بندی کردیم که به جاهای مختلفی بفرستیم که بعد با آمدن آقایی از لبنان به نام احمد نفری که اندرزگو را پیدا کرد و آورد تحویل ما داد و اول او را گرفتند و بعد هم مرا دستگیر کردند و عملاً این طرح معوق ماند. البته اعلامیه‌ها را از داخل خانه جمع‌آوری کرده بودیم و به دست ساواک نیفتاد. از آن به بعد ارتباطش با منافقین قطع شد.

کار سازمان جدیدالتأسیس به کجا رسید؟

ما که در نزدیکی‌های انقلاب از زندان آدمیم بیرون. اندرزگو هم دیگر دنباله کار را نگرفت.

زندگی مخفی ایشان هم از جهاتی به صورت معماست. کسانی که زندگی مخفی دارند، خودشان را نشان نمی‌دهند. ایشان زنگ می‌زد و سران رژیم را تهدید می‌کرد و این طرف و آن طرف، خودش را نشان می‌داد که یعنی من هنوز هستم. خیر، قضیه به این شکل نیست. ایشان خودش را نشان نمی‌داد، ولی ساواک از طرق مختلف متوجه می‌شد که ایشان زنده است. مثلاً وقتی که یک گروهی دستگیر می‌شدند، این موضوع معلوم می‌شد. مثلاً وقتی من و نفری دستگیر شدیم، ما حرفمان با هم یکی نشد که کجا همدیگر را دیده‌ایم و چه کسی ما را به هم معرفی کرده و هر دو تحت فشار بودیم. نمی‌دانم که آیا واقعاً ساواک مثل گذشته‌ها، یکدستی زد و کلکش گرفت، یا نفری، قضیه را لوداد. من نمی‌خواهم واقعاً نفری را متهم کنم و بگویم که او گفته بود. یک روز به من گفتند نفری می‌گوید که اندرزگو تو را به دکتر جوادی معرفی کرده و من دیدم که موضوع لو رفته است. می‌خواهم این را بگویم که اندرزگو خودش را نشان نمی‌داد. البته بعضی کارها را هم می‌کرد. یک روز او را سوار ماشین کرده بودند. صندلی جلو نشسته و کلاه شاپو سر گذاشته بود و عینک هم زده بود. در خیابان آبشار می‌رفتم و برادری را که یک روحانی بود و با اندرزگو همکاری داشت و او را گرفته بودند، سوار کردیم، یعنی اندرزگو گفت که سوارش کنیم. بعد به من گفت که از او بیست سئوالی بپرسم که حدس بزند او چیست. من این کار را کردم و آن مرد نتوانست جواب بدهد. بالاخره گفتم که این اندرزگوست. آن روحانی در ماشین را که در حال حرکت بود، باز کرد و خودش را انداخت پایین! گاهی از این کارها هم می‌کرد. البته این را هم بگویم که شاید تقدیر بود و اندرزگو باید شهید می‌شد. من دستگیر که شدم، وسط دوران حبس، مرا به صورت تاکتیکی دو ماهی آزاد کردند. کاملاً هم

معلوم بود که تعقیب می‌کنند. من می‌خواستم اندرزگو را ببینم و به او بگویم که دیگر با صالحی‌ها تماس نگیرد. درباره صالحی چیزی گفته نشده بود، ولی اتفاقی پیش آمده بود که من از آن ترسیده بودم. موقعی که اندرزگو، نفری را آورد، او را در مغازه صالحی تحویل من داد، اما نفری نمی‌دانست آنجا کجاست. تلفنی هم که یادداشت کرده بود، عمداً یا سهواً یک نمره با تلفن صالحی فرق داشت و به جای مغازه لبنیات فروشی او در میدان خراسان، تلفن یک ساعت فروشی در دروازه دولت بود. مامورین ساواک رفته و آن ساعت فروش و شاگردش را گرفته و آورده بودند و ما هم نمی‌توانستیم بگویم که اینها نیستند. لذا در حالی که تحت تعقیب بودم، قرار شد در منزل شهید اسلامی در خیابان هفده شهریور همدیگر را ببینیم. من داشتم می‌رفتم که دیدم تحت تعقیب هستم و فقط با یک خوش شانس چراغ قرمز توانستم فرار کنم. از نظر خودم پاکسازی کردم و

شهید اندرزگو

شهید اندرزگو، این اواخر آن قدرها احتیاط نمی‌کرد و راحت‌تر و آزادتر این طرف و آن طرف می‌رفت. البته قبل از اینکه ما دستگیر شویم، خیلی فعال بود و گفتم که حتی می‌خواست سازمانی را هم تشکیل بدهد، اما در دوسالی که زندانی بودم، خیلی خبر نداشتم که چه می‌کند. همان روزهایی که از زندان آزاد شدم می‌خواستم او را ببینم که نشد.

شصت هزار تومان بده، وقتی بود که من یک خانه دویست متری بزرگ را خریده بودم به قیمت صد هزار تومان. می‌گفت این قدر زمان داری و باید تهیه کنی. مثل من افراد دیگری را هم داشت که برو و از آنها پول بگیرد، ولی سال‌های آخر فعالیتش، مخصوصاً از سال ۵۰ به بعد می‌آمد و می‌گفت و من هم از دوستان پول جمع می‌کردم.

وجوهای هم به ایشان می‌دادند؟

من بابت وجوهای به ایشان پولی نمی‌دادم، ولی شاید بعضی‌ها می‌دادند، نمی‌دانم.

آیا گروه‌های دیگر را از نظر نظامی و تسلیحاتی تغذیه می‌کرد؟ تسلیحاتی بله، مالی خیر. تا قبل از انحراف منافقین به آنها هم اسلحه می‌داد، ولی به محض اینکه متوجه انحراف آنها شد، دادن اسلحه را قطع کرد.

از چه زمانی متوجه این انحراف شد؟

غیر از حضرت امام، دو نفر خیلی زودتر از بقیه متوجه این انحراف شدند. یکی مرحوم شهید مطهری بودند و یکی هم مرحوم شهید لاجوردی. این دو نفر قبل از همه ماها فهمیدند. مرحوم مطهری که متفکر بودند و مثل امام با مطالعه آثارشان متوجه شدند. مرحوم لاجوردی هم که از همان ابتدا همراه با سران آنها دستگیر و در زندان متوجه شد و خیلی سخت با آنها مبارزه می‌کرد. بقیه ماها به این زودی‌ها متوجه نشدیم. کسانی که با سازمان همکاری داشتند، قبل از اعلام رسمی تغییر موضع توسط سازمان، زمزمه‌هایی را می‌شنیدند که اسلام دیگر برای مبارزه کافی نیست و علمایی که در حوزه نشسته‌اند با همه جا قطع ارتباط کرده‌اند و علم مبارزه، مارکسیسم است و همین حرف‌هایی که لایب شما هم شنیده‌اید. امثال ماها که مقید بودیم که برای کارهایمان تأیید مرجعیت را داشته باشیم، نسبت

و آمدهای نصیری بودم. آن موقع‌ها خانه او در خیابان ولی عصر، نزدیک کانال دوم تلویزیون بود که داستانش را در خاطراتم گفته‌ام که آنجا یک هفته چه کردم تا توانستم همه چیز را شناسایی کنم. من موقعی که دستگیر شدم، فهمیدم که شهید اندرزگو چقدر برای رژیم طاغوت ارزش دارد. می‌گفتند ۱۲۰ نفر مأمور دائماً درگیر هستند که او را دستگیر کنند. علت اصلی دستگیر نشدنش در طی ۱۵ سال، خونسردی و نترسی و تسلط بر نفس بود. من در مصاحبه‌هایم گفته‌ام که یک روز که ایشان منزل ما بود، متوجه شدم که کل منطقه تحت کنترل و محاصره است. بعداً فهمیدم می‌خواسته‌اند آقایی به نام جعفر توتونچی را دستگیر کنند که یک کوچه‌چاق آن طرف‌تر از ما می‌نشست. کوچه‌های اطراف ما پر از مأمور بود. شهید اندرزگو فکری کرد و گفت من باید بروم بیرون و برگردم.

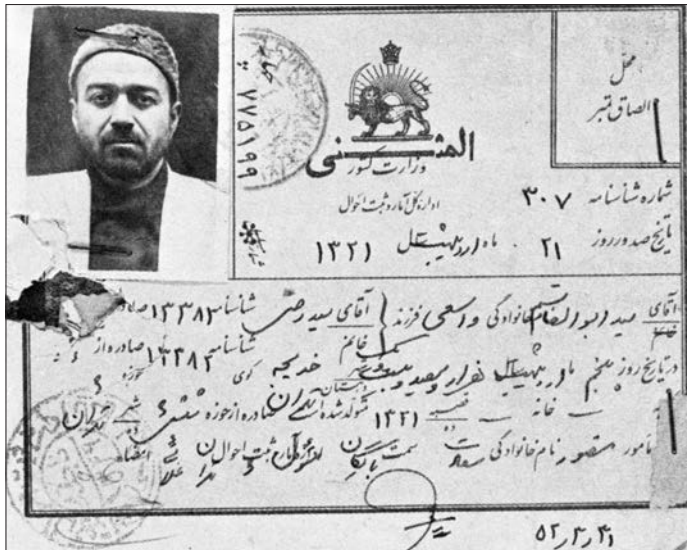
حدس زده بود که مامورین به خاطر خودش نیامده‌اند؟ نمی‌دانم، ولی به هر حال گفت باید بفهمیم اوضاع از چه قرار است و عینک و کلاهش را گذاشت و رفت به یک بقالی که اسم صاحبش عباس بود و مرحوم شده. رفت نوشابه‌ای خرید و حتی از یکی از مأمورین سؤال کرد و برگشت. یک بار هم در خیابان خراسان، روبروی خیابان زیبا ایستاده و منتظر بودیم که یکی از رفقا بیاید و ما را ببرد. یکی از ولوهای ساواک جلوی پایمان ترمز کرد. من واقعاً ترسیدم، ولی او خیلی خونسرد ایستاد. آنها آدرسی را پرسیدند و رفتند. یا یک بار که در پارکی در انتهای خیابان زیبا، طرف‌های ادیب الممالک قرار گذاشته بودیم. من فهمیدم که پارک تحت کنترل است و داشتم فکر می‌کردم که چه جوری شهید اندرزگو را مطلع کنم که اینجا کنترل می‌شود. من هنوز مسئله‌ای نداشتم و ساواک کنترل نمی‌کرد. دیدم وارد پارک شد و بچه‌ای قلمدوش اوست و زنبیل میوه‌ای هم در دستش هست. کنار من رسید و گفت، «فلانی! هوا پس است. برو.» بعد به خانه حاج علی حیدری رفتم که همان جا با هم قرار داشتیم و او گفت، «من فهمیدم که اوضاع این جوری است. فکر کردم چه جوری به تو بگویم. این بچه آنجا بود، او را قلمدوش کردم و این میوه‌ها را خریدم.» واقعاً تسلط و خونسردیش عجیب بود. علت اصلی اینکه نتوانست به کرات فرار کند، همین ویژگی او بود. او مدتی برای اینکه محفوظ بماند، رفت آبادان و وارد نیروی نظامی و قاضی عسکر شد! واقعاً آدم نترس و شجاعی بود.

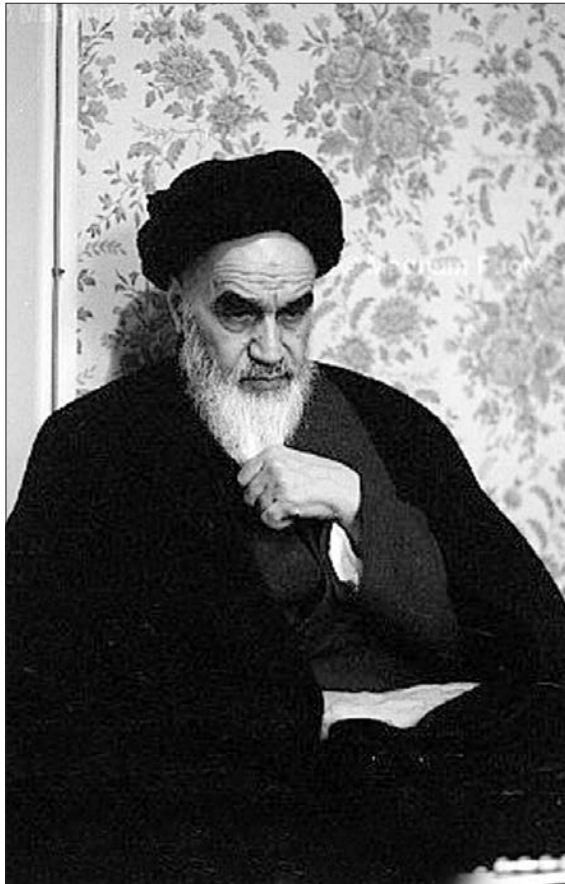
از آنجا که ایشان در سال‌هایی که ساواک در اوج اقتدار بود، افسانه شکست‌ناپذیری آن را شکست، قطعاً صاحب مهارت‌های ویژه‌ای بوده است. این آموزش‌ها و مهارت‌ها را از کجا یاد گرفته بود؟

اندرزگو ابتدا که روحانی نبود. قبل از فرارش نجار بود و در بازار دروازه دولت کار می‌کرد. بعد که فرار کرد و رفت، هم ملیس شد و هم در مدرسه چیز، نزد آقای هاشمی چیدری درس خواند.

بعد لو رفت و فرار کرد و به قم و به مشهد رفت.

ایشان غیر از آموزش‌های ابتدایی و سطحی در گروه آموزش‌های نظامی مؤتلفه، در حین عمل، مهارت پیدا کرد و هوش ذاتی خودش هم در این امر، بسیار دخیل بود. آدم زرنگی بود. مسلماً ایشان در جنگ چریکی به این شکل، به منابع مالی فراوانی نیاز داشته است. یکی از سئوالاتی که مطرح شده، این است که ایشان این منابع مالی را از کجا تأمین می‌کرد؟ ایشان بین زندگی شخصی خودش و مخارج مبارزه، یک خط کامل کشیده بود. برای زندگی شخصی‌اش ماهیانه مختصری می‌گرفت که معمولاً یکی از رفقا تأمین می‌کرد و در سال‌های آخر حاج علی حیدری به او پول می‌داد، اما در مورد مخارج مبارزه، مراجعه می‌کرد و می‌گفت باید بدهید. حالا که رقم شصت هزار تومان و صد هزار تومان می‌گوییم، رقمی به نظر نمی‌آید، ولی آن روزها وقتی می‌آمد و مثلاً به من می‌گفت





بودند که وقتی او آمد، دستگیرش کنند. او احساس خطر کرد و توانست به سرعت با خانواده اش برود مشهد. در مشهد کسی آنها را نمی شناخت. برایش خانه گرفتیم. خانواده آنجا بود و او برای انجام کارهایش می آمد تهران و برمی گشت. دیگر قم نبود. من چون اهل مشهد بودم، قرار شد هر چند وقت یک بار برای حل مشکلات او، به خصوص مادی به مشهد بروم. سال ۵۳ بود که به مشهد رفت و من آن سال یک سفری به عتبات و به نجف رفتم. او می دانست که من خدمت امام می روم. به من گفت، «به امام بگو که وضع مالی اندرزگو این طوری است. چه بکنیم؟ امام می گویند، من او را نمی شناسم. وقتی این را گفتند، بگو همان شیخ عباس تهرانی را می گویم و بعد ببین چه می گویند و بیا و به من بگو.» من سال ۵۳ همراه با خانواده و با ماشین رفتیم و چهارده پانزده تا نامه خطرناک هم برای امام بردم. لب مرز که رسیدیم مأموران گفتند، «این را بگردید. این حتماً برای امام نامه یا اعلامیه دارد.» گفتیم، «اشتباه می کنید، ما هر وقت با خانواده باشیم، از این کارها نمی کنیم. اگر تنها باشیم، می گوییم هر بلایی سرمان آمد، اشکالی ندارد؛ ولی حالا با خانواده هستیم.» گفتند، «خیر! باید بگردیم.» به هر حال ما نامه ها را داخل جوارب هایمان پنهان کرده بودیم. اینها همه ماشین را ریختند بیرون و همه چمدان ها را گشتند و چیزی پیدا نکردند. رفتیم خدمت امام و نامه ها را تحویل دادیم. امام فرمودند، «دیگران یک نامه را به زحمت می آوردند. تو این همه نامه را چه جور آوردی؟» گفتیم، «آقا! جریان از این قرار بود و «جعلنا من بین ایدیهم» خواندیم و رد شدیم.» بعد هم قصه را تعریف

کردم و به امام عرض کردم، «آقای اندرزگو! الان در ایران و مشهد است و پرسیده که زندگی اش را چگونه تأمین کند.» امام قیافه شان را تند کردند و گفتند، «نمی شناسمش.» گفتیم، «آقا! همان آشیخ عباس تهرانی را می گویم.» این را که گفتیم، سرشان را بلند کردند و تبسمی فرمودند و گفتند، «از وجوهات، زندگی اش را اداره کنید.»

دیدگاه امام (ره) درباره ایشان چه بود؟

همین تأیید نشان می دهد که نظر مثبتی به او داشتند. ما آمدیم ایران و زندگی این بنده خدا را اداره می کردیم تا یک روزی از مشهد زنگ زد و گفت، «خودت را برسان که من دارم می میرم.» من تعجب کردم و با خودم فکر کردم که حتماً درگیری ای چیزی بوده. طبق قرارمان در تلفن آدرس مشهد را نداد و فقط گفت، «خودت را برسان.» قرار مشهدمان مسجد محراب خان بود در خیابان طبرسی. قرار ما این بود که من بروم آنجا دو رکعت نماز بخوانم و اطراف را مراقبت کنم و او هم همین کار را بکند و یک قرآن بردارد و بیاید جلو و بگوید استخاره بکن و در آنجا با هم قرار بگذاریم که اگر کسی دنبال او یا دنبال من بود، تصور کند که کار استخاره داریم و مسئله دیگری نیست. این جوری برنامه ریزی کرده بودیم. رفتیم مشهد و در مسجد محراب خان مشغول نماز خواندن بودم که دیدم یک نفر دو تا چوب زیر بغلش هست و لنگان لنگان دارد به طرف من می آید. عینک هم می زد و تشخیص سخت بود. با خودم گفتم، «یعنی چه بلایی سرش آمده؟» قرآن را آورد و گفت، «استخاره کن.» پرسیدم، «مراقب اوضاع بودی؟» گفت، «بله.» گفتم، «پس برو آن طرف فلکه بایست. من ماشین آورده ام، می آیم سراغت.» من مشغول نماز شدم و او از مسجد رفت بیرون. نگاه کردم ببینم کسی او را زیر نظر گرفته، دیدم کسی نیست. من هم بلافاصله نمازم را تمام کردم و با ماشین رفتم سراغش و سوارش کردم و برایم قصه را تعریف کرد و گفت، «چند روز قبل در چهارراه خواجه ربیع

رفتند. ساعت یک بعد از نصف شب بود و او گفت، «من دیگر امشب اینجا نمی مانم.» پرسیدم، «چرا؟» گفت، «احساس خطر می کنم.» آن شب را آنجا نماند. رفت و فردا زنگ زد که، «خبری نیست؟» گفتیم، «نه.» آمد و اسلحه ها را گذاشتیم پشت ماشین و بردیم تهران و در آنجا آنها را تقسیم کرد. آوردن اسلحه را چنان ماهرانه انجام می داد که یک بار صمدیان پور، رئیس شهربانی وقت، در جلسه ای، در حالی که یک لیوان آب را سر می کشید؛ به روسای کمیته های شهربانی گفته بود، «به همین آسانی که من این لیوان آب را سر می کشم؛ او هم از مرزها اسلحه وارد می کند. در مرزها آن قدر آشنا دارد و به قدری مرزها را خوب می شناسد که واقعاً نمی دانیم یا او چه کنیم.» یادم هست که در شهر کرد آشنا زیاد داشت؛ مثلاً در ده فرسخی شهر کرد، دهی بود که او با چوپانی در آنجا رفیق شده بود. چوپان صد تا صد اسلحه را در آنجا مخفی می کرد و اندرزگو می رفت آنها را می آورد و پولی را به چوپان امانت می داد که خرد خرد، اسلحه بخرد و نگه دارد و به خود او هم آن قدر پول می داد که راضی باشد. آیا متوجه شدید که اسلحه ها را به چه کسانی می داد و آنها چه گرایشانی داشتند؟

نه، من اینها را نمی دانستم. می گفت، «شما بیرون بایست و داخل نیا تا اینها شما را نشناسند.» همیشه می گفت، «دنبال من که می آیی، یعنی باید زن و بچه را باید رها کنی، چون همیشه در معرض خطر بزرگی هستی.» می گفتیم، «اشکالی ندارد. خدا حفظ می کند.» به هر حال مرا داخل خانه ها نمی برد و فقط تادم در با می آوردیم. می گفت، «با آنها آشنا نشوی، بهتر است.» به هر حال مدتی با خانواده اش در تهران بود و بعد تصمیم گرفت بروم به مشهد و من هم در مشهد رفتن به او کمک کردم. خدا رحم کرد. نزدیک بود توی تهران همه مان گیر بیفتیم. نمی دانم چطور شده بود که زن و بچه اش را تعقیب کرده و جایش را پیدا کرده و منتظر مانده

با آیت الله مشکینی رابطه داشت، ولی نه آن چنان که آشکار باشد. بعد هم که من از آنها می پرسیدم، واقعاً او را نمی شناختند و یا تعمد داشتند بگویند که این طور است. این جور نبود که بین این آقایان مشهور باشد. پس عمده خاطرات شما به جنبه مبارزاتی او برمی گردد، نه جنبه حوزوی.

اساساً فعالیت حوزوی او زیاد نبود. زیاد در حوزه درس نخواند. گفتیم که حتی ادبیات را هم کامل نکرد. نرسید که بخواند.

در مورد تهیه اسلحه با چه کسانی ارتباط داشت و اسلحه ها را از کجا تهیه می کرد؟

می آمد و به ما می گفت، «برایم لباس آیت اللهی درست کنید.» ما لباس و عینک و نعلین و همه این چیزها را تهیه می کردیم و ایشان لباس را می پوشید. قرار ما این بود که هر وقت برمی گردد به قم، در پیاده روی دم در قبرستان نوباشد و از آنجا به من تلفن بزند که من آمده ام و آدرسی چیزی هم ندهد. من هم با ماشینم می رفتم و او را برمی داشتم. البته من هم مواظب بودم که یک وقت مأمورین مراقبش نباشند. یک سفر رفت کردستان و گفت، «آنجا آشناهایی دارم. چیزهایی را تهیه می کنم، بعد زنگ می زنم. تو بیا.» گفتیم، «باشد.» رفت کردستان و بعد از کرمانشاه زنگ زد و گفت، «من دارم می آیم. رسیدم قم به تو زنگ می زنم.» قم رسید و زنگ زد و گفت، «آمده ام. بیا.» قرارمان هم این بود که پشت تلفن هیچ آدرسی ندهیم. من با ماشین اهل خودم به قبرستان نو رفتم و دیدم چهار حلب روغن آورده که رویش نوشته روغن کرمانشاهی فرد اعلای. من تا دیدم، فهمیدم که این روغن نیست و اسلحه است. کلپوت ماشین را بالا زدم و گفتم، «روغن آوردی؟» با صدای بلند گفت،

«بله. روغن کرمانشاهی فرد اعلای.» اینها را عقب ماشین گذاشتیم و آمدیم خانه. تا ساعت ۱۲ شب اسلحه ها را بیرون آوردیم. یکی یکی هم آنها را امتحان کرد. خانه ما خیابان صفاییه بود. یکی از آنها را که آمد امتحان کند، فشنگ در رفت و خورد به سقف و سقف را سوراخ کرد و صدای عجیبی بلند شد. من یکمرتبه جا خوردم و گفتم، «الان است که دروهمسایه بریزند اینجا.» گفت، «زود برو بیرون یک خبری بگیر.» من رفتم توی کوچه و دیدم که همه ریخته اند بیرون که، «غفار یان! صد از خانه تو آمد.» گفتم، «نه! من هم شنیدم، ولی صد از جای دیگری بود.» آنها اصرار کردند که، «نه! صدا را از خانه تو شنیدیم.» گفتم، «نمی دانم.» خلاصه به یک شکلی سرو ته قضیه را هم آوردم، به این شکل که رفتم داخل خانه و برگشتم و گفتم، «کیسول گاز ترکیده!» همسایه ها

اندرزگو

به امام عرض کردم، «آقای اندرزگو! الان در ایران و مشهد است و پرسیده که زندگی اش را چگونه تأمین کند.» امام قیافه شان را تند کردند و گفتند، «نمی شناسمش.» گفتیم، «آقا! همان آشیخ عباس تهرانی را می گویم.» این را که گفتیم، سرشان را بلند کردند و تبسمی فرمودند و گفتند، «از وجوهات، زندگی اش را اداره کنید.»



● درآمد:

حاصل آشنائی دیرین حجت الاسلام حسین غفاریان با شهید اندرزگو و حمایت های جانی و مالی از او، خاطرات شیرین و متعددی است که نقل همه آنها در این گفت و گو ممکن نشد؛ هر چند آنچه که در پی می آید، به خوبی نشاندهنده عمق و دوام این دوستی ثمربخش بوده است؛ آنگونه که می توان ایشان را به حق یکی از حامیان اصلی و پایدار آن شهید بزرگوار دانست. ایشان با مهری آمیخته با حسرت، چند ساعتی را با ما گفت و گو نشست و نکته هائی ناگفته از زندگی شهید اندرزگو را بازگو کرد.

۲

« ناگفته هائی از سلوک مبارزاتی شهید اندرزگو » در گفت و شنود شاهد
شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین حسین غفاریان

به دستور امام به او وجوه شرعیه می دادیم...

نرسیده بودند که گفتند اینها همه کتاب است و برویم. بعد آمدیم قم و اسلحه ها را آورد خانه ما. یک ماشین ایل داشتیم که اینها را می گذاشت داخل آن و می بردیم تهران و بین رفقایش تقسیم می کردیم. این کارش بود. می رفتیم کردستان و این طرف و آن طرف برای تبلیغ. او اسلحه جمع می کرد و می خرید و می برد تهران. رفقای زیادی هم داشت. لذا آشنائی ما از طریق آیت الله خزعلی و به این شکل شروع شد. ایشان وقتی آمد قم، از چه مقطعی درسش را شروع کرد و چقدر ادامه داد و استعدادش چطور بود؟

درس کم خواند، چون زندگی مخفی داشت و کارهای مبارزاتی هم که به او فرصت نمی داد. در حدی که قرآن را می فهمید، خواند.

سطح را تمام نکرد؟

خیر، ادبیات را هم کامل نکرد. نمی رسید. در سال ۴۷، ۴۸ که مبارزاتش بیشتر شد و دائماً در حال جمع کردن اسلحه و توزیع آن و پخش اعلامیه بود.

در حوزه قم با کدام یک از علما، بیشتر مأنوس بود؟ نمی توانست مأنوس باشد. خانه ما محل پنهان شدن و زندگی اش بود. یک مدت خانه ای برایش گرفتیم و ازدواج کرد. بعد، ازدواجش به هم خورد، چون دید آنها دارند چیزهایی را می فهمند. آن جور نبود که بین طلبه ها مشهور باشد. حتی به همان اسم شیخ عباس تهرانی هم بین طلبه ها شهرت چندانی نداشت. فقط ما مشهدی ها که دور و بر او بودیم، او را می شناختیم و با او ارتباط داشتیم و نمی گذاشتیم کسی هویتش را بشناسد.

مسئله شناختن هویت منظور نظرم آن نیست. منظور این است که با کدام یک از علمای حوزه، بیشتر ارتباط عاطفی و مبارزاتی داشت؟

دهات دوردست می رفتیم. یک بار رفته بودیم دهات هندیجان. این ده در اطراف بندر دیلم و آن طرف ماهشهر است. او را هم بردیم. او در اطراف گشتی زد تا ببیند کسانی را پیدا می کند که برایش اسلحه بخرند و جمع کنند و او بروم و از آنها بخرم؟ در یکی از سفرها یادم هست که گفت، «غفاریان! این چمدان پر از اسلحه کمری کلت است. این را باید ببریم قم». ما سوار مینی بوس شدیم و این چمدان را گذاشتیم زیر ساک های خودمان که اگر مأمورین آمدند و دیدند که همه آن ساک ها پر از کتاب است، دیگر به ساک او کاری نداشته باشند که اتفاقاً هم همین طور هم شد. دم پاسگاه ژاندارمری، مأمورین ریختند توی ماشین و دیدند همه طلبه ایم، با این همه ساک ها را گشتند و یکی دو تا و شش تا و به هشتمی

شهید اندرزگو

وجوهات را صرفاً صرف خرید اسلحه می کرد و به هیچ وجه در آنها تصرف شخصی نداشت. خانه و ماشین و هیچی نداشت. این اواخر یک موتور گازی داشت که در مشهد با آن، این طرف و آن طرف می رفت. من هر چه می خواست به او می دادم، اما زندگی اش را در حداقل اداره می کرد. سعی می کردیم مرتباً اجاره اش را بدهیم که بتواند به کارهایش برسد.

از کی و چگونه با شهید اندرزگو آشنا شدید و او را به چه خصوصیاتش شناختید؟

اولین آشنائی بنده با این مرد بزرگ و شجاع، سید علی اندرزگو که اسم مستعارش شیخ عباس تهرانی بود، هنگامی بود که ایشان همراه با رفقایش در قضیه قتل منصور اقدام می کند و تیر خلاص را به منصور می زند. با رفقایش قرار گذاشته بودند که او فرار کند. محمد بخارایی می آید وسط و تیراندازی هوایی می کند تا او را بگیرند و اندرزگو فرار می کند. اینها را خود او برایم نقل کرد. می گفت که محمد بخارایی در واقع خودش را فدای من کرد.

در آن زمان فقط اسم اندرزگو را شنیده بودید؟ بله، بعد فرار می کند و محمد بخارایی و عده ای دیگر را می گیرند. عده ای را اعدام و بقیه را به زندان های طویل المدت محکوم می کنند. سال قتل منصور کی بود؟

یک سال بعد از تبعید حضرت امام، سال ۴۳.

به هر حال یک سال و نیم، دو سال بعد بود که آیت الله خزعلی تشریف آوردند قم و دست او را گذاشتند در دست من. من از شاگردان ایشان بودم. گفتند، «غفاریان! مراقب این باش تا من به تو بگویم چه کارش کنیم». چند ماه از او در خانه مان پذیرایی کردیم تا آیت الله خزعلی آمدند و گفتند، «حسنعلی منصور را این کشته. اسمش هم سید علی اندرزگوست. اسمش را عوض کنید. جا به او بدهید. معمم و طلبه اش کنید». خلاصه عمامه سرش گذاشتیم و شروع کرد به درس خواندن. ما ماه های رمضان و محرم می رفتیم تبلیغ و به فرمایش آیت الله خزعلی، او را هم با خود می بردیم. فوق العاده شجاع و ترس بود. ما او را در دهی گذاشتیم که منبر برود. البته روضه خیلی نمی خواند، اما حرف های درست و حسابی برای مردم می زد. ما گروهی بودیم که برای تبلیغ به

منصور را انجام داده که کمر شاه و رژیمش را شکست، وظیفه داشتیم کمک کنیم. با ترور منصور امنیت شاه به خطر افتاد و از آن به بعد شاه از سایه خودش هم می ترسید. منصور خیلی برای شاه و آمریکا مهم بود. ترور او خیلی کار بزرگی بود. انقلابیون خیلی خوشحال شدند و این بود که باید کمک می کردیم. وقتی آیت الله خزعلی آمدند و دستش را گذاشتند توی دست من که مراقبش باش، می دانید چه حالی داشتم؟ اندرزگو گفت، «تو دیگر زن و بچه را رها کن. باید برویم دنبال مبارزه. تو با من هستی، خطر بزرگی را پذیرفته ای، چه جور می روی خانه ات؟» می گفتم، «نمی شود. خانه را باید هر جوری شده حفظ کنم.» گاهی مأموران توی قم تعقیبش می کردند و این کوچه و آن کوچه می رفت که ردش را گم کنند، با این همه گاهی می آمد و می گفتم، «مأمورین تا این دم در خانه ات دنبالم آمدند.» می گفتم، «پس چرا آمدی؟» می گفتم، «چاره ای نداشتم.» خانه ما دو تا در داشت. می گفتم، «از آن یکی در برو بیرون.» می گفتم، «پس برو روی پشت بام ببین. اگر نبودند، من از آن در بروم بیرون.» می رفتم نگاه می کردم و خیالم که راحت می شد، او از آن در می رفت بیرون. آدم شجاع و بسیار نترسی بود. ما هم برای دین و هدف و انقلابمان بود. خبر شهادت ایشان را چگونه شنیدید و چه احساسی پیدا کردید؟

ماه رمضان بود و من در ده نوق و رفسنجان زادگاه آقای هاشمی رفسنجانی بودم. در آنجا اعلام شد که او کشته شده. به قدری ناراحت شدم که دهه آخر ماه رمضان را اصلاً نفهمیدم چه جوری بر من گذشت. این طرف و آن طرف زنگ زدم و خلاصه با خانواده اش تماس گرفتم و فهمیدم کار تمام است. هنوز شک داشتید؟

چون اینها حرف های ضد و نقیض می زدند که رفقاییش را بگیرند.

در میان دوستانی که در همه عمر داشتید، شهید اندرزگو در چه جایگاهی قرار می گیرد؟

در جایگاهی بسیار بلند و بالا. ما کسی را مثل او نداشتم. خیلی نقش مهمی در پیشرفت انقلاب داشت. خیلی کارها را او به ما یاد داد. ما خیلی چیزها را بلد نبودیم. واقعاً مرد قوی، محکم و هدفداری بود. ما خودمان را فدای راه او کردیم، چون راه او راه امام بود، راه خدا بود. الحمدلله که انقلاب هم به پیروزی رسید. بعد از انقلاب هم که به امر امام در زندان قصر بودیم؛ در خدمت شهید قدوسی و بعد که زندانیان سیاسی را بردند اوین، رفتیم آنجا تا سال ۶۲، ۶۳ آنجا بودیم و چون امام فرموده بودند وقتی درست مستقر شد، اگر آقایان روحانیون خواستند بروند، می توانند، ما هم خداحافظی کردیم. شبی که می خواستیم بروم، رفتم خدمت مقام معظم رهبری که در خیابان ایران، بیت امام، امام جمعه بودند. رفتم که خداحافظی کنم. گفتند، «کجا؟» گفتم، «امام فرمودند کارها که روبه راه شد، آقایانی را می خواهند برونند، مختارند.» آقا فرمودند، «شما را نگفته اند. شما باید تا آخر باشید. ما که تا آخر هستیم، شما هم باید باشید.» عرض کردم، «آقا! من که دارم می روم قم، نه اینکه نیستم. هستم، ولی کارهای جنبی را می کنم.» دیگر در اوین نیستم. استعفا داده ام و قبول هم کرده اند.

الان چه می کنید؟

مادر سال ۵۰ یک مؤسسه خیریه تأسیس کرده بودیم. از وقتی آمدم قم همین کار را ادامه دادم و الان حدود چهار هزار خانواده یتیم و صغیر را تحت پوشش داریم. یک مقدار وقتم را صرف آنها می کنم. اجازه خرج وجوهات هم از مرحوم امام، مرحوم آیت الله اراکی و مرحوم آیت الله گلپایگانی دارم. علمای موجود هم اجازه کتبی به من داده اند. خودم مقام معظم رهبری هم کمک هایی می کنند و کار عمده من این است.



گاهی می آمد و می گفت، «مأمورین تا این دم در خانه ات دنبالم آمدند.» می گفتم، «پس چرا آمدی؟» می گفتم، «چاره ای نداشتم.» خانه ما دو تا در داشت. می گفتم، «از آن یکی در برو بیرون.» می گفتم، «پس برو روی پشت بام ببین. اگر نبودند، من از آن در بروم بیرون.» می رفتم نگاه می کردم و خیالم که راحت می شد، او از آن در می رفت بیرون. آدم شجاع و بسیار نترسی بود. ما هم برای دین و هدف و انقلابمان بود.

تیراندازی می کردیم و یا جاهای دیگر می رفتند. برنامه های منظمی داشتند و لذا روزی که جلوی مجلس به منصور تیراندازی می کنند، دقیق او را می زنند و تیرشان خطا نمی رود. از مسافرت هایش چه چیزی را برای شما نقل می کرد؟ خیلی یادم نیست. شاید هم گفته باشد، من فراموش کرده ام.

ایشان در مشهد بیشتر از قم با علما رابطه داشته است. شما از این روابط، به ویژه با مقام معظم رهبری خاطره ای دارید؟ همان طوری که گفتم، به یاد ندارم. چندی پیش در مشهد خدمت مقام معظم رهبری رفتم و عرض کردم، «ما به یاد دارید؟» فرمودند، «بله، شما بودید که برای شهید اندرزگو تلاش می کردید و فلانی هستید.» البته شهید خیلی نزد آقایان نمی رفت، چون آنها از مبارزین مشهد بودند و جانشان در خطر می افتاد. کاری هم می خواست بکنند، با واسطه بود. آنها می رفتند و مشکلاتش را طرح می کرد.

چه چیزی موجب شد که این قدر مسئولانه با او برخورد کنید؛ حمایتش کنید؛ به او کمک مالی کنید و در شرایط دشوار به کمکش بشتابید؟

چون همگی مقلد امام بودیم و در خط مبارزه و خط امام. ما از سال ۴۴ در خدمت امام بودیم. بعد که ایشان را تبعید کردند، چند نفرمان را گرفتند که چرا اعلامیه امام را روی منبر خواندید. ما وقتی دیدیم مثل اندرزگویی کار مهمی چون ترور

کار یا تجارتخانه اجاره کنیم. قرار است من آنجا باشم و از آنجا با تفنگ دوربین دار، شاه را بزنم.» شهامتش در این حد بود که حتی می خواست خود شاه را هم بزند. گفت، «فلانی! تو در ماه رمضان تهران نیستی، ولی برنامه من این است.» گفتم، «موفق باشی و انشاء الله به هفت می رسی.» وقتی می رسد تهران، تلفن می زند به صالحی که، «من شب نوزدهم دارم می آیم خانه ات.» صدایش را چند بار ضبط کرده بودند و می دانستند که این خود اوست. تهرانی می گفتم، «تمام خیابان ایران را از صبح محاصره کردیم و هر کسی را که می آمد و می رفت با دقت زیر نظر گرفتیم. نزدیک افطار بود که دیدیم یک نفر دارد می آید و قیافه اش مثل اوست. به رفقا گفتیم، «خودش است.» آمد و آمد و سر کوچه صالحی که رسید، نگاهی به اطرافش کرد، اما نفهمید که مأمورین مراقبش هستند و رفت داخل کوچه. به محض اینکه وارد کوچه شد، مأمورین آمدند و کوچه را محاصره کردند. همه دم کوچه جمع شدیم و داد زدیم، «سید علی اندرزگو! کارت تمام است. تکان نخور.» تا ما این را گفتیم، یک دوری دور خودش چرخید. ما گمان کردیم همان طور که گفته بود بدنش پر از نارنجک است و نزدیکش نشدیم و از همان دور گفتیم، «ایست! تکان نخور!» یک دوری، دور خودش زد و از دیوار کوتاهی که کنارش بود، بالا رفت که خودش را به آن طرف دیوار برساند که ما تیری به کمرش و به پایش زدیم و افتاد. رفتیم بالای سرش و دیدیم تمام کرده.

از تغییر قیافه هایش چه خاطراتی دارید؟ چطور می شد که این قیافه ها لو می رفت؟

فقط دو بار لو رفت، یکی در همان چهارراه خواجه ربیع احتمال داده بود که دارند او را می گیرند. یکی هم همین دفعه آخر، وگرنه هیچ وقت به من نگفت که لو رفته.

پس چرا تغییر قیافه می داد؟

تغییر قیافه می داد که او را نشناسند، گاهی شیخ می شد، گاهی عینک می زد، گاهی کت و شلواری می شد، گاهی بازاری و خلاصه هیچ وقت به یک شکل نمی ماند.

با توجه به مهارت های چریکی بسیار عجیبی که دست کم در میان مبارزین مسلمان بی سابقه بود، سؤال این است که این مهارت ها را چگونه به دست آورده بود؟ چقدر از دیگران یاد گرفته بود و چقدر ابتکار و اختراع خودش بود؟ گروه مؤتلفه که چند نفرشان در جریان منصور اعدام و باقی زندانی شدند، برای مبارزه با شاه، برنامه های زیادی داشتند. می گفت که مثلاً می رفتیم زیرزمین منزل فلانی، تمرین





ایشان توی آبادی کاظم آباد بود. هزینه عمل و بیمارستانش را به هر زحمتی که بود جور کردیم. برای بردن پول، خودم نمی رفتم بیمارستان. به خانمش گفتم، «شما که می روید احوالش را بپرسید، قرار ما مسجد سعد. ساعت یک، یک و نیم می آید مسجد». آن موقع دو تا پسر داشتند که خیلی کوچک بودند. حالا ماشاءالله برای خودشان مردی شده اند و گاهی می رویم خدمتشان. به هر حال گفتم، «تن بچه ها لباس سفید می کنید که من شما را بشناسم. انجامی ایستید. من می روم نماز می خوانم و مراقبت می کنم که کسی دوروبر شما نباشد، بعد می آییم سراغتان». همین کار را هم کردم و رفتم پانزده هزار تومان به او دادم و گفتم، «بدهید به فلان دکتر و بگویید الباقی اش را هم برایتان می آورم». دفعه دوم هم آمد و پول را گرفت و دفعه سوم که آمد، ز زیر گریه که، «حاج آقا! من تا کی صبر کنم؟ این بچه ها شناسنامه ندارند. چرا هیچ کس به فکر ما نیست.» گفتم، «خانم! گریه نکنید. شما دارید کار حضرت زینب (س) را انجام می دهید. آینده درخشانی دارید. ناراحت نباشید. چند صباح دیگر هم می گذرد و تمام می شود. چاره ای نیست». خلاصه یک مقدار زیادی نصیحتش کردم و او را دلداری دادم. بعد هم که شهید از بیمارستان آمد بیرون و الحمدالله حالش خیلی بهتر بود و فعالیت هایش را شروع کرد. البته مثل قبل نمی توانست خیلی

اندرزگو

اعتماد به نفسش بسیار زیاد بود. بسیار شجاع و نترس بود و هیچ از احتمال خطر نمی هراسید. کارهایش سنجیده بودند. بلد بود چه کار کند. من ندیدم در جایی عصبانی شود یا حواسش پرت شود و یا سوژه ای به دست کسی بدهد که او را بشناسند. خیلی حواسش جمع بود، با اینکه عکس او همه جا پخش بود و حتی اسم مستعارش هم لو رفته بود، با این همه نتوانستند او را پیدا کنند.

مشهد، چند نفر مأمور به من ظنین شدند و با انگشت به همدیگر نشانم دادند و من فهمیدم که مرا شناخته اند. «می دانید که در همه کشور و مرزها عکس او را تکثیر کرده و به مأمورین داده بودند. مخصوصاً این آخر کار، نصیری و بقیه را تهدید کرده بود که، «به من نزدیک نشوید، چون همه بدن من پر از نارنجک است و اگر به من نزدیک شوید، همه تان کشته می شوید»، لذا اینها اگر کاری هم می خواستند بکنند، از دور انجام می دادند و نزدیک نمی آمدند. بعد گفتم، «داشتم از چهار راه خواجه ربیع رد می شدم که دیدم دارند بدجوری نگاه می کنند. من هم سرم را انداختم پایین و رفتم آن طرف خیابان و دیدم اگر دیر بجنبم مرا گرفته اند. زدم و رفتم توی یک کوچه ای. آنها دنبالم آمدند. از دور ایست دادند و تیراندازی کردند و تیری به لگن من خورد. به هر زحمتی بود لنگان لنگان خودم را کشاندم به کوچه دیگری و در خانه ای باز بود، خودم را انداختم داخل آن خانه و در را بستم. آنها نفهمیدند که من وارد کدام خانه شدم. صاحبخانه آمد و پرسید، «چی شده آقا؟» گفتم، «من مریضم. اجازه بدهید یک ساعتی اینجا باشم، بعد می روم.» گفتم، «باشد». به هر حال مأموران کوچه های اطراف را می گردند و پیدایش نمی کنند. دو سه ساعت بعد می آید بیرون و خودش را می رساند به خانه خودش. در خانه یک جوری زخمش را می بندند. بیمارستان هم که نمی توانست برود و وقتی دیگر کارد به استخوانش می رسد، زنگ می زند به من که رفتم. چند تار فیک داشتیم توی بیمارستان امام رضا (ع) که انقلابی بودند و کار می کردند. یکی هم اخوی خودم بود. بالاخره به هر زحمتی بود او را با عکس و پرونده عوضی در بیمارستان بستری کردیم. دکتر جراحی بود که تازه از آمریکا آمده بود و از انقلابیون ضد شاه بود. با او صحبت کردیم که، «این رفیق ما وضعیتش خراب است. برایش یک کاری بکنید.» گفتم، «دیر آمدید و پنج شش روز گذشته و امکانات هم نداریم.» خلاصه بستریش کردیم و آن دکتر هم نهایت تلاشش را کرد. آن موقع هزینه اش ۵۴ هزار تومان شد که خیلی پول زیادی بود.

این هزینه را از کجا تأمین کردید؟

اول جایی که رفتم، نزد مقام معظم رهبری بود که آن موقع در مشهد استاد رسائل و مکاسب بودند. رفتم خدمت ایشان و سلام و احوالپرسی کردیم و عرض کردم که، «آقا! قصه از این قرار است. ایشان الان در بیمارستان است و چنین وضعی دارد.» یک بار دیگر هم رفته بودم پیش ایشان و برای شهید پول گرفته بودم. بعد هم گفتم، «خدمت امام هم رفته بودم و ایشان فرمودند که از محل وجوهات ایشان را اداره کنید و من الان دارم اجاره خانه و هزینه زندگی اش را از وجوهات می دهم و وجوهات را هم از فلانی و فلانی می گیرم.» آسید محمود مجتهدی و اخوی مان که مقلد امام بود، وجوهاتشان را به ما می دادند. وقتی این را گفتم، آقا فرمودند، «باشد! هر چه در کمد من پول باشد، می دهم به تو.» پول های داخل کشور را ریختند و شمردیم، نه هزار تومان بود. گفتند، «الان بیشتر از این ندارم، ولی اگر بعداً باز مشکلی پیش آمد به من بگوئید.» بعد رفتم خدمت آقای طبسی. ایشان هم چهار تومان داشتند و دادند. آن موقع هزار تومان حکم صد هزار تومان حالا را داشت. بعد رفتم خدمت اخوی. ایشان بیست هزار تومان داشت و داد. یک آقای غنیانی ای بود که مدتی در آستان قدس مقام مهمی داشت و بسیار انقلابی بود. ایشان هم یک مبلغی داد. بعد رفتم خدمت وکیل و نماینده امام، آقای مهامی که داخل مشهد نبود و در یکی از دهات اطراف مشهد بود. رفتم و مبلغی هم از ایشان گرفتم و ایشان گفتند، «از اینجا که رفته به کسی نگو که پول را برای چه گرفتی. اگر پرسیدند بگو برای مخارج خودم گرفته ام.» چون معروف بود به نماینده امام بودن، همیشه در اطراف خانه اش، مأمور زیاد بود. خلاصه

تحرك داشته باشد.

شواهد نشان می دهند که افراد زیادی به ایشان پول می دادند. چگونه است که در مورد زندگی شخصی و بیماری اش این گونه در مضیقه قرار می گرفت؟

وجوهات را صرفاً صرف خرید اسلحه می کرد و به هیچ وجه در آنها تصرف شخصی نداشت. خانه و ماشین و هیچی نداشت. این اواخر یک موتور گازی داشت که در مشهد با آن، این طرف و آن طرف می رفت. من هر چه می خواست به او می دادم، اما زندگی اش را در حداقل اداره می کرد. سعی می کردیم مرتباً اجاره اش را بدهیم که بتواند به کارهایش برسد. هر وقت هم می رفتم مشهد می پرسیدم، «قرضی چیزی نداری؟» گاهی می گفت که چرا، مثلاً این قدر قرض دارم و من از وجوهات پرداخت می کردم و نمی گذاشتم در مضیقه بماند. بسیاری معتقدند چهارده سال کار چربکی و مبارزاتی، آن هم با وجود ساواک که خود را یکی از بزرگ ترین سازمان های امنیتی دنیا می دانست، کار خارق العاده ای است که بیشتر به اعتماد به نفس و خونسردی شهید برمی گردد. شما از این ویژگی او چه خاطراتی دارید؟

اعتماد به نفسش بسیار زیاد بود. بسیار شجاع و نترس بود و هیچ از احتمال خطر نمی هراسید. کارهایش سنجیده بودند. بلد بود چه کار کند. من ندیدم در جایی عصبانی شود یا حواسش پرت شود و یا سوژه ای به دست کسی بدهد که او را بشناسند. خیلی حواسش جمع بود، با اینکه عکس او همه جا پخش بود و حتی اسم مستعارش هم لو رفته بود، با این همه نتوانستند او را پیدا کنند. این اواخر، آنها را تهدید کرده و پیغام داده بود که، «شما خیال می کنید می توانید مرا پیدا کنید؟ هرگز! مگر جنازه مرا پیدا کنید. اگر نزدیک من بیایید، خودتان هم از بین می روید.» خیلی آدم شجاعی بود. **با این همه هوشمندی و شجاعت، به نظر شما بار آخر چه شد که دام افتاد؟**

مسئله گیر افتادنش را از زبان قاتلش برایتان نقل می کنم. موقعی که قاتل او را گرفتند، من در زندان اوین با مرحوم آیت الله آذری ققی که دادستان بودند، کار می کردم. من به امر امام ابتدا در زندان قصر با شهید آیت الله قدوسی کار می کردم.

قاتل شهید اندرزگو که بود؟

تهرانی بود. قبل از اینکه او را ببرند اعدام کنند، من از او پرسیدم که، «تو چطور شهید اندرزگو را شناختی؟» گفتم، «نصیری به ما گفت که او حالا سعی دارد بیشتر با رفقای قدیمی اش رفت و آمد کند. شما آدرس آن رفقایش را از ساواک بگیرید و خانه هایشان را کنترل کنید. او حتماً با آنها ارتباط دارد. حالا اگر نمی توانیم رفقای جدیدش را پیدا کنیم، قدیمی ها را که می توانیم.» توی پرونده ها گشته بودند و یکی از رفقای قدیمی اش را به نام حاج اکبر صالحی که لبنیات فروشی داشتند و من مدتی هم دیدم که در زندان اوین کار و کمک می کرد. خودش هم می گفت که خانه ما هم می آید. می گفتم، «شیخ عباس! حواست را جمع کن.» می گفت، «آنجا را کسی بلد نیست.» خانه حاج اکبر صالحی هم توی خیابان ایران بود. تهرانی گفت، «خانه و تلفن صالحی را کنترل کردیم و دیدیم از مشهد زنگ می زند که من فلان روز و فلان ساعت دارم می آییم.» همیشه از مشهد که می آمد تهران، می رفت آنجا و از آنجا می رفت سراغ کارهایش. ماه رمضان سال ۵۷ بود. من ماه رمضان ها می رفتم تبلیغ. اول ماه رمضان آقای اندرزگو با من خدا حافظی کرد و گفت، «فلانی! شما می روی تبلیغ و من دیگر شما را تا آخر ماه رمضان نمی بینم.» گفتم، «برنامه ماه رمضان را به من بگو. من جایی نقل نمی کنم.» گفتم، «شاه می خواهد برود آمریکا. قرار شده یک آپارتمانی را در کنار فرودگاه اجاره کنیم. طبقه هشتم آن را به عنوان دفتر

آنجا و دیدم که چند تا خروس جنگی آورد که با خودش ببرد. گفتم، «سید! اینها را چه جوری می بری توی قطار؟» گفت، «این جوری که بروم فکر می کنند خروس باز هستم و با من کاری ندارند.» اینکه می گوید چه جوری این همه دوست پیدا کرده بود، یکی اش هم همین آقای افشار بود که می رفت از او خروس جنگی می خرید. از مشهد که بر گشت، گفت، «توی قطار تا خود مشهد، مسافرها به من فحش می دادند که اینها چیست که با خودت آوردی؟» با این شگردها کارش را پیش می برد و انجام می داد. روابطش با مردم خیلی خوب بود. نمی دانستند که او کیست و با او رفیق می شدند. حتی شنیدم که با یکی از ساواکی ها هم رفیق شده بود. البته بعید می دانم، چون برای سرش جایزه خیلی بزرگی گذاشته بودند و گمان نمی کنم سید تا این حد اهل ریسک کردن بوده باشد؛ اما اینکه چگونه لورفت، هنوز هم برای من مبهم است.

از منابع مالی و نحوه کسب درآمد شهید چه می دانید؟
ایشان وقتی که روحانی بود، به روستاها و شهرستان ها برای تبلیغ می رفت، در آنجا یک کمک هایی به او می کردند. خودش می رفت نه اینکه علما او را بفرستند. یک وقت هایی می آمد و می گفت، «به خانمت بگو اگر لباس و کفش و آذوقه زیادی دارید، بدهد به من که وقتی برای تبلیغ به روستاها می روم، برایشان ببرم. فقیرند، حکومت طاغوتی به اینها نمی رسد.» غیر از این که روحانی بود، چریک هم بود، مبارز هم بود و در عین حال یک امدادگر به تمام معنا هم بود. این هم یکی از کارهایش بود و ما کمک این جوری هم به او می کردیم. بعد رفت مشهد و بعد رفت افغانستان و با همکاری خانمش اسلحه آورد که این مسئله را توی فیلم تیرباران نشان دادند. بعد مسئله افغانی بودنش لورفت. این جریاناتی که به این سرعت از آنها می گذرم، در فاصله هفت هشت سال بعد از ترور منصور روی دادند. سال ۵۰ مستطیع شدم و پدرم مرا فرستاد مکه. قبل از اینکه بروم، اندرزگو گفت، «داری می روی مکه، من در نجف یک کاری با امام دارم. می روم آنجا و از آن طرف می آیم حج.» ایشان شانزده هفده تا گذرنامه جعلی داشت. دو تا قرار در نجف و مکه گذاشته بودیم که همدیگر را ببینیم. پدرم مرا با یکی از این کاروان ها فرستاد مکه. رفتیم و ده پانزده روز اعمالمان را انجام دادیم. یکی از روزها ایشان را در خانه خدا دیدم. پرسید، «شما گذرنامهات چه جوری است؟» چون سازمان اوقاف آن موقع به ما ویزا نداد و ما از طریق آزاد رفتیم سوریه و نجف و باقی جاها. ما فقط همان هفده روز همراه یکی از کاروان های حج بودیم و باقی اش را می توانستیم با گذرنامه بین المللی، هر جامی خواستیم برویم. حضرت امام در عراق تبعید بودند. در مکه که بودم به خودم گفتم، «بروم ایران، دیگر نمی توانم ببایم و بروم کربلا. من هم که گذرنامه ام بین المللی است و بهتر است بروم و ویزای کربلا بگیرم.» بعد از انجام اعمال، رفتم سوریه و ویزای عراق گرفتم و درست دهه محرم بود که خوشبختانه رسیدم کربلا و بعد هم رفتم مسجد هندی ها در بازار نجف که پشت سر امام نماز بخوانم. رفتم و با ایشان سلام و علیکی کردم. یادم نیست اندرزگو کی آمد آنجا، با او رفتیم خدمت امام و او صحبت هایش را با امام کرد.

از صحبت های ایشان با امام بگویید.

در مورد منافقین با امام صحبت کرد که می خواهم با آنها قطع رابطه کنم. از داخل زندان به من پیغام داده اند که این کار را نکنم. ریز مطالب را به من نگفت، اما کلیاتش را گفت. شما در آن ملاقات نبودید؟

نه، خودش تنها رفت. وقتی رفتیم آنجا، امام درس ولایت فقیه را تازه شروع کرده بودند و خوشبختانه جزوه هایش



ایشان وقتی که روحانی بود، به روستاها و شهرستان ها برای تبلیغ می رفت، در آنجا یک کمک هایی به او می کردند. خودش می رفت نه اینکه علما او را بفرستند. یک وقت هایی می آمد و می گفت، «به خانمت بگو اگر لباس و کفش و آذوقه زیادی دارید، بدهد به من که وقتی برای تبلیغ به روستاها می روم، برایشان ببرم. فقیرند، حکومت طاغوتی به اینها نمی رسد.» غیر از این که روحانی بود، چریک هم بود، مبارز هم بود و در عین حال یک امدادگر به تمام معنا هم بود.

و دیدم که زیر لباس ها نارنجک و اسلحه چیده. به این شکل خیلی راحت و آسوده، اسلحه و نارنجک حمل می کرد! تا من این صحنه را دیدم، جا خوردم.

از شیوه های مخفی کاری او چه می دانید؟

به قدری زرنگ بود که در یک آن با ده نفر رفاقت می کرد، اما نمی گذاشت آنها بفهمند که دیگری هم با او دوست است. مثلاً من نمی دانستم که با اخوی من هم ارتباط دارد یا مثلاً با آقای حیدری. با سیاستی عمل می کرد که نمی گذاشت حتی نزدیک ترین دوستش بفهمد که او با چه کسانی رفیق است و رمز چهارده سال زنده ماندنش هم همین بود. با همه کار می کرد، ولی از آن طرف هم نمی گذاشت ماها همدیگر را بشناسیم.

کسی که زندگی مخفی دارد، قاعدتاً باید ارتباطاتش محدود باشند. او چگونه این همه دوست و رفیق داشت؟
این هم یکی از توانائی های حیرت انگیز او بود. یک روز آمد پیش من و گفت که می خواهم بروم مشهد. برایش بلیط قطار تهیه کردم و گفتم، «بیا تو را ببرم و به راه آهن برسانم.» گفت، «سرراهمان برویم خیابان مولوی. کار دارم.» رفتیم



بعد از شهادت ایشان ما را دستگیر کردند، از غندی یا همان منوچهری معروف گفت، «حاج اکبر! می گذارمت سینه دیوار که دیگر رنگ زندگی را نبینی. اینها مملکت را به آشوب کشیدند. من برای سر اندرزگو بیست میلیون تومان جایزه گذاشته بودم که زنده یا مرده او را بگیرند.» واقعاً ساواک از دست ایشان به ستوه آمده بود.

این مهارت ها را از کجا به دست آورده بود؟

ایشان سوای اینکه در ابتدای تشکیل شاخه نظامی مؤتلفه، آموزش های اولیه را از طریق شهید عراقی دیده بود، بعد از زدن منصور مدتی رفت فلسطین و لبنان و آموزش دید. گروه العاصفه بخشی از چریک های فلسطین است. آن زمان ایشان به من گفت، «من رفتم پیش این چریک ها و آموزش دیدم.» مدتی هم با شهید چمران و جلال الدین فارسی بود. شهید چمران و جلال الدین فارسی در لبنان بودند. در زمان شاه فراری بودند. در فاصله این چهارده سال مهارت هایی را هم به دست آورد، چون آدم باهوشی بود. مدتی در لباس روحانیت بود که لورفت. یک روز با کت و شلوار و کراوات و عینک دودی آمد. گفتیم، «سید! این چه قیافه ای است؟» گفت، «آشپخ عباس تهرانی لورفت. من از امروز مهندس حسینی هستم.» هر دفعه هم که تغییر قیافه می داد، برای خودش شناسنامه و گذرنامه جعلی درست می کرد. مدتی که به نام مهندس حسینی بود، با گریم شیک و جنتلمنی می گشت. البته در تمام این چهارده سال، کارهای مسلحانه اش را هم در کنار کارهای دیگر، از جمله خواندن درس طلبگی، ادامه می داد. او به مجاهدین خلق هم اسلحه می داد تا سال ۵۳ که آقایانی که در زندان بودند، به او پیغام دادند که آنها دچار انحراف شده اند و اندرزگو دیگر به اینها اسلحه ندهد و لذا شهید اندرزگو از سال ۵۳ به بعد ارتباطش را با منافقین قطع کرد. از آن به بعد، هم ساواک او را تعقیب می کرد و هم منافقین می خواستند او را بکشند. از هر دو طرف تحت تعقیب بود.

با توجه به اینکه فرد بسیار دقیق و محتاطی بود، چه می شد که یکی از هویت هایش لو می رفت؟ مرتبطین با او این کار را می کردند؟

واقعیتش نه خانواده اش و نه ما که از سال ۴۲ با او ارتباط داشتیم، نمی فهمیدیم که او گاهی چگونه لو می رفت. با این همه شناسنامه و اسم و تغییر چهره نباید این طور می شد. یک روز آمد خانه ما و گفت که مهندس بودن من هم لو رفته و می خواهم بروم مشهد و آنجا زندگی کنم. یک ماهی گذشت. دیدم یک نفر با لباس افغانی آمده و عینک دودی به چشم گذاشته. عینکش را برداشت و گفت، «من فلانی هستم، دیدم توی مشهد، افغانی زیاد است، گفتم بهترین راهش این است که لباس افغانی بپوشم.» اول انقلاب منزلمان خیابان ایران جنب مدرسه علوی بود که هنوز هم آن را دارم. یک منزل قدیمی بود توی کوچه اشراقی. فیلم افطار خونین را که اول انقلاب از تلویزیون پخش شد و درباره شهید اندرزگو درست شده بود، جلوی منزل ما فیلمبرداری کردند. سناریوی فیلم را که تهیه کردیم، می دانستیم که منزل پدر آیت الله خامنه ای در بازار سرشور مشهد بود و ایشان هم همان جا زندگی می کردند. آن مدتی هم که شهید اندرزگو به قیافه افغانی ها در آمده بود، منزلش را آقا برایش تهیه کرده بودند. آقامی فرمودند، «خاطره جالبی از او دارم. یک روز داشتم سر ظهر می رفتم مسجد پدرم برای نماز، دیدم شهید اندرزگو دارد از سرکوچه می آید. یک بچه به بغلش داشت و یک زنبل هم به دستش. آمد و با هم سلام و احوالپرسی کردیم و گفت که ما در خدمت علما هستیم. من نگاه کردم دیدم داخل زنبلش یک مشتش لباس است. در کوچه خلوت، لباس ها را زد کنار



● در آمد:

ارتباط برادران صالحی با زندگی چریکی و مبارزاتی شهید اندرزگو به گونه ای است که هیچ پژوهنده ای در بیان شرح حال و سیره فکری و عملی وی، بی نیاز از نقل خاطرات آنها نخواهد بود. حاج اکبر صالحی که برخی او را نزدیک ترین دوست و حامی آن شهید بزرگوار می دانند، با وجود اشتغال زیاد، نزدیک به دو ساعت با ما به گفت و گو نشست و ناگفته هائی ارزشمند را در باره زندگی و شیوه های ویژه مبارزاتی شهید، بازگو کرد. با وجود این تاکید داشت که هنوز نکات گفتنی و شنیدنی بسیاری را نقل نکرده است که بیان آنها، وقت بسیط تر و حوصله بیشتری را می طلبد. امید آنکه این گفت و گو گوشه هائی چند از تعامل این دو یار دیرین را در سال های خطیر مبارزات ترسیم کرده باشد.

۳

« ناگفته هائی از سلوک مبارزاتی شهید اندرزگو »
در گفت و شنود شاهد یاران با حاج اکبر صالحی

رفقایش همدیگر را نمی شناختند...

و عمامه سفید با ما رفت و آمد می کرد و به خانه مان می آمد. از فعالیت هایی که در قم و چیدری می کرد اطلاع دارید؟ ایشان وقتی طلبه شد و لباس روحانی پوشید، تازه ازدواج کرده بود و از خانم اولش هم بچه نداشت و ساواک سه چهار ماه خانواده او را زیر بازجویی و شکنجه قرار داده بود که ایشان را شناسایی کند، ولی نمی توانستند. او هم غیباً و از طریق یکی از علما همسرش را طلاق داد، چون دیگر نمی خواست با او و خانواده اش ارتباط داشته باشد. سال بعد به عنوان طلبه رفت به حوزه علمیه چیدری که مدیرش آقای هاشمی چیدری بود. در آنجا، هم به عنوان طلبه، درس می خواند و هم به کارهای مبارزاتی اش ادامه می داد. در همین دورانی که طلبه بود، برای اینکه ساواک نتواند ردش را بگیرد، خانه ای هم در قم اجاره کرد و گاهی در قم بود و گاهی در چیدری. بعد از انقلاب رفتیم نزد آقای هاشمی چیدری که خاطراتش را برای فیلمی به اسم «افطار خونین» که می خواستیم برای صدا و سیما تهیه کنیم، بگیریم. آقای هاشمی مطلب جالبی را فرمودند و گفتند، «ایشان یک سال در حوزه علمیه ما درس می خواند، ولی ما نمی دانستیم او کیست. یک روز من توی اتاقم تنها نشسته بودم، آمد و گفت، «حاج آقا! یک استخاره برایم بگیر.» استخاره کردم و باز گفت، «یک استخاره دیگر بگیر.» استخاره دوم را که گرفتیم، آمد و گفت، «من اندرزگو هستم.» تا این حرف را زد، من خودم را جمع و جور کردم و گفتم، «ای داد بیداد! تو یک سال است طلبه ما هستی و ما نفهمیدیم تو کی هستی، آن هم تویی که این جور تحت تعقیبی؟» در مدرسه چیدری که رفته بودند سراغش، خیلی سریع در رفته بود، همین طور در قم. واقعاً چریک عجیب و تیزهوشی بود. از نظر زرنگی و حافظه خارق العاده بود. البته گاهی هم که شب ها خانه ما می ماند، می گفت، «این انگشتی که دست من هست، یک رمزی دارد که هر جا خواهند مرا بگیرند، مخفی می شوم و مرا نمی بینند.» این اعتقادی بود که داشت. در این چهارده سال با چهره ها و لباس ها و نام های مختلفی ظاهر می شد. اینکه چگونه لو رفت، من واقعاً نمی دانم. روزی که

ترور منصور، نقش دوم را داشته. هنوز یک هفته نگذشته بود که شهیدان نیک نژاد، هرندی، حاج صادق امانی، و عراقی و آقایان عسکراولادی، شهاب، حاج هاشم امانی و ایپکچی را دستگیر کردند و روزنامه ها اعلام کردند که عاملین قتل منصور را دستگیر کرده ایم. دادگاهشان دو سه ماهی طول کشید و چهار نفر اول به اعدام و بقیه به حبس های طولانی محکوم شدند. شهید اندرزگو هم غیابی به اعدام محکوم شد، ولی نتوانستند او را دستگیر کنند. شهید اندرزگو از همان فردای این قضیه متواری شد و رفت شهرستان و بعد هم رفت خارج از کشور.

بعد از ترور منصور چه مدت او را ندیدید؟

دو سه ماهی مخفی بود. بعد یک روز در مغازه پدرم بودم که دیدم شیخی با عمامه سفید و با عینک دودی، به عنوان مشتری وارد شد. بعد آمد داخل و عینکش را برداشت و سلام و علیک کردیم. دیدم سید است. گفتم «چطوری اندرزگو؟» گفت، «من دیگر اندرزگو نیستم و شیخ عباس تهرانی هستم. از این به بعد مرا با این لباس و این اسم بشناسید. من دیگر سید علی اندرزگو نیستم.» مدت ها با همین لباس روحانی

شهادت

به قدری زنگ بود که در یک آن با ده نفر رفاقت می کرد، اما نمی گذاشت آنها بفهمند که دیگری هم با او دوست است. مثلاً من نمی دانستم که با اخوی من هم ارتباط دارد یا مثلاً با آقای حیدری. با سیاستی عمل می کرد که نمی گذاشت حتی نزدیک ترین دوستش بفهمد که او با چه کسانی رفیق است و رمز چهارده سال زنده ماندنش هم همین بود. با همه کار می کرد، ولی از آن طرف هم نمی گذاشت ماها همدیگر را بشناسیم.

از آشنایی خود با شهید اندرزگو خاطراتی را نقل کنید. من در خیابان خراسان، در جنوب شهر، در جلساتی که هیئت های مؤتلفه اسلامی تشکیل می دادند با ایشان آشنا شدم. سال های ۴۲، ۴۳ بود که ما جلسات ده نفره داشتیم. شهید اندرزگو به عنوان رابط تشکیلات مؤتلفه در جلسات ده نفره حوزه ما شرکت می کرد و من از آن تاریخ با ایشان آشنا شدم و به دنبال اعدام انقلابی حسنعلی منصور، بعد از آن اهانتی که به حضرت امام شده بود، با فتوای آیت الله میلانی، شاخه نظامی هیئت مؤتلفه اسلامی تصمیم گرفتند منصور را از بین ببرند. یکی از اعضای شاخه های نظامی مؤتلفه، شهید اندرزگو بود. بقیه هم شهید عراقی، شهید امانی، شهید بخارایی، شهید نیک نژاد، شهید صفار هرندی بودند. اینها در خیابان خاوران، مسگرآباد قدیم، قبلاً تعلیمات نظامی دیده بودند. از طریق شهید عراقی از مرز اسلحه هایی خریداری شده بود و اینها با آن اسلحه ها تمرین می کردند. اعدام انقلابی منصور در میدان بهارستان، جلوی مجلس صورت گرفت و تیری را که به قلب منصور خورد؛ شهید اندرزگو شلیک کرد.

برخی معتقدند تیر اصلی را شهید اندرزگو به منصور زده. نظر شما چیست؟

ما که در صحنه نبوده ایم. برنامه ای که شب قبلش داشتیم به این صورت بود که مرحوم شهید بخارایی با عریضه ای که در دستش داشت، جلو برود و به عنوان اینکه می خواهد عریضه را به منصور بدهد، تیری را به مغز او شلیک کند. نفر دوم شهید اندرزگو بود که زیر ماشین منصور خوابید و تیری را شلیک کرد. حالا به قلب منصور خورد یا نه؟ من نمی دانم. این دو نفر مأموریت اصلی شلیک به منصور را داشتند. مرحوم نیک نژاد و صادق امانی و هرندی هم باید در اطراف میدان، تیر هوایی می زدند تا حواس مأمورین پرت می شد و نمی توانستند بخارایی و اندرزگو را دستگیر کنند، ولی چون زمستان بود و یخبندان، وقتی دنبال بخارایی رفتند، او لغزید و نزدیک مدرسه سپهسالار، دستگیرش کردند. بقیه آقایان متواری شدند و آنها را نتوانستند دستگیر کنند. بعد از این حادثه، شهید اندرزگو فردای آن روز آمد دم مغازه پدر ما که من در آنجا مستقر بودم و گفت، «من مدتی نمی توانم تهران باشم.» البته هنوز هم به من نگفته بود که این عملیات را به چه شکلی انجام داده بودند. بعدها که با ما رفت و آمد داشت، دقیقاً برایم توضیح داد که بخارایی چه کرد و بقیه دوستان در اطراف میدان چگونه عمل کردند. همه آنها فراری و تحت تعقیب بودند و مأمورین نتوانستند تعدادی اسلحه را که در جرز دیوار منزل شهید صادق امانی بود، کشف کنند. وقتی که شهید اندرزگو رفت، فهمیدیم که در



همیشه می‌گفت، «هرگز به ساواک نخواهم رفت، مگر این که جسد مرا ببرند.» دخترم می‌گفت، «ساواکی‌ها از اینکه به او نزدیک بشوند، واهمه داشتند. یک قدم که می‌آمدند جلو، یک قدم می‌رفتند عقب. حتی یک بار که به طرفش آمدند، تکانی خورد و آنها همگی فرار کردند و رفتند عقب.» یک بار هم سر دستشان فریاد زد، «جلو نروید. خطرناک است.» شهید اندرزگو در حالی که خون از بدنش می‌رفته، دفتر تلفن و آدرس‌های آشنایانش را می‌خورده که به دست ساواک نیفتند.

می‌کنم. بعد از تبعید حضرت امام به ترکیه، یک شب اندرزگو با یک ساک آمد منزل ما. او رابط ما بود با مؤتلفه. البته شهید لاجوردی هم که سخنگوی مؤتلفه بود، نزد ما می‌آمد. مدرسی هم می‌آمد که بعداً منافق و از این گروه جدا شد. به هر حال به شهید اندرزگو گفتیم، «توی این ساک چیست؟» گفت، «اعلامیه است و شما ده نفر باید طبق این کروکی، اینها را پخش کنید.» یک کروکی هم به ما داد. قرار بود اعلامیه‌ها در کل کشور پخش شوند. آن روزها تشکیلات هیئت‌های مؤتلفه، هم در تهران و هم در شهرستان‌ها گروه‌های ده نفری داشت. رابط هم داشت که خبرهای روز را به هم منتقل می‌کردند. او کروکی را داد به من و گفت، «از سر خیابان خراسان تا میدان شوش مأموریت شما ده نفر است. این اعلامیه‌ها را باید از ساعت ده تا یازده در جاهای مشخص شده در کروکی، توزیع کنید.» ما سهم‌هایمان را برداشتیم و رفتیم. پاسبان‌ها گشت می‌زدند و باید با هزار جور تاکتیک و کلک این کار را می‌کردیم. من رفتم و سهم خودم را پخش کردم و هیچ مسئله‌ای هم پیش نیامد. جمعیت هیئت‌های مؤتلفه در سراسر تهران و کل کشور بین ساعت ده تا یازده شب، این برنامه را پیاده کرد و مسئله‌ای هم پیش نیامد. ما که کارمان خیلی سخت نبود و در جنوب شهر اعلامیه پخش کردیم، بعضی از بچه‌ها، بندگان خدا، حوزه‌شان شمال شهر و در اطراف کاخ شاه بود

می‌آمد. البته بعد از آنکه مهندس بود، یک مدتی هم دکتر حسینی بود. به من گفت، «به خانواده‌ات بگو که من جوادی هستم و با این شکل و قیافه آمده‌ام».

نکته جالب در مورد شهید اندرزگو این است که با وجود مبارزه مسلحانه، آن هم در این سطح، در کارهای مبارزاتی اولیه مثل پخش اعلامیه هم کمک می‌کرد. در این مورد چه خاطره‌ای دارید؟

یک گروه فجر اسلام بود که دستگاه‌های زیرزمینی داشتند و اعلامیه‌ها را چاپ می‌کردند. حتی موقعی که می‌خواستیم به اینها کاغذ بدهیم، ساواک ما را می‌گرفت و می‌گفت، «این همه کاغذ را برای چه می‌خواهید؟» یک آقای کاظم نیکنام هست که یک وقت هائی در برنامه‌های تلویزیون در برنامه‌های مذهبی صحبت می‌کند و داماد آقای مقصودی است. ایشان در پامنار بازار تهران در کار کاغذ بود. امام موقعی که در عراق و پاریس بودند، دائماً اعلامیه می‌دادند و گروه فجر اسلام هم تکثیر می‌کردند. یک سری از بچه‌های ورامین بودند، از جمله محسن کنگرلو. اینها به من گفتند، «ما از نظر کاغذ در مضیقه هستیم و شما برایمان کاغذ تهیه کنید.» من رفتم سراغ آقای نیکنام و گفتیم، «یک خاور کاغذ می‌خواهیم. این هم نمونه‌اش.» کاغذهای آچهارگی که به دستگاه می‌خورد طوری بود که وقتی جلوی نور می‌گرفت، وسطش یک کلمه لاتین دیده می‌شد. به آقای نیکنام گفتیم که از این کاغذ می‌خواهیم. آن موقع پول این مقدار کاغذ می‌شد شصت هزار تومان که پول خیلی زیادی بود. این پول را با هزار زحمت تهیه کردیم و دادیم به نیکنام و یک خاور کاغذ تهیه کردیم و محرمانه تحویل فجر اسلام دادیم. کاغذ آن قدر بود که آنها تا نزدیکی‌های پیروزی انقلاب تأمین بودند. نزدیکی‌های پیروزی انقلاب، ما با فجر اسلام قراری داشتیم، به این شکل که نسخه دستنویس اعلامیه را ما می‌دادیم به آنها. شهید عراقی منزلش خیابان دولت بود. موقعی که امام نجف بودند، شهید عراقی شب‌ها تلفنی با نجف ارتباط داشت. از اینجا اعلامیه‌ها را برای ایشان می‌خواندند. ایشان می‌نوشت و صبح زود می‌داد به شهید اسلامی، خدا رحمتش کند. یلی بود. او در حزب جمهوری شهید شد. ایشان در بازارچه سقاباشی همسایه ما بود. صبح زود نماز را که می‌خواند، می‌آمد می‌زد به در خانه ما، زنگ هم نمی‌زد. می‌زد به در آهنی و من متوجه می‌شدم. می‌رفتم اعلامیه را می‌گرفتم و می‌گفت، «سریع برسان به فجر اسلام.» من می‌بردم اعلامیه را به آنها می‌دادم و می‌زدند و خیلی گسترده در سطح تهران پخش می‌کردیم.

پخش کردن اینها هم داستانی دارد. وایت به وایت، کارتن‌هایی را که فجر اسلامی‌ها بسته بودند، می‌آوردند و توی مغازه پدر من که لبنیات فروشی بود، می‌گذاشتند و مثلاً می‌گفتند، «کارتن‌های ماکارونی ارسطو را کجا بچینیم؟» و به این شکل کارتن‌ها را می‌چیدند کنار جنس‌های مواد غذایی. بعد دوستان ما که با بازار و دانشگاه ارتباط داشتند و کارتن‌ها را می‌شناختند؛ هر کدامشان می‌آمدند سهمیه‌شان را برمی‌داشتند و می‌رفتند. پخش اعلامیه‌ها در تمام دوران مبارزه به این شکل بود. شهید اندرزگو کارتن‌ها را می‌برد به رفقاییش می‌داد. خاطره جالبی هم از سال ۴۲ از شهید اندرزگو یادم آمد که نقل



و باید اعلامیه‌ها را در خانه‌های وزرا و وکلای ریختند. فردا صبح شنیدیم که در تمام ایران، حتی یک نفر از بچه‌ها دستگیر نشده و لو نرفته و همه ادارات ساواک و شهربانی‌ها و کلانتری‌ها به هم زنگ می‌زدند که، «مگر دیشب همه پاسبان‌ها مرده بودند که اینها این محشر کبرا را راه انداخته‌اند؟» بعد هم شنیدیم که پاسبان‌های شیفت شب را در کلانتری‌ها بازداشت کرده و شلاق زده بودند. در جریان اوجگیری انقلاب در سال ۵۷، چه خاطراتی از شهید اندرزگو دارید؟

بعد از آنکه روزنامه اطلاعات آن مطلب توهین آمیز را درباره امام چاپ کرد و قم شلوغ شد، من و شهید اندرزگو و عده‌ای از دوستانمان که بعضی‌هایشان شهید شده‌اند، به طور فعال در آن جریان شرکت و مجالس ختم و فاتحه خوانی را برگزار کردیم. در طول این چهارده سال این بنده خدا دائماً طرح ترور شاه را توی ذهنش داشت و برنامه‌ریزی می‌کرد. یک شب آمد منزل ما و گفت، «حاج اکبر! من چنین نقشه‌ای دارم و یک میلیون تومان پول می‌خواهم.» قبل از انقلاب یک میلیون تومان خیلی پول بود. کسی از این پول‌ها نداشت بدهد. من گفتم، «خیلی پول سنگینی است.»

بیشتر چه کسانی به او پول می‌دادند؟

به ما نمی‌گفت از چه کسانی پول می‌گیرد. این را به نظر آقای عسکراولادی یا دوستان دیگر، بهتر می‌تواند توضیح بدهند. به هر حال گفتیم، «این پول سنگین است و اجازه بده که من با چند تا از دوستان صحبت کنم.» مرحوم حاج اکبر پوراستاد که خدا رحمتش کند، از مبارزین قدیم بود. همین طور شهید اسلامی. با این دو تا آقایان مشورت کردم و گفتیم، «سید علی اندرزگو! این جوری می‌گوید. چنین طرحی دارد و پول می‌خواهد.» مرحوم پوراستاد گفت، «آقای به اسم ابراهیم خانیان هست که محرم ماست. ممکن است خیلی مبارز نباشد، ولی محرم ماست و می‌شود به او اعتماد کرد. وضع مالی خوبی هم دارد و می‌شود این پول را از او یا رفقاییش گرفت.» اندرزگو آمد منزل ما و گفت، «چه کردی؟» گفتیم، «با آقای پوراستاد و آقای اسلامی صحبت کرده‌ام و یک روز جمعه را با آقای خانیان قرار گذاشته‌ایم.» صبح جمعه آمد خانه ما و این دو تا آقایان را هم سوار کردیم و رفتیم دزاشیب، منزل آقای خانیان. توی راه که می‌آمدیم، مرحوم پوراستاد، خیلی که خیلی شوخ بود؛ به اندرزگو گفت، «این آقای خانیان که داریم می‌رویم پیش او، خیلی آدم سفتی است و به این سادگی‌ها به کسی پول نمی‌دهد. تو یک کاری بکن. ما وقتی داریم حرف می‌زنیم، تو جوری بنشین که او اسلحه‌ها را ببیند و بترسد و زودتر پول را بدهد.» همین کار را هم کردیم و اندرزگو یک‌وری نشست و کلتش معلوم شد. خلاصه طرح را مطرح کردیم و گفتیم، «این قدر هم پول می‌خواهد.» خانیان با تعجب گفت، «یک میلیون!!» گفتیم، «همه‌اش را نمی‌خواهد تو بدهی. به دوستانت بگو آنها هم بدهند.» حاج طرخانی که گروه فرقان شهیدش کردند، پدر خانم ایشان بود. با او مطرح کرده بود که شما باید کمک کنی و صحبت کردند و پول جمع شد. این درست موقعی بود که تلفن‌های ما کنترل می‌شد. اندرزگو هم دیگر خیلی ملاحظه نمی‌کرد. نفهمیدیم که چه مدت تلفن من و دوستانم کنترل شده



شهید
اندروزگو

دختر من و پسر کوچکم مثل بقیه مردم رفته بودند تماشا. شب دخترم گفت، «بابا! مطمئنم که خود آقای جوادی بود. همان کلاه سرش بود با پیراهن خاکستری.» حدود یک ربع به او تیراندازی کرده بودند. دخترم می‌گفت، «او جوری عمل کرد که انگار اسلحه دارد.» در حالی که اسحه نداشت و بر خلاف سابق، قرص سیانور هم زیر زبانش نبود. علت اینکه خودش را مسلح نشان داد این بود که حسابی به او تیر بزنند که حتماً بمیرد و زنده نماند که گیر ساواک بیفتد.

در آمده بود. آن موقعی که من می‌خواستم بروم مکه، توی سوریه ساواک برگه‌ای به ما داد و از ما امضا گرفت که دو جا را نرویم، یکی عراق و یکی هم لبنان. تیمور بختیار با ساواک و رژیم اختلاف پیدا کرده بود و به لبنان رفته بود و می‌خواستند خلاصه یک جوری او را از بین ببرند که همین کار را هم کردند و در آنجا ترورش کردند. برای اینکه با مبارزین ارتباطی پیدا نکنیم، این تعهد را از ما گرفتند، ما امضا را دادیم و رفتیم مکه و برگشتیم سوریه و زدیم زیر تعهدمان و در سوریه با چند تا از رفقا یک ماشین کرایه کردیم و رفتیم عراق. ملاقات با امام انجام شد و من به طلبه‌ها گفتم، «چطور می‌توانیم از این جزوه‌ها سوغات ببریم ایران؟» آنجا که صحبت‌های امام را می‌خواندیم، بال درمی‌آوردیم. ایشان طرح حکومت اسلامی آینده را می‌گفتند و ما می‌دانستیم که مبارزین داخل ایران اگر اینها را بخوانند؛ خیلی خوشحال می‌شوند. حسابش را بکنید امام هفت هشت سال قبل از اینکه به ایران تشریف بیاورند و انقلاب به نتیجه برسد، داشتند شالوده حکومت اسلامی را می‌ریختند. ما که چنان تعهدی داده بودیم و بعد هم زیرش زده بودیم، جزوات را هم که به ایران می‌آوردیم می‌شد نور علی نور. از آنجا که نیتمان خیر بود، یک ساک را از اینها پر کردیم. روزهایی بود که اگر یک اعلامیه امام را از کسی می‌گرفتند، اعدامی بود؛ اما ما دیگر کارمان از این حرف‌ها

گذشته بود. خلاصه یک ساک پر کردیم و درست شب عید بود که رسیدیم فرودگاه مهرآباد. حالا تن ما دارد می‌لرزد که به تعهدمان به ساواک عمل نکردیم و لبنان و عراق هم رفتیم و حالا هم یک ساک، پر از این جزوه‌ها آورده‌ایم. توی فرودگاه که آمدیم؛ گذرنامه‌های ما را گرفتند و گفتند؛ گذرنامه‌ها را تحویل‌تان نمی‌دهیم، چون مسئله‌دار هستید؛ اما ما را زندان نبردند و گفتند، «بروید خانه‌تان.» آدم در سالنی که بارها را تحویل بگیرم، ببینید خدا چه جوری وسیله‌اش را جور کرد که اعلامیه‌ها و جزوه‌ها دست ساواک نیفتاد. قبلاً خبر داده بودم که چه روزی می‌آیم. اخوی بزرگ ما آمده بود فرودگاه و بیرون سالن، پشت شیشه یک کاغذ چسبانده بود. مرا صدا زد و گفت، «بیا جلو و این را بخوان.» نوشته بود که پسر مش عباس، میوه فروش سر کوچه‌مان، مسئول قسمت بار است و او بارها را بازرسی می‌کند. من همان جا شکر خدا را به جا آوردم، چون اگر ساک مرا باز می‌کردند، حسابم پاک بود. رفتم و پسر مش عباس میوه فروش را دیدم و گفتم، «بله، داداشت سفارش تو را کرده. بارهایت کجاست؟» گفتم، «آن ساک‌ها مال من است.» رویشان علامت زد و بدون اینکه آنها را باز کند، تحویل داد و گفت، «برو.» خلاصه یک هفته، اعلامیه‌ها و جزوه‌ها را بین مبارزین تهران توزیع می‌کردیم. هفت هشت روز که گذشت و دید و بازدیدها تمام شدند، دیدیم یک نامه آمد در منزل که نوشته بود، «چهارراه گلوبندک، فلان ساختمان، در فلان روز، خودت را به آنجا معرفی کن.»

بیشتر شک بردم به همان تعهدی که از من گرفته بودند و عمل نکرده بودم. در روز موعود رفتیم و دیدم یک افسری آنجا نشسته است. به من گفت، «بیابنشین.» آن برگه‌ای را که امضا کرده بودم، نشانم داد و گفت، «این امضای کیست؟» گفتم، «امضای من.» یکدستی زد و گفت، «مگر تعهد نداده بودی نروی عراق، با خمینی چه کار داشتی؟ با تیمور بختیار توی لبنان چه کار داشتی؟ مگر تعهد نداده بودی؟»

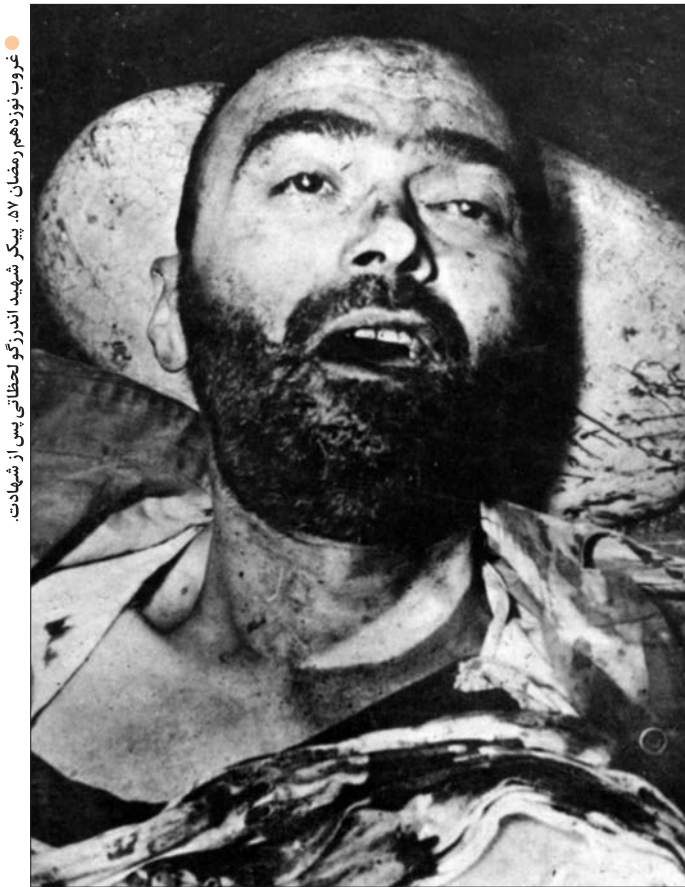
گفتم، «من با سیاست و این صحبت‌ها کاری ندارم. بعد از مکه، امام حسین (ع) ما را کشاند. اصلاً یادم رفت که تعهد داده‌ام. به خودمان گفتیم برویم ایران، دیگر کربلا گیرمان نمی‌آید، عاشورا هم بود.» و خلاصه زدیم به گنج بازی. گفت، «چرا رفتی مکه؟» گفتم، «مستطیع بودم و پدرم مرا فرستاد.» گفت، «تا چند سال ممنوع الخروجی.» به خودم گفتم، «ما که کار خودمان را کردیم، ممنوع الخروج باشیم.» خلاصه آنجا هم به خیر گذشت.

از مخفی‌کاری‌های او در سفرها و جاهای دیگر چه می‌دانید؟ چون با زن و بچه می‌رفت، خیلی به او شک نمی‌کردند. تاکتیک‌های مختلفی را هم بلد بود. چون می‌خواست به مبارزاتش ادامه بدهد، چندان از ریز برنامه‌هایش با کسی حرف نمی‌کرد. داماد ما یک

فولکس واگن داشت. اندروزگو گفت، «می‌خواهم بروم کرمانشاه. یک ماشین در اختیارم بگذارید.» من به دامادمان گفتم، «با او برو. چند روزی تفریحی بکن و برگرد.» دامادمان او را برد کرمانشاه. اندروزگو می‌رود خانه‌ای و چند حلب روغن کرمانشاهی می‌آورد و می‌گوید، «اینها را می‌خواهم برای رفقایم سوغاتی ببرم.» داماد ما بی‌خبر، اینها را می‌گذارد در ماشین و می‌آورد. بعد اندروزگو گفت که، «سر دامادتان را کلاه گذاشتم.» گفتم، «چه کردی؟» گفتم، «داخل این روغن کرمانشاهی‌ها اسلحه گذاشته بودم، به این شکل که از وسط حلب‌ها صفحه‌ای را لحیم کرده بودم، زیرش اسلحه گذاشتم و روی آن را با روغن پر کردم.» با این تاکتیک‌ها اسلحه وارد می‌کرد. طبقه دوم خانه من در خیابان سقاباشی، همیشه در اختیار ایشان بود. هر وقت منزل نبودم، زنگ می‌زد و خانم می‌گفت، «مزاحمتی آمده.» خانم در را باز می‌کرد و او می‌رفت طبقه بالا استراحت می‌کرد و بعد می‌رفت. گاهی وقت‌ها که تهران می‌ماند، یک موتور گازی پرسروصدا داشت. می‌گفتم، «سید! آخر این چیست؟ با این همه سر و صدا لو می‌روی.» می‌گفت، «نه بابا! ده دوازده سال گذشته.» دائماً هم یک قرص سیانور زیر دندان داشت بود که اگر یک وقت لو رفت و خواستند دستگیرش کنند، بخورد و گیر ساواک نیفتد. لابد وجه شرعی‌اش را هم از آقایان پرسیده بود. در این سال‌های آخر بود که قیافه افغانی‌اش لو رفت و با کلاه شاپو و به اسم آقای جوادی



کشف برخی از انبارهای اسلحه شهید اندروزگو توسط ساواک.



غروب نوزدهم رمضان ۵۷ پیگر شهید اندرزگو لحظاتی پس از شهادت.

حالا ما توی زندان انفرادی و ممنوع الملاقاتیم و خبر نداریم که بیرون چه خبر است و میدان شهدایی بوده و تظاهرات و این جریان ها و هی مانده ایم که اینها هزار تا را چه جوری و کجا زده اند. بعداً که آمدیم بیرون، فهمیدیم که جمعه خونینی بوده است.

محاکمه که نداشتید؟

نه، توی این دو ماه و نیمه دائماً توی بازجویی بودیم. نهضت اوج گرفته بود و مردم توی خیابان ها ریخته بودند و اعتصابات و تعطیلی ادارات و ما وضعیت بیرون را از روی کم شدن فشار اینها می فهمیدیم. خاطره جالبی از آن روزها یادم آمد. سلول انفرادی من به قدری کوچک بود که شب که می خواستم بخوابم، چون قدم بلند بود، باید پاهایم را می گذاشتم روی دیوار. یک توالی فرنگی هم توی سلول ما بود و برای دستشویی هم بیرون نمی رفتم. یک دریچه کوچک هم بود که از آنجا غذا می دادند و می رفتند. آدم توی زندان انفرادی دیوانه می شود. وضع هم که معلوم نبود. هر روز احتمال داشت بیايند مرا ببرند و اعدام کنند. گوشه

زندان می نشستیم و زانوهایمان را بغل می کردم. بالای سلول هم یک پنجره کوچک بود که از آنجا می دیدم مأمورها روی پشت بام قدم می زنند و محوطه را کنترل می کنند. صبح ها بعد از نماز، برای اینکه فکرمان را مشغول کنیم، آفتاب که می زد واز پنجره می افتاد داخل سلول، ردپای آن را دنبال می کردیم تا غروب و می دیدیم که آفتاب چه جوری طلوع می کند و می آید و آهسته آهسته می رود تا غروب. خلاصه این جوری خودمان را مشغول می کردیم. یک رفیق داشتیم که او را با ما گرفته بودند و عینکی بود و اگر عینک نمی زد، چشمش ناراحت می شد. عینک او را هم گرفته بودند. اساساً عینک ها را می گرفتند که یک وقتی کسی با شیشه عینک رگ خودش را نزند و خودکشی نکند. دائماً چشم هایش درد می کردند و داد می زد که، «آی! عینکم را بدهید. چشمم درد می کند.» آنها عینکش را نمی دادند. او هم لباس هایش را درمی آورد، می انداخت داخل توالی فرنگی و آن را خراب می کرد یا غذای اضافی از نگهبان می گرفت و می ریخت داخل توالی. اینها می آمدند تلمبه می زدند و باز نمی شد. نمی دانستند او چه خرابکاری ای کرده. سلولش را عوض می کردند و باز داد و بیداد راه می انداخت و دوباره همان کارها را می کرد. نمی دانم چه جور بود که آن روزها ذهنم آن طور کار می کرد و خدا آن دید را چه جوری به من داده بود. همه اش عنایت خدا بود. او فقط جلوی پایش را می دید، اما من یک کمی دورتر و وسیع تر را هم می دیدم. یک روز زدم به در سلولش و از دریچه گفتم، «احمد! برو هوا خوری. من می روم حمام.» بین هوا خوری و حمام یک دریچه بود و می شد همدیگر را ببینیم. خلاصه با اشاره حالی اش کردم که برود هوا خوری و من هم توی حمام و یواشکی از آن بالا و در حالی که مواظب بودم مأمور مرا نبیند، گفتم، «احمد! این کارها چیست که می کنی؟ روحیه بقیه را هم تضعیف می کنی.» گفت، «من عینک می خواهم.

بعد از انقلاب این نوارها به دستتان نیفتاد؟

نه، ما دیگر نرفتیم ببینیم قضیه چه جوری است. از غندی گفتم، «می دهم تو را بگذارند سینه دیوار و دیگر رنگ زن و بچه ات را نبینی.» خلاصه آن شب یک برگه گذاشتند جلوی من که بالایش نوشته بودند در ارتباط با شهید اندرزگو توضیح بده. من شستم خبردار شد که نباید بی احتیاطی کنم. دیدم اگر بخوام جواب بنویسم، باید برای چهارده سال بازجویی پس بدهم و از زدن منصور تا مخفی کردن اسلحه و تکثیر اعلامیه همه را توضیح بدهم. نوشتم، «من اندرزگو را نمی شناسم.» گفتند، «تو نمی شناسی؟ چهارده پانزده سال از او پذیرایی کردی و ناهار و شام دادی. تو نمی شناسی؟ او زنده است و نموده و توی بیمارستان است و او را می آوریم و رو برو می کنیم.» و خلاصه از این جور حرف ها. دیدم دارند بلوف می زنند. تا سحر از من پذیرایی حسابی کردند و من هم تکرار کردم که اندرزگو را نمی شناسم. بالاخره خودشان خسته شدند و گفتند، «جواب این سؤالی را که پرسیدیم باید بنویسی.» گفتم، «من یک جوادی می شناسم با این مشخصات.» یک سال آخر را که نمی توانستم منکر شوم. گفتم، «یک آدمی بوده این جوری و کلاه شاپو می گذاشته و از طریق یکی از دوستانمان توی هیئت آشنا شدیم و به ما گفت که ایشان حاج جوادی هستند.» خلاصه تا آخر محکم ایستادم. آنها خودشان خیلی خوب می دانستند که من از سال ۴۱ با او ارتباط داشته ام، اما هم من محکم گرفتم، هم آنها خودشان خسته شدند. آقای خانین را هم که قرار بود یک میلیون تومان بدهد که اسلحه دوربین دار از خارج بیاوریم، آورده بودند. یک وقتی چشم مرا می بستند، چشم او را باز می گذاشتند و به اشاره می گفتند، «این فالانی است. درباره اش چه می دانی بگو.» بعد مرا می بردند بیرون، از او بازجویی می کردند. خلاصه اینکه با اشاره سئوال می کردند و جواب می گرفتند. یا مثلاً پورا استاد و اسلامی را می آوردند و به همین شیوه و با اشاره، سئوال و جواب می کردند. قضیه پول جمع کردن برای اسلحه را هم از کنترل تلفن ها فهمیدند، وگرنه کسی که اعترافی نکرده بود؟ نه کسی اعتراف نکرد با همان کنترل تلفن ها که ما غافل مانده بودیم، اینها را فهمیده بودند. خلاصه ما ۷۵ روز یعنی دو ماه و نیم توی سلول انفرادی و ممنوع الملاقات بودیم. فقط دو سه روز آخرش ما را آوردند به بند عمومی. زمانی که خون شهید اندرزگو توی کوچه سقاباشی و جلوی خانه ما به زمین ریخته شد، نهضت امام اوج گرفت و تظاهرات و انقلاب قوت گرفت. جمعه خونین و قضیه ۱۷ شهریور را هم ما توی زندان بودیم. راهپیمایی روز قبلش را شهید مفتاح از قیطره به راه انداخت. توی بازجویی، سعیدی گفت، «دیروز هزار تا از شماها را به درک واصل کردیم. باز تو حرف نمی زنی؟»

اندرزگو

اگر نهضت امام اوج نمی گرفت، ماها سر تیر، اعدامی بودیم. وقتی آزاد شدیم، آقای عسکراولادی آمد دیدن من و گفت، «از وقتی که شما را گرفتند، ما چند تا از بچه های مؤتلفه را فرستادیم بهشت زهرا و به آنها گفتیم اینها را تیرباران می کنند و جنازه شان را می آورند. مواظب باشید هر وقت آوردند، ما را خبر کنید.» خلاصه این قدر اوضاع وخیم بود.

چشم هایم درد می کردند.» گفتم، «با خراب کردن توالی به تو عینک می دهند؟ چرا توالی را خراب می کنی که هی سلولت را عوض کنند.» گفتم، «می خواهم با اینها مبارزه کنم.» گفتم، «خراب نکن، این جای یک روز به دست خودمان می افتد. انقلاب اسلامی می شود.» نمی دانم خدا چه جوری این چیزها را آن روزها به ذهن من انداخت. اعدامی بودیم و هر لحظه ممکن بود بیايند ما را ببرند و اعدام کنند و آن وقت این جور حرف ها می آمد روی زبانم. گفت، «دیوانه شدی؟ می خواهند ما را اعدام کنند و تو می گویی بیت المال است و دست خودمان می افتد؟»

آن روزها گذشتند؛ انقلاب شد و ماها آزاد شدیم. دنباله این را می گویم و باز برمی گردم به همان داستان اول. یک روز توی مدرسه رفاه، شهید بهشتی و شهید لاجوردی و حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی و آیت الله خامنه ای بودند و ما هم بودیم. مدرسه رفاه توی خیابان عین الدوله، کوچه مستجاب، آن روزها پاتوق انقلابیون بود. حضرت امام از پاریس تشریف آورده بودند. آنجا جلسه داشتیم و همه سر سفره نشسته بودیم. این احمد آقائی هم که توی زندان با هم بودیم، نشسته بود. شهید لاجوردی دادستان تهران بود. احمد گفت، «حاج اکبر! من این شهید لاجوردی را خیلی دوست دارم. مرا به او معرفی کن بروم اوین پیش او کار کنم.» گفتم، «باشد. بعد از ناهار با او حرف می زنم.» او را به شهید لاجوردی معرفی کردم و گفتم، «باشد! فردا بفرستش بیايد بالا.» ما او را فرستادیم و شد پرسنل آنجا. این آقای اسدالله جولایی که الان مسئول دیه است، آن روزها مسئول تدارکات آنجا بود. احمد آقا می بیند که این بنده خدا گرفتار شده و داده تمام توالی هایی را که او خراب کرده بود، کنده اند و دارند درست می کنند و خلاصه کلی هزینه گذاشته روی دست زندان. می رود پیش شهید لاجوردی و ماجرای آن روزهای زندان و ندادن عینک و کارهای خودش را می گوید

می‌آیم.» رفتم خانه و افطار کردم و رفتم به این جلسه و به آنها گفتم، «جریان از این قرار بوده و جلوی خانه ما شلوغ بوده و فلانی هم که با من قرار داشته افطار بیاید و این طوری شده.» رفقا گفتند، «پس این جلسه ما که خطرناک است.» خلاصه ما همان جا برای اینکه جلسه مان به هم نریزد، گفتیم اگر خدای نکرده ریختند اینجا، یک تاکتیکی به کار می‌بریم و می‌گوییم که می‌خواهیم در کرج یک مرگداری درست کنیم و برای برنامه‌ریزی دور هم جمع شده ایم و حرف‌هایمان را یکی کردیم. مسئله‌ای به وجود نیامد و ساعت ۱۲ شب، جلسه ما تمام شد و من به طرف منزل راه افتادم، غافل از اینکه در فاصله‌ای که من خانه نبودم از طریق مخابرات، آدرس منزل ما را گرفته بودند و هفده هیجده تا از گاردی‌های شاهنشاهی، آدم‌های غول پیکر با مسلسل‌های آخرین مدل، در ساعت ده که من از خانه می‌روم بیرون، می‌ریزند آنجا. در می‌زنند و پسر من که ده دوازده سال بیشتر نداشت، می‌رود در را باز می‌کند و آنها می‌روند داخل و حتی تا پشت بام هم می‌روند. تا ساعت ۱۲ شب که من رفتم خانه، تن زن و بچه‌های من می‌لرزیده که حالا چه خواهد شد و اینها از روی پشت بام تا توی حیاط و پشت در، مسلسل به دست ایستاده بودند تا من برگردم. جوان‌ها آن موقع هاروی پله‌های خانه‌ها می‌نشستند و گپ می‌زدند. آن شب که برگشتم، دیدم خبری نیست و وضعیت کوچه، غیرعادی است. یک پڑوی قدیمی هم توی کوچه سقاباشی بود و چند نفر داشتند کنارش قدم می‌زدند. من بیشتر شکم برداشتم. با این حال رفتم به طرف خانه و کلید را انداختم داخل قفل در و چرخاندم که یکمرتبه با مسلسل ریختند به سرم و گفتند، «پلیس!» نگاه کردم دیدم تا چشم کار می‌کند مأمور ریخته است. مرا بردند داخل خانه و دیدم زن و بچه‌ها آنجا هستند. ما خانه را حسابی پاکسازی کرده بودیم. آنها یک دستگاه‌هایی را آورده بودند، می‌انداختند داخل لوله‌های بخاری که وسایل جاسازی شده را پیدا کنند، ولی ما چون احتمال می‌دادیم بیایند؛ قبلاً کاملاً پاکسازی کرده بودم. فقط از کنترل تلفن‌مان غافل مانده بودیم. خلاصه ما را سوار همان پژو کردند و بردند یکسره اوین. کمیته مشترک هم نبردند. آنجا که رفتم دیدم سعیدی (میرفخرایی)، تهرانی و ازغندی (منوچهری) منتظر من نشسته‌اند. مرا که بردند، سعیدی یک چک محکم زد توی گوش من. منوچهری گفت، «خب! رئیس دیوانه‌ها! بالاخره تو را گرفتیم. فلانی را زدیم و منتظر چنین روزی بودیم. حاج اکبر! مملکت را به گند کشیدی. یک خرابکار را پانزده سال توی خانه تان مخفی کردید. برای سر او بیست میلیون تومان جایزه گذاشتیم. بازی دیگر تمام شد. حالا رفقاییت را هم می‌آورند. دیگر اینجا تنها نیستی.» ما دیدیم در زندان اوین هم می‌خورد به هم و اینها می‌آوردند. شاید آن شب سی چهل نفر را پشت سر من آوردند. اغلبشان را هم با همان کنترل تلفن پیدا کرده بودند. یک جوانی را هم توی خیابان خراسان، اشتباه گرفته بودند، مثلاً رفته بودند رفیق مرا بگیرند، یک پلاک را اشتباه گرفته بودند و آن جوان را آورده بودند. او هم اتفاقاً کنکور امتحان داشت، توی سلول هی داد می‌زد، «مرا اشتباه آوردید. امتحان کنکور دارم.» بعداً فهمیدند که او را اشتباه آورده‌اند و رهایش کردند و رفت. تهرانی مغز متفکر ساواک بود و در اول انقلاب در زندان قصر محاکمه‌اش می‌کردند. او همه تلفن‌های مرا کنترل کرده بود. توی اتاقش که رفتم، دیدم همه دستگاه‌ها آنجا هستند. تا چیزی را انکار می‌کردم، نوار می‌گذاشتند و می‌گفتند، «بلبلی‌هایت را گوش کن. ما از تو نوار داریم.» البته نوار توی محاکم، قانونی نیست، اما اینها همه صحبت‌های مرا با اندرزگو ضبط کرده بودند.



یک برگه گذاشتند جلوی من که بالایش نوشته بودند در ارتباط با شهید اندرزگو توضیح بده. من شستم خبردار شد که نباید بی احتیاطی کنم. دیدم اگر بخوایم جواب بنویسم، باید برای چهارده سال بازجویی پس بدهم و از زدن منصور تا مخفی کردن اسلحه و تکثیر اعلامیه همه را توضیح بدهم. نوشتیم، «من اندرزگو را نمی‌شناسم.» گفتند، «تو نمی‌شناسی؟ چهارده پانزده سال از او پذیرایی کردی و ناهار و شام دادی. تو نمی‌شناسی؟ او زنده است و نمرده و توی بیمارستان است و او را می‌آوریم و روبرو می‌کنیم.»

نارنجک بسته باشد، چون آن موقع چریک‌ها به بدنشان نارنجک می‌بستند و آخرین لحظه منفجر می‌کردند و هم خودش را از بین می‌بردند و هم مأمورها را. بعد که می‌بیند آرام گرفته، طنب می‌آورند و او را می‌بندند که باز خودش را نیندازد و بتوانند او را زنده برسانند بیمارستان که جایزه‌ای که گفته بودند، نصیبشان شود. او را سریع می‌برند بیمارستان که تا به آنجا می‌رسد، به شهادت می‌رسد. ساعت ده شب، ما منزل آقای حشمتی در باغ جواهری، دو تا کوچه پایین تر از خانه خودمان، جلسه داشتیم. در جلسه قرار بود برای اولین بار راهپیمایی را باب کنیم و در روز ۲۱ رمضان راهپیمایی راه بیندازیم و مسجد جلیلی آیت الله مهدوی کنی در خیابان ایران‌شهر را انتخاب کرده بودیم که از آنجا راه بیفتیم. آن روزها هنوز راهپیمایی باب نشده بود. ما آن شب بعد از افطار این جلسه را تشکیل دادیم. دخترم هم که زنگ زده بود به من که آقای جوادی نیامده و جلوی خانه هم تیراندازی شده و ما هم کلاه شاپوی او را دیدیم. تلفن خانه من هم که کنترل بود. من گفتم، «الان سریع



بود و ما هم در مورد پخش اعلامیه و جلسات مختلف و اندرزگو و تهیه اسلحه حرف می‌زدیم و ضبط می‌شده است. شهید اندرزگو از مشهد زنگ زد و به من گفت، «جلسه چی شد؟» گفتم، «خبر می‌دهم.» از آن طرف هم آقای خانپان رفته بود دنبال تهیه پول. گروه ضربت از تهران رفته بود محله سرشور مشهد که اندرزگو را بگیرد. او که تلفن می‌زند خانه ما، به آنها می‌گویند، «برگردید تهران و بروید محله سقاباشی.»

چه شد که با آن همه احتیاط، ساواک به تلفن شما دسترسی پیدا کرد و توانست شهید اندرزگو را شناسایی کند و به دام بیندازد؟

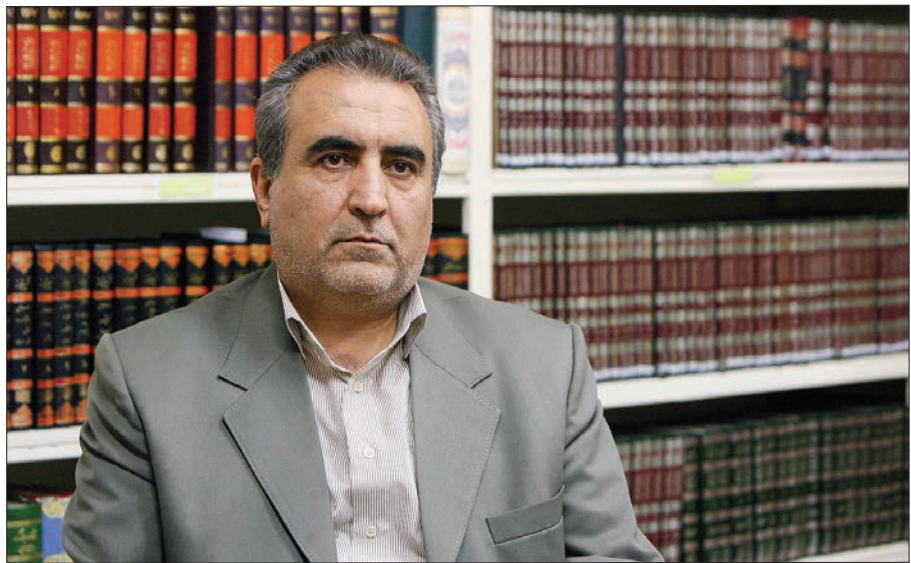
بزرگ‌ترین اشتباه ما این بود که درباره تلفن‌ها احتیاط کافی نمی‌کردیم. سال ۵۶، ۵۷ بود که احساس کردیم ساواک خیلی به ما نزدیک شده و در عین حال شدیداً مشغول تکثیر و پخش اعلامیه‌های امام بودیم. در روز ۲۸ مرداد ۵۷، محسن رفیق‌دوست عفو خورد و از زندان آمد بیرون. من رفتم دیدنش. گفت، «شاید تو را تعقیب کرده باشند. زود برو.» من برگشتم. دو سه روز بعد به من تلفن زد که، «من الان از آبادان آمده‌ام و برای شما چیزی آورده‌ام و باید شما را ببینم. فردا افطار می‌آیم منزل شما.» فردا صبح آمد به مغازه و گفت، «با برادرت مرتضی کار دارم. قبل از افطار می‌روم آنجا، بعد می‌آیم منزل شما.» بعد از ظهر باز آمد مغازه و گفت، «یک جایی کار دارم.» اعلامیه‌های امام را که در مورد سینما رکس آبادان صادر و در آن از ایران به اسم کوره آدم‌سوزی شاه یاد کرده بودند، به او دادم تا ببرد و به رفقاییش در گروه منصورون برساند و گفتیم، «تو برو خانه، من هم می‌آیم.» از آنجا دوباره سری به برادرم، مرتضی، زده بود. تقریباً نیم ساعت به افطار، دخترم تلفن زد و گفت، «بابا! جلوی خانه تیراندازی شده و آقای جوادی هم که شما سفارش کردید که می‌آید، نیامده.» گفتم، «من همین الان می‌آیم.» از آن طرف هم یکی از دوستانم که در کوچه رومی می‌نشند، تلفن زد و پرسید، «جلوی خانه شما چه خبر است؟ چرا این قدر شلوغ شده.» گفتم، «اتفاقاً قرار بوده یکی از دوستان برای افطار به خانه ما برود که او هم نرفته.» دختر من و پسر کوچکم مثل بقیه مردم رفته بودند تماشا. شب دخترم گفت، «بابا! مطمئنم که خود آقای جوادی بود. همان کلاه سرش بود با پیراهن خاکستری.» حدود یک ربع به او تیراندازی کرده بودند. دخترم می‌گفت، «او جوری عمل کرد که انگار اسلحه دارد.» در حالی که اسلحه نداشت و بر خلاف سابق، قرص سیانور هم زیر زبانش نبود. علت اینکه خودش را مسلح نشان داد این بود که حسابی به او تیر بزنند که حتماً بمیرد و زنده نماند که گیر ساواک بیفتد. همیشه می‌گفت، «هرگز به ساواک نخواهم رفت، مگر این که جسد مرا ببرند.» دخترم می‌گفت، «ساواکی‌ها از اینکه به او نزدیک بشوند، واهمه داشتند. یک قدم که می‌آمدند جلو، یک قدم می‌رفتند عقب. حتی یک بار که به طرفش آمدند، تکانی خورد و آنها همگی فرار کردند و رفتند عقب.» یک بار هم سردسته‌شان فریاد زد، «جلو نروید. خطرناک است.» شهید اندرزگو در حالی که خون از بدنش می‌رفته، دفتر تلفن و آدرس‌های آشنایانش را می‌خورده که به دست ساواک نیفتند. اتفاقاً وقتی مرا بردند زندان، تهرانی و منوچهری سعی داشتند با موادی خون‌های دفتر چه را پاک کنند که شماره تلفن‌ها را به دست بیاورند. فقط هفده هیجده گلوله به دیوارهای اطراف جنازه خورده بود. معلوم می‌شد که از ترسشان او را به رگبار بسته بودند. آخر سر هم جنازه را روی برانکار می‌گذارند که ببرند. ایشان خودش را یک تکان می‌دهد و می‌اندازد روی زمین که آخرین رمقش هم برود. اینها می‌پرند عقب، چون می‌ترسند که نکند به خودش

روز آخر شور عجیبی داشت...

« ناگفته هائی از سلوک مبارزاتی شهید اندرزگو »
در گفت و شنود شاهد یاران با مرتضی صالحی

● درآمد:

مبارزه دشوار و خطیر شهید اندرزگو در شرایط خفقان آور رژیم ستمشاهی و تسلط همه جانبه ساواک بر اوضاع کشور، بی تردید بی مدد یارانی شجاع و قابل اعتماد که در راه مبارزه برای رهائی از سیطره طاغوت، از بذل مال و جان خود دریغ نداشتند؛ میسر نبود و مرتضی صالحی از جمله کسانی است که با تمام امکانات و توان خود، به یاری شهید بزرگوار شتافت و در این راه، لحظه ای هراس و تردید به خود راه نداد. او تا آخرین روزهای حیات شهید اندرزگو، همگام او بود و گفت و گوی حاضر، حکایت دلنشینی از این همدلی ها و همراهی هاست.



خانه را گشتند و اسناد و مدارک و کتابهایی را که نتوانسته بودیم مخفی کنیم، برنند. پدر و برادرم چند روزی بازداشت بودند و بعد آزاد شدند.

پیامدهای حادثه پانزده خرداد در سیر مبارزاتی خانواده شما چه بود؟

مبارزاتمان به شکل جدی تری، مخصوصاً در خیابان خراسان که مرکز انقلابی تهران بود، ادامه پیدا کرد. مرحوم فومنی هم در مسجد نو، یک پایگاه و مرکز مبارزاتی را ایجاد کرده بود. ما اغلب نزد ایشان می رفتیم. آقای فومنی قرآن و عربی درس می داد و در کنار آنها مسائل مبارزاتی را هم مطرح می کرد. او دلبسته زندان و مسجد در تردد بود، یعنی دائماً او را می گرفتند و زندانی می کردند و به محض اینکه آزاد می شد، به منبر می رفت و علیه رژیم سخنرانی می کرد و دوباره او را می گرفتند. مسجد نو تبدیل شده بود به مرکز مبارزه پدر، برادران و دوستانمان، از جمله مصطفی و مرتضی فومنی، فرزندان مرحوم فومنی. من و آندو در حدی که سن و توانمان اجازه می داد، در کنار بزرگ ترها مبارزه می کردیم و کارهایی را که به ما محول می کردند، انجام می دادیم.

چه شد که با شهید اندرزگو آشنا شدید؟

بعد از شروع مبارزات به تدریج با شهید اندرزگو آشنا شدم و در کنار او، در واقع فصل تازه ای در زندگی مبارزاتی من گشوده شد. آشنایی من با ایشان تقریباً بعد از جریان پانزده خرداد و ترور منصور شروع شد. البته بعد از ترور منصور، چون ایشان زندگی مخفی داشت، ما خیلی نمی دانستیم دارد چه کار می کند. مدتی هم بعد از ترور منصور فراری بود. در دورانی که زندگی مخفی داشت، غالباً به خانه ما می آمد. من مجرد بودم و مثل بقیه اعضای خانواده مسئولیتی در قبال خانواده نداشتم و لذا او سعی داشت بیشتر وقتش را با من صرف کند. اولین بار او را در منزل پدرم دیدم. او اغلب به اتاق برادر، حسین می رفت و همان جا

ابتدا درباره خودتان اطلاعات مختصری را ذکر کنید.

من مرتضی حسینی هستم و در سال ۱۳۳۰ در خانواده ای مذهبی به دنیا آمده ام. از آنجا که اهل محل به پدرم که کاسب معتبری بود، صالحی می گفتند، به این نام شهرت یافته ایم. پنج برادر و دو خواهر دارم. در سال ۱۳۳۷ در مدرسه شیرزادگان مشغول تحصیل شدم و تا پنجم ابتدایی درس خواندم. پدر و برادرم با رژیم ستمشاهی مبارزه می کردند و من نیز با آنکه سن چندانی نداشتم، در کنار آنها هر کاری که از دستم برمی آمد می کردم. **فعالیت ها و مبارزات جدی شما از چه زمانی شروع شد؟** از خرداد ۴۲. دوازده سال بیشتر نداشتم. موقعی که فهمیدیم حضرت امام را دستگیر کرده اند، همراه برادران و چند تن از دوستان به خیابان بوذر جمهری آن موقع و بازار رفتیم. در آنجا درگیری شدیدی شروع شد که تا خیابان مولوی و میدان قیام (شاه) و تا خیابان خراسان که منزل و مغازه پدرم در آنجا قرار داشت، کشید. ما رفتیم به مغازه پدرم و مأمورها ریختند آنجا و پدرم و یکی از برادرهایم را گرفتند و با کتک و توهین، بردند. آنها با قنداقه تفنگ به سروصورت پدر و برادرم می زدند. موقعی که می خواستند پدرم را سوار ماشین کنند و ببرند، چون ایشان فربه بود و نمی توانست از پشت ماشین بالا برود، با قنداقه تفنگ به کمرش زدند، طوری که قنداقه تفنگ شکست. بعد هم آنها را به کلانتری شش یا پانزده بردند. ما می دانستیم که مأموران به خانه هم خواهند آمد، به همین خاطر رفتیم و هر چه سند و مدرک که داشتیم، پنهان کردیم. آنها خیلی سریع آمدند و از ما بازجویی کردند. من در خانه بودم. برادر بزرگم حاج حسین خوشبختانه توی حمام قايم شده بود. آن روز صبح توی درگیری سرش شکسته بود. من در حمام را کمی باز کردم و دم در آن ایستادم و گفتم، «این هم حمام. هیچ کسی اینجا نیست.» مأموران متوجه نشدند که برادرم پشت در پنهان شده است و رفتند و بقیه جاهای

می ماند. ما در محله مان کاملاً شناخته شده بودیم و لذا نمی توانستیم در جای دیگری غیر از منزل و یا گاهی در مغازه پدرم با ایشان ملاقات کنیم، چون مأموران بلافاصله مشکوک می شدند و او را شناسایی می کردند، بنابراین به ناچار همیشه ملاقات های ما بسیار خصوصی و محرمانه و در منزل یا زیرزمین مغازه صورت می گرفتند.

شیوه کار شهید اندرزگو چگونه بود؟

عرض کردم که ایشان بعد از ترور منصور ناچار شد به شکل مخفی زندگی کند، چون ساواک به شدت در تعقیب او بود. البته او خیلی زرنگ و باهوش بود و توانست خود را به شیوه های مختلف از چنگ دشمن نجات بدهد و هرگز بهانه به دست دشمن نداد. حتی با من هم بدون اینکه قبلاً قراری بگذارد، ملاقات می کرد. از آنجا که کمتر کسی جرئت داشت با او همکاری و فعالیت کند، لذا به افراد معدودی اعتماد می کرد. همه می دانستند همکاری با او یعنی در معرض شکنجه و زندان و مرگ قرار گرفتن. هر کسی را که در ارتباط با او دستگیر می کردند، به شدت آزار می دادند و اگر کسی همراه با او گرفتار می شد، قطعاً سرنوشتی جز مرگ نداشت. همیشه موقعی که برای دستگیری می رفتند، چون نمی توانستند موفق بشوند، اطرافیان او را می گرفتند و به این ترتیب همه کاملاً مطمئن بودند که همکاری با او یعنی پذیرفتن خطر مرگ. خیلی ها به همین دلیل با او همکاری نمی کردند و خودشان را کنار می کشیدند.

واکنش ایشان چه بود؟

ابداً ناراحت نمی شد و خیلی راحت و آرام می گفت اشکالی ندارد. به همه حق می داد. از خلیات ایشان بگوئید.

روحیه قوی و بسیار بالایی داشت. من که هرگز در او ضعفی ندیدم. جز به خدا به کسی متکی نبود و بسیار اهل توکل و توسل بود. هیچ وقت از مشکلاتش گلایه نمی کرد و از کسی دلخور نمی شد. همیشه شاد و شکرگزار بود و من هیچ وقت او را عصبانی و عبوس ندیدم. با اینکه واقعاً گرفتاری و مشکل زیاد داشت، همیشه با خوشرویی با مردم برخورد می کرد و حتی اگر کسی دست رد به سینه اش می زد، کمترین دلخوری و گلایه ای را در او نمی دید. من پانزده سال با او زندگی کردم و هر وقت از مسافرت می آمد، او را می دیدم. وقتی به تهران می آمد، اغلب خانه ما بود. شب ها توی یک اتاق می خوابیدیم و صحبت می کردیم. در این مدت هرگز ندیدم که روحیه اش را از دست بدهد و یا غم و اندوهی از شکست داشته باشد. حتی اگر از گرسنگی ضعف می کرد و ما هم چیزی در خانه برای خوردن نداشتم و یا ضرورت ایجاب می کرد که جایی برود و نمی توانست، ابداً شکایت نمی کرد و ضعف به خودش راه نمی داد.

شما از چه موقع به هیئت مؤتلفه رفتید؟

من ابتدا به علت کمی سن در جلسات هیئت مؤتلفه شرکت نمی کردم، ولی از پانزده خرداد ۴۲ به بعد، به تدریج در جلسات محرمانه آنها شرکت می کردم. این جلسات به شکل دوره ای در

اندرزگو

هر کسی را که در ارتباط با او دستگیر می کردند، به شدت آزار می دادند و اگر کسی همراه با او گرفتار می شد، قطعاً سرنوشتی جز مرگ نداشت. همیشه موقعی که برای دستگیری می رفتند، چون نمی توانستند موفق بشوند، اطرافیان او را می گرفتند و به این ترتیب همه کاملاً مطمئن بودند که همکاری با او یعنی پذیرفتن خطر مرگ. خیلی ها به همین دلیل با او همکاری نمی کردند و خودشان را کنار می کشیدند.

یادمان

و اینکه من به او گفته بودم این کارها را نکن و اینها به دست خودمان می افتد و بیت المال است. بعد هم گفته بود، « خلاصه حالا آمده ام که بگویم این خرابکاری ها، کار من است و می خواهم هزینه اش را خودم بپردازم. » شهید لاجوردی، خدا رحمتش کند، گفته بود، « خدا یک عقلی به تو بدهد. می خواستی آن روزها که حاج اکبر جز می زد، گوش به حرفش بدهی. حالا لازم نیست خرج کنی. »

بالاخره چگونه آزادتان کردند؟

عرض کنم که بعد از دو ماه و نیم بالاخره آمدیم بیرون، ولی این را بگویم که اگر نهضت امام اوج نمی گرفت، ماها سر تیر، اعدامی بودیم. وقتی آزاد شدیم، آقای عسکراولادی آمد دیدن من و گفت، « از وقتی که شما را گرفتند، ما چند تا از بچه های مؤلفه را فرستادیم بهشت زهرا و به آنها گفتیم اینها را تیرباران می کنند و جنازه شان را می آورند. مواظب باشید هر وقت آوردند، ما را خبر کنید. » خلاصه این قدر اوضاع وخیم بود. روزهای آخر ما را بردند بند عمومی و دو سه تا ملاقات هم دادند. خواهرم آمده بود ملاقات و جلوی روی مأمورها و از غندی (منوچهری) و آنهایی که هنوز در نرفته بودند، می خواستند ما را آزاد کنند، بعد در بروند! خلاصه خواهرم جلوی روی آنها داد می زد، « داداش! هیچ نترسی ها! محکم باش. حرف نزن. کار اینها تمام است. » بیرون اوضاع جور شده بود که اینها جلوی شکنجه گریها ساواک این جور حرف می زدند. ما هم از خودمان می پرسیدیم، « خدایا! بیرون چه خبر است که اینها این قدر شهامت پیدا کرده اند. » خلاصه یک روز دیدیم که یک مأموری آمد دم در سلول و لباس هایمان را آورد. پرسیدیم، « چی شده؟ »

بله، عرض می کردم که لباس های ما را آوردند و گفتند، « بیایید توی اتاق از غندی. » هفت هشت ده نفر بودیم که روزهای آخر مانده بودیم. نشستیم توی اتاق از غندی، ولی آن روز خودش آنجا نبود. نمی دانم فرار کرده بود یا نه، ولی تهران بود. ما را نشانندند و یک صندلی کم آمد. مرحوم پوراستاد، خدا رحمتش کند، خدا نبود بنشیند و ایستاده بود دم در اتاق. تهرانی گفت، « آقای پوراستاد! صندلی پشت میز از غندی خالی است. برو آنجا بنشین. » مرحوم پوراستاد رفت و آنجا نشست. شهید اسلامی خیلی با شهامت بود. خدا رحمتش کند. برگشت و گفت، « پوراستاد! می دانی کجا نشسته ای؟ » گفت، « چطور؟ » گفت، « جای یک ظالم نشسته ای. زود بلند شو! حالا فکرش را بکنید، جلوی روی تهرانی. روزهای آخر است و می خواهند ما را آزاد کنند و شهید اسلامی این حرف را می زند که، « وای به حال آخرت! » تهرانی برگشت و گفت، « اسلامی! داشتیم؟ ما داریم شما را آزاد می کنیم. این چه حرفی است که می زنی؟ » گفت، « من حقیقت را می گویم. این، جای یک ظالم است. » روز ملاقات آخری فهمیده بودیم که اوضاع بیرون شلوغ است و آزاد می شویم. یک برکه ای گذاشتند جلوی ما و گفتند یک چیزی بنویسید، پرسیدیم، « چی بنویسیم؟ » آن قدر وضعشان خراب بود که گفتند، « هر چی دوست دارید بنویسید. » ما هم الکی نوشتیم که دیگر در تظاهرات شرکت نمی کنیم و ورقه ها را دادیم. لباس ها را دادند و یک مینی بوس آوردند و ما را سوار کردند و جلوی هتل اوین فعلی پیاده کردند. من به رفقا گفتم، « سریع پراکنده شوید و با وسیله ای چیزی بروید، چون اینها ممکن است ما را آورده باشند که به رگبار بندند و بعد هم بگویند که اینها قصد فرار

و اول تیر هوایی زدند و بعد هم افتادند به جان مردم. یکی از تیرهای مشقی که شلیک کردند خورد به من و کتم را سوراخ کرد. تازه از زندان آزاد شده بودم و آمدم تظاهرات و اولین تیر را دشت کردم. من نمی دانستم تیر مشقی است. بدنم را زخمی کرد و مرا بردند زیرزمینی چلوکبابی چهارراه سرچشمه. این استاد حسن بنا که خیابانی هم به نامش هست، آن روز در میدان سرچشمه، راننده اتوبوس دو طبقه بود. تیراندازی که می کردند، او با اتوبوس آمد راه را بست که تیر به مردم نخورد. با تیر زدند توی مغزش و شهید می شود. آن روز تعدادی هم شهید شدند. بعد من رفتم مطب شهید دکتر فیاض بخش. گفت، « این تیر مشقی است. به عمل جراحی نیاز نیست. این زخم را نگه دار برای کنار حوض کوثر. نشانه آخرت! » این هم جریان آزاد شدن ما. بعد از انقلاب که به اسناد دسترسی پیدا کردید، باز هم معلوم نشد چه کسی ایشان را لو داده؟

هیچ کس نفهمید. فقط آقای حاج علی حیدری یک روز آمد مغازه ما و کف پایش را نشان داد و گفت، « حاج اکبر! توی زندان پدر ما را در آوردند، الان هم با مأمور مرا آزاد کردند. من مأمور را قال گذاشته ام و کوچه پسکوچه آمده ام که به تو بگویم مواظب باش. مرا آزاد گذاشته اند که ببینند با چه کسانی ارتباط دارم. مواظب خودت باش چون توی زندان دائماً دارند می پرسند صالحی کیست؟ » ما شناسنامه مان به اسم حسینی بود، منتهی پدر ما توی محل پیش مردم به صالحی شهرت پیدا کرده بود. توی زندان گیج شده بودند که حسینی کیست؟ صالحی کیست؟ بعد که مرا گرفتند و زندان بردند. توی مدارکی که از خانه مان جمع کرده بودند، اسم حسینی را دیده بودند، از غندی گفت، « حاجی! تو



می خواستی برای ما راه باز کنی؟ ما خودمان قاپ قمارخانه ایم. هم حسینی هستی، هم صالحی؟ ما را می خواستی گول بزنی؟ » گفتم، « مردم به پدر ما می گویند صالحی. به شما چه کار داریم؟ » آنها فکر می کردند اسم مستعار روی خودمان گذاشته ایم. یک چند وقتی این جور دنیالمان گشته بودند. تلفن ها را که کنترل کردند فهمیدند حسینی همان صالحی است و ریختند ما را گرفتند. خیلی از ماجراهایی را که در این چهارده سال روی دادند، دیگر کشش ندارم و یادم نمی آید. خلاصه به بزرگی خودتان ببخشید. ■

از زندان را داشته اند و کشته شدند. زود پخش شوید. ماها تا کسی گرفتیم و آمدیم طرف خانه هایمان. سر راهمان دیدیم که دوایر دولتی دارند توی آتش می سوزند و مردم توی خیابان ها هستند و اوضاع خیلی شلوغ شده که اینها ناچار شده اند ما را آزاد کنند. دو سه روز بعد از دید و بازدیدها گفتیم برویم دم در مغازه پدرمان و ببینیم خیابان ها چه خبر است؟ آمدیم سه راه امین حضور و دیدیم یک دسته عظیمی دارد می آید. تعهد داده بودیم تظاهرات نکنیم و رفتیم قاتی اینها! آمدیم سرچشمه و یک آقابلی به اسم دقیقی رفت روی یک نیسان و بنا کرد سخنرانی کردن. همه جمع شدند. یک وقت دیدیم از خیابان چراغ برق، دو تا ماشین گاردی آمدند

مأموران صلیب سرخ هم که آن روزها آمدند. بله این را یادم رفت بگویم. کمی قبل از آزادی، یک روز دیدم یک خربزه را از دریچه سلول دادند تو. ما دو ماه و نیم بود رنگ میوه را هم ندیده بودیم. فهمیدیم خبری شده. بعد دیدیم چند تا از این فکل کراواتی ها آمدند که خارجگی حرف می زدند. خربزه را که دادند، فهمیدیم که خبری است و کارشان اعتبار ندارد و ممکن است اینها که بروند، بیایند و خربزه را پس بگیرند. وسیله ای چیزی هم که نداشتیم که خربزه را قاچ کنیم. محکم با مشت زدیم روی خربزه و جای شما خالی، دلی از عزا در آوردیم.

از آزادی تان می گفتید.



مقداری اعلامیه از من گرفت و توی کتتش گذاشت و خداحافظی کرد و رفت به طرف میدان شهدا. می‌گفت: «میدان شهدا کاری دارم و بعد می‌روم منزل اکبر آقا.» نزدیک افطار بود که برادرم، حسین آقا آمد و من و مادرم را برای افطاری به خانه دامادش برد. در سه راه امین حضور دیدیم که چند تا آمبولانس و ماشین آمبولانس آژیرکشان آمدند و از سرچشمه به طرف بیمارستان بازرگانان رفتند. ما نمی‌دانستیم که اندرگو بعد از رفتن از خانه ما تیرخورده بود. البته قبل از اینکه برود، حالتش برایم خیلی عجیب بود.

نوشتیم شاه معدوم.
می‌گفتید که اعلامیه‌ها را از شما گرفت. بعد چه کرد؟
بله، مقداری اعلامیه از من گرفت و توی کتتش گذاشت و خداحافظی کرد و رفت به طرف میدان شهدا. می‌گفت، «میدان شهدا کاری دارم و بعد می‌روم منزل اکبر آقا.» نزدیک افطار بود که برادرم، حسین آقا آمد و من و مادرم را برای افطاری به خانه دامادش برد. در سه راه امین حضور دیدیم که چند تا آمبولانس و ماشین آمبولانس آژیرکشان آمدند و از سرچشمه به طرف بیمارستان بازرگانان رفتند. ما نمی‌دانستیم که اندرگو بعد از رفتن از خانه ما تیرخورده بود. البته قبل از اینکه برود، حالتش برایم خیلی عجیب بود.

چرا؟
چون بر خلاف همیشه که یک جور آرامش و طمأنینه عجیبی داشت، آن روز خیلی با عجله رفت. از او پرسیدم، «سید! چرا امروز این قدر عجله داری؟» گفت، «دیر شده، باید بروم. کار دارم.» گفتم، «حالا تا افطار یک ساعت راه است. شما هم میدان ژاله (شهدا) قرار دارید. می‌توانید بروید کارتان را انجام بدهید و یا اعلامیه‌ها را تحویل بدهید و افطاری هم به موقع برسید.» ولی او دائماً تکرار می‌کرد، «خیلی دیر شده.» عجله‌اش اصلاً برایم سابقه نداشت. همیشه خونسرد بود و آرامش خاصی داشت، اما نمی‌دانم آن روز، او دنبال شهادت بود یا شهادت دنبال او؟ به هر حال ما رفتیم به افطاری. اتفاقاً حاج آقا رفیق‌دوست هم آنجا بود. چند روز قبل، از زندان آزاد شده بود. پرسید، «سید کجاست؟ باید او را ببینم.» گفتم، «پیش من بود و برای افطاری رفت خانه اکبر آقا. الان هم آنجاست. اگر می‌خواهید با هم برویم آنجا.» گفت، «افطار می‌کنیم، بعد می‌رویم.» افطاری را که خوردیم، پدر آقای رفیق‌دوست هم که آنجا بود، حالش به هم خورد و آقای رفیق‌دوست ناچار شد او را ببرد دکتر. به من گفت، «حالا نمی‌توانم بیایم. فردا زنگ می‌زنم و با هم می‌رویم.» ما هم به خانه برگشتیم.

چگونه و چه وقت خبر شهادت ایشان را شنیدید؟
ساعت حدوداً یک نیمه شب بود که برادرم آمد و گفت، «سید را با تیر زدند.» گفتم، «او به خانه حاج اکبر رفته. افطاری دعوت داشت.» گفت، «نه، آنجا نیست او را با تیر زدند و بردند.» من زنگ زدم خانه حاج اکبر. خانمش گوشی را برداشت. پرسیدم، «حاج اکبر کجاست؟» گفت، «هنوز نیامده.» پرسیدم، «آقا کجاست؟» گفت، «نمی‌دانم.» مأمورین در خانه برادرم بودند و تلفن را کنترل می‌کردند. من گنجی شده بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. آیا واقعاً سید تیر خورده بود؟ با خود فکر کردم که صبح یا سحر به خانه برادرم می‌روم و با به او زنگ می‌زنم و خبر می‌گیرم. سحری را خورده بودیم که ناگهان مأموران ریختند توی خانه و ما را دستگیر کردند و بردند.

آیا شما می‌دانید چه کسی سید را لو داد؟
احتمال می‌دهم از قبل محل کار ما را شناسایی کرده بودند. شاید هم کسی چیزی دیده و ما را لو داده بود. البته مدت‌ها بود که تلفن منزل و محل کار ما را کنترل می‌کردند و ما نمی‌دانستیم. تلفن همه کسانی را که با مغازه ما تماس گرفته بودند، کنترل و آنها را هم دستگیر کرده بودند. شاید رد اندرگو را در مشهد گرفته بودند، چون روز قبل از شهادت سید، سعیدی (میرفخرایی) بازجو، همراه چند نفر برای دستگیری او به مشهد رفته بود. بعد به آنها اطلاع می‌دهند که سید در تهران است. ما احتمال می‌دادیم که شاید آن کسی که شهید اندرگو در میدان شهدا با او ملاقات کرده، قضیه را لو داده باشد. البته چون از کارها و ملاقات‌های او خبر نداشتیم و هیچ وقت هم سعی نمی‌کردیم او را تعقیب کنیم و اساساً چنین اجازه‌ای را به خود نمی‌دادیم، نهایتاً هم نفهمیدیم که قضیه لو رفتن او از کجا آب خورد.

از نحوه شهادت ایشان چه چیزهایی شنیدید؟
ظاهراً یک ربع مانده به اذان مغرب، از خیابان ژاله می‌آید توی آب سردار. منزل برادرم پشت خانه امام جمعه تهران بود. ظاهراً از میدان شهدا (ژاله) او را تعقیب می‌کرده‌اند. به او ایست می‌دهند. او سعی می‌کند از دیوار خانه امام جمعه برود بالا و خودش را آن طرف بیندازد و فرار کند که روی همان دیوار، او را به رگبار می‌بندند و دقایقی بعد به شهادت می‌رسد.

با من صحبت کرده است. بعد از دستگیری و زندانی شدن در اوین بود که نوار مکالمات را برای ما گذاشتند و من متوجه این موضوع شدم. آنها از من پرسیدند که این میل‌ها را برای کجا می‌خواست و من چون واقعاً جواب این سؤال را نمی‌دانستم، دائماً جواب می‌دادم نمی‌دانم.

گستره ارتباطات ایشان چقدر بود؟
جالب است که با وجود زندگی مخفی، ارتباطاتش بسیار گسترده بود، اما روش جالبی داشت، مثلاً هیچ کس نمی‌دانست که من با او ارتباط دارم، من هم فقط از ارتباط افراد کمی با او خبر داشتم، اما توی زندان که بودم، می‌دیدم هر کس که می‌آید می‌گوید با اندرگو ارتباط داشته است. بعضی از کسانی که با من ارتباط داشتند و من می‌دانستم که با اندرگو ارتباط دارند عبارت بودند از حاج آقا محسن رفیق‌دوست، حاج علی حیدری، برادران خودم و یک روحانی دیگر که برای ما اسلحه می‌آورد و ما پولش را می‌دادیم و اسلحه‌ها را می‌گرفتم و تحویل اندرگو می‌دادیم، ولی نمی‌دانستیم که او با اسلحه‌ها چه می‌کند. آیا آن روحانی‌ای را که اسلحه می‌آورد، شناختید؟ نوع اسلحه‌ها بیشتر چه بود؟

نه، فقط مشخصاتش را به ما داده بود که فلانی با این مشخصات در فلان ساعت می‌آید. آدم درشت هیکل سیاه چرده‌ای بود که ریش توبی مشکی داشت. گاهی چند اسلحه را می‌آورد و ما پولش را که حدود چهار صد یا پانصد تومان برای هر قبضه بود می‌پرداختیم. یکی دو ساعت بعدش هم خود شهید اندرگو می‌آمد و اسلحه‌ها را می‌گرفت و می‌برد. سلاح‌ها اغلب کلت کمربندی بودند، اما اینکه از کجا آنها را می‌آورد و یا چگونه تهیه می‌کرد؟ نمی‌دانم.

ظاهراً در نقل و انتقال اسلحه‌ها هم شیوه‌های جالبی را به کار می‌برده است. در این مورد خاطره‌ای دارید؟

این موضوع را با ما بعدها فهمیدیم که شهید اندرگو با مرحوم ابوترابی رابطه خیلی نزدیکی داشته و هر وقت که پیش ما می‌آمده، مرحوم ابوترابی او را می‌رسانده است. یک بار تصمیم داشت از مسجد جمکران اسلحه بیاورد. به ما گفت که به ماشین نیاز دارد. من به شوهر خواهرم که یک فولکس داشت گفتم، «سید را به جمکران برسان. می‌خواهد کتاب بیاورد.» او سید را می‌شناخت، اما بنده خدا، هیچ خبری از کارهای او نداشت. او را برداشت و همراه خانواده‌اش به جمکران برد. بعد هم کارتن‌های کتاب‌های او را جلوی ماشین گذاشت و آورد. خبر هم نداشت که همه جاده‌های قم تحت کنترل هستند، خلاصه اندرگو با ترفندهای خاص خودش از جلوی پلیس و مأموران رد شده بود. بعد به شهری رفتند و بارها را در خانه خواهرم تخلیه کردند.

از رابطه ایشان، با امام و مقام معظم رهبری چیزی می‌دانید؟
راستش ما که هیچ وقت متوجه کارهای او نمی‌شدیم. خودش هم که از کارهایش حرفی نمی‌زد و نمی‌گفت کجا بودم و با چه کسی ملاقات کرده‌ام. بعدها معلوم شد که در مشهد با مقام معظم رهبری ملاقات می‌کرده و هیچ کس هم خبر نداشته. همچنین به عراق می‌رفت و با امام ملاقات می‌کرد، اما کلمه‌ای در این باره با کسی حرف نمی‌زد. ذره‌ای خودنمایی توی کارهایش نبود و همه کارها را به خاطر رضای خدا می‌کرد.

ماجرای شهادت شهید اندرگو را به تفصیل تعریف کنید.
هر وقت ماجرای شهادت ایشان را به یاد می‌آورم، حیرت می‌کنم که چگونه گویی به شهید الهام می‌شود که لحظه شهادتش فرا رسیده است. شهید اندرگو حتی یک لحظه هم اسلحه را از خودش دور نمی‌کرد، تا این روزها و ماه‌های آخر که کنترل شدید شده بود و همه را بی دلیل در خیابان می‌گشتند، اما همیشه کپسول سیانور همراهش بود که اگر دستگیرش کردند و احساس خطر کرد، بلافاصله خودش را از بین ببرد. کلید منزل ما را هم داشت که اگر کسی خانه نبود، بتواند هر وقت خواست داخل خانه شود و به اتاق من برود. منزل ما دو طبقه داشت. مادرم طبقه پایین می‌نشست و من طبقه بالا. پدرم هم فوت کرده بود و من و مادرم تنها بودیم. بعضی وقت‌ها که به خانه می‌آمدم، می‌دیدم در خانه است. می‌پرسیدم، «چطوری آمدی؟ مشکلی پیش نیامد؟» می‌گفت، «نه، بحمدالله همه چیز روبه راه است.»





اینجا توی ماشین، کاملاً امن است. من باید مادر خانمم را ببینم. لطفاً عمه‌تان را بیاورید.» پدر خانمش در خانه نبود. آن افسر رفت و عمه‌اش را آورد. موقعی که مادر خانمش سوار ماشین شد، چنان یکه خورد که نزدیک بود غش کند. اندرزگو خودش را معرفی کرد. مادر خانمش گفت، «از زمانی که شماها فرار کردید، برای ما زندگی نمانده و همه چیز از بین رفته. دخترم کجاست؟ نوه‌هایم کجا هستند؟» اندرزگو گفت، «من از طرف دخترتان برایتان پیغام دارم. او به من گفته که بیایم و شما را ببینم.» با اینکه وضع مالی اندرزگو چندان خوب نبود، کمی هم برای مادر خانمش پول آورده بود که به او داد. در هر حال مادر خانمش خیلی ناراحت شد. نیم ساعتی همراه پسر دایی خانمش و مادر خانمش توی خیابان‌های اطراف پاسداران گشتیم. اندرزگو طوری برخورد کرد که پسر دایی خانمش نتوانست حتی سر جایش جم بخورد. بعد از این ملاقات، اندرزگو خیلی خوشحال بود و می‌گفت، «دینم را به خانمم ادا کردم، چون از من خواسته بود که حتماً پدر و مادرش را ببینم و خبر سلامتی آنها را برایش ببرم.» به هر حال او چاره دیگری هم نداشت. ناچار بود چنین نقشه‌ای را طرح کند، چون نمی‌توانست مستقیماً در خانه آنها را بزند.

برای آن خانواده مشکلی پیش نیامد؟

چرا اتفاقاً ساواک از این ملاقات باخبر شد و مادر خانم و پسر دایی ایشان را گرفت. آنها به مأموران ساواک می‌گویند که در ماشین او سه چهار تا بمب و اسلحه دیده‌اند و راننده‌اش هم مصری یا لبنانی بوده، چون عربی حرف می‌زده و به این ترتیب وحشت عجیبی را در ساواک ایجاد کرده بودند. آنها واقعاً نمی‌دانستند که او چگونه وارد ایران شده است. تمام کارهایش همین‌طور مخفیانه و محرمانه بود.

برای شما مشکلی پیش نیامد؟

من اصلاً برایم مهم نبود که من را بگیرند، چون هدفی داشتم و باید آن را انجام می‌دادم و خون صدها نفر مثل من هم که می‌ریخت، مهم نبود. راستش خیلی هم خوشحال و راضی بودم که همراه ایشان برای انجام کارهایش می‌رفتم. **اسلحه و مواد منفجره را چگونه جاسازی می‌کرد؟** راستش یک موردی را خود من کاملاً در جریان بودم. دو تا میل ورزشی خواست که داخل آن خالی باشد تا مواد منفجره را در آن جاسازی کند. البته نگفت که این را برای کجا و چه کاری می‌خواهد. من رفتم سرچشمه و دو تا میل ورزشی بزرگ سفارش دادم و خواستم که داخل آن را خالی کنند. می‌گفت میل‌ها بزرگ، ولی سبک باشند. البته من خیلی خوب می‌دانستم که آنها را برای این می‌خواهد که در مکانی انفجاری را به وجود آورد، اما نمی‌دانستم کجا را برای این انفجار انتخاب کرده است. **آیا از این میل‌ها استفاده کرد؟**

خیر، چون تلفن ما کنترل می‌شد و خودمان هم خبر نداشتیم. ساواک مکالمات ما را ضبط کرده بود، اما نمی‌دانست چه کسی

سرکشی می‌کرد و او را می‌دید و بعد می‌آمد و می‌گفت، «فلانی اینجاست.» پدرم با اینکه شهید اندرزگو خیلی تغییر قیافه می‌داد، اما او را می‌شناخت. هر چه ما می‌گفتیم اشتباه می‌کنید و او نیست. می‌گفت، «چرا. سید است.» بعد ما می‌رفتیم پایین، در زیرزمین و متوجه می‌شدیم که پدرمان درست تشخیص داده است. او همان جا کارهایش را انجام می‌داد، ارتباط‌های لازم را برقرار می‌کرد و پیغام‌هایش را می‌داد و می‌رفت. هیچ کس نمی‌دانست که او از کجا آمده است و به کجا می‌رود. هر جا می‌خواست برو، محیط و شرایط را دقیقاً بررسی می‌کرد. مثلاً موقعی که می‌خواست از خیابان خراسان به خیابان زیبا برود، مستقیم به خیابان زیبا نمی‌رفت، بلکه ابتدا می‌رفت سر خیابان، بعد کوچه‌ها را دور می‌زد و کنترل می‌کرد که کسی تعقیبش نکند و بعد به طرف خیابان زیبا می‌رفت. از آنجا که عینک می‌زد و کلاه پشمی به سر می‌گذاشت، کسی او را نمی‌شناخت. بارها می‌آمد و به من می‌گفت، «من باز هم از این کلاه و عینک‌ها می‌خواهم، چون می‌خواهم دوباره تغییر قیافه بدهم.» من برایش کلاه گیس و لباس غلط اندازی را که به لباس افراد مذهبی نخورد، برایش تهیه می‌کردم و می‌بردم. بعد از مدتی دوباره لباس روحانیت پوشید. مدتی در مدرسه چیدر هم تدریس می‌کرد و هم درس می‌خواند. آنجا که لو رفت، به قم برگشت. وقتی محل او در قم هم لو رفت، به تهران آمد و به مشهود رفت. البته جاهای مختلفی می‌رفت که ما خبر نمی‌شدیم و هیچ وقت هم سؤال نمی‌کردیم که چه می‌کند و کجا می‌رود و کجا هست. مدتی بعد باز آمد و گفت می‌خواهم لباس شخصی بپوشم. یک ساعت جیبی داشت و گفت، «این ساعت شبیه ساعت روحانیون است و می‌ترسم آن را همراه داشته باشم و لو بروم.» آن را به من داد و ساعت مرا گرفت که من آن را نگه داشتم تا آن را به پسرش آقا مهدی بدهم. در ظرف شش ماه، یک سال، پنج شش بار با استفاده از کلاه گیس و لباس‌های مختلف و کلاه‌های گوناگون، قیافه او را تغییر می‌دادیم.

در دوره ای که مخفی بود، آیا به دیدن بستگانش هم می‌رفت؟ خیلی سخت. یک بار از مشهود آمد و گفت که باید به دیدن مادر خانمش برود. من به او گفتم، «مادر خانمتان به شدت تحت نظر است و امکان ندارد بتوانید او را ببیند.» گفت، «باید هر جور شده او را ببینم. سوار ماشین شو با هم برویم. شما هم تا لازم نشد، حرفی نزن.» من قبول کردم و سوار ماشین شدیم و به در منزل مادر خانمش در خیابان پاسداران رفتیم. به من گفت، «در این خانه را بزن و بگو فلان کس بیاید دم در.» شخص مورد نظر او، پسر دایی خانمش و افسر نیروی هوایی بود. گفت، «به او بگو بیاید و داخل ماشین بنشیند.» من همین کار را کردم و رفتم، در زدم و آن شخص را صدا زدم و گفتم، «تشریف بیاورید بیرون.» آن بنده خدا هم آمد و سوار ماشین ما شد. اول اندرزگو را شناخت، چون قیافه‌اش خیلی تغییر کرده بود. هفت هشت سالی از فرار اندرزگو از مدرسه چیدر گذشته بود و کسی تصورش را هم نمی‌کرد که او برگردد؛ به همین دلیل آن افسر تصور کرد از طرف ساواک آمده‌اند و می‌خواهند او را ببرند. او قبلاً مدتی به خاطر اندرزگو بازداشت شده بود. اول او را شناخت، ولی وقتی اندرزگو برگشت و افسر، او را شناخت، رنگش پرید و حالش خیلی بد شد. اندرزگو گفت، «نگران نشو. هیچ مشکلی پیش نمی‌آید.



در این مدت هرگز ندیدم که روحیه‌اش را از دست بدهد و یا غم و اندوهی از شکست داشته باشد. حتی اگر از گرسنگی ضعف می‌کرد و ما هم چیزی در خانه برای خوردن نداشتیم و یا ضرورت ایجاب می‌کرد که جایی برو و نمی‌توانست، ابداً شکایت نمی‌کرد و ضعف به خودش راه نمی‌داد.

خانه دوستان یا مساجد مختلف تشکیل می‌شد. در این جلسات من کمتر می‌توانستم شرکت کنم، چون در آن، دوستانی که از سابق عضو بودند، شرکت می‌کردند و کم پیش می‌آمد که عضو جدیدی را بپذیرند. برادران من، حسین و اکبر صالحی، برادران امانی، حاج آقا عسکراولادی و شهید لاجوردی، اعضای دائم آن جلسات بودند. بعد از پانزده خرداد و دستگیری دوستان شرکت کننده در این جلسات، وضعیت دشوارتر شد و پس از ترور منصور بود که بعضی از اعضای اصلی اعدام و بقیه زندانی و شهید اندرزگو متواری شدند.

از نقش شهید اندرزگو در ترور منصور نکاتی را بیان کنید. همان‌طور که گفتم علت فرار ایشان، مشارکت در ترور منصور بود. ابتدا شهید محمد بخارایی تیراندازی کرد که تیر به گلولی منصور خورد. اندرزگو نفر دوم یا سوم بود که در صورت اصابت نکردن تیرها به منصور، باید به طرف او تیراندازی می‌کرد. در آن حادثه، شهیدان بخارایی، حاج صادق امانی، نیک‌نژاد و صفارهرندی را دستگیر کردند. البته حاج صادق را بعداً گرفتند، ولی اندرزگو فرار کرد و دستشان به او نرسید و زندگی مخفیانه‌اش از آنجا شروع شد. ساواک او را می‌شناخت و به همین دلیل باید تغییر چهره می‌داد. من هم در این کار کمکش می‌کردم.

چگونه؟

سه چهار بار او را از هیئت لباس شخصی به لباس روحانیت در آوردم. از خیابان پهلوی (ولی عصر) برایش چند تا کلاه گیس مخصوص آقایان تهیه کرده بودم. اندرزگو پشت سرش کم مو بود. به فروشنده‌های کلاه گیس می‌گفتم، «او کچل است و می‌خواهد زن بگیرد و با این کلاه کچل به او زن نمی‌دهند. یک کلاه گیس برایش درست کنید که معلوم نباشد موهایش مصنوعی است و قیافه‌اش خوب بشود تا به او زن بدهند.» آن روزها کسانی که می‌خواستند کسی از کچلی‌شان باخبر نشود تا مثلاً بتوانند زن بگیرند، به آن مغازه‌ها مراجعه می‌کردند. من هم به همین بهانه می‌رفتم و برایش کلاه گیس می‌گرفتم. **از روحیه شوخ و واکنش‌های هوشمندانه و سریع ایشان، سخن بسیار گفته‌اند، شما چه خاطره‌ای دارید؟**

خیلی اهل شوخی و مزاح بود و در عین حال که کارهای جدی مبارزاتی را ادامه می‌داد، گاهی هم شوخی‌های بامزه‌ای می‌کرد. حاج محسن رفیق‌دوست می‌گوید، «یک روز با او در پارک قرار گذاشتم، یک وقت دیدم در حالی که بچه‌ای را روی دوشش گذاشته و یک سبد میوه هم در دستش دارد به طرفم آمد. او با این کلک از جلوی مأمورین رد شد و خودش را به من رساند و گفت برو که پارک در محاصره است.» او به قدری خونسرد و آرام بود که حتی وقتی مأموران دنبال او بودند، می‌رفت و با آنها صحبت می‌کرد و آنها متوجه نمی‌شدند که با سوزۀ مورد نظرشان حرف زده‌اند! حاج آقا رفیق‌دوست می‌گوید، «گاهی او را سوار ماشین پیکانم می‌کردم و با هم به جاهای مختلفی می‌رفتیم. یک بار به شوخی به او گفتم، «برای سرت صد میلیون جایزه گذاشته‌اند. می‌خواهم تو را لو بدهم و جایزه را بگیرم.» گفت، «مشکلی نیست. برو جلوی اداره آگاهی یا یک کلانتری.» این کار را می‌کردیم و او می‌رفت و همیشه شیشه ماشین را پایین می‌کشید و رادیو را روشن می‌کرد و سر به سر مأمورین کلانتری یا آگاهی می‌گذاشت و با آنها شوخی می‌کرد. روحیه عجیبی داشت. هرگز ندیدم که خودش را بیازد. ابداً ترس به دل راه نمی‌داد. ایمان عجیبی داشت که به او جرئت می‌داد. هیچ وقت ندیدم که بترسد.

از زندگی مخفی ایشان می‌گفتید.

بله عرض می‌کردم که تقریباً تا یک سال بعد از ترور منصور، مخفی بود. هیچ کس هم از جای او خبر نداشت. شاید بعضی‌ها جایش را می‌دانستند، ولی ما نمی‌دانستیم. موقعی هم که می‌آمد، نمی‌گفت کجا بوده. بعد از مخفی شدن، اولین بار به مغازه پدرم آمد. خیلی تعجب کردم، ولی گفت که قبلاً همه اطراف را کنترل کرده و هیچ خبری نیست. دائماً تغییر قیافه می‌داد. گاهی کلاه می‌گذاشت و یا عینک به چشم می‌زد، اما غالباً با کلاه و عینک می‌آمد. مغازه پدرم یک زیرزمین داشت. او همیشه یکر است می‌رفت آنجا و من و برادرهایم می‌رفتیم و او را می‌دیدیم. گاهی پدرم به شکلی کاملاً اتفاقی می‌رفت و به آنجا

سه روز خانه ما بودند و وقتی چیزی دستگیرشان نشد، دوباره مرا برداشتند و به زندان بردند. بعد از دو ماه آزادم کردند، ولی دائماً تحت نظر بودم که ببینند من با چه کسانی ارتباط دارم. من برای حاج اکبر آقا صالحی پیغام فرستادم که به دوستان بگویند به هیچ وجه نزد من نیایند و حتی تماس تلفنی هم نگیرند، چون من تحت نظر هستم.

در این مقطع شهید اندرزگو به مشهد رفته بود. آیا در این دوران با شما تماس داشت؟

البته من خبر داشتم که ایشان مشهد است و گاهی هم به جاهای دیگر که مطمئن بود تحت نظر نیست و من هم در آن ساعات آنجا بودم، زنگ می زد، اما هیچ وقت نمی گفت از کجا زنگ می زند. ما خودمان می دانستیم که ایشان مشهد است و در مشهد، ایشان هم به کار و هم به تحصیل ادامه می داد و با چند تن از علما در ارتباط بود و از سوی دیگر می توانست راحت به افغانستان و پاکستان برود. ایشان خاطره ای را برایم نقل می کرد که نشاندهنده حالات عرفانی اوست. می گفت عارف بزرگ مرحوم حاج میرزا جواد آقای تهرانی به من گفته اند، «هر وقت در حلقه دشمنان قرار گرفتی، نوزده تا بسم الله بگو و از میان اینها رد شو و من گاهی که در میان صد نفر از آنها قرار گرفته ام و با همین ذکر بسم الله رد شده ام». جالب است که حتی وقتی بنزین تمام می کرد، گاهی اوقات با توسل و ذکر کار خودش را پیش می برد. واقعاً اهل سیر و سلوک و عارف بود.

اندرزگو

به من زنگ زد و من هم به شکلی تلویحی به او فهماندم که خانه لو رفته و بچه ها دستگیر شده اند. پیغام را به این شکل به او فهماندم که، «همه سفته هایت وخواست شده، نه پول می فرستی، نه بار می فرستی. یکی از طلبکارهای تو را هم گرفته اند. همین که به او گفتم که سفته هایت وخواست شده و یکی از طلبکارهای تو را هم گرفته اند، متوجه شد که وضعیت از چه قرار است و دیگر به منزل ما نیامد.

یافته ها و مشهوداتی داشت که از طریق همان سیر و سلوک به دست آورده بود. دائم الذکر بود و برای ذکر گفتن، لحظه ای را از دست نمی داد. حتی در جلسات، هنگامی که لازم نبود حرف بزند، مشغول ذکر گفتن بود. این مدتی که منزل ما بود، یک شب ندیدم نماز شبش ترک شود، یعنی در کنار هوش سرشارش، با توکل و توسل کار را پیش می برد و صرفاً به مهارت های خودش متکی نبود.

ظاهراً در روز شهادتشان هم شما از اولین کسانی بودید که پیکر ایشان را دیدید.

بله، آن شب بعد از افطار قرار بود برویم بیرون که ساواکی ها ریختند داخل خانه. من حمام بودم. زود آمدم بیرون و ما را به اولین بردند که جنازه را شناسایی کنیم. روی صورتش را که کنار زدند، واقعاً نورانیتی را در چهره اش حس کردم. پرسیدند، «همین است.» «بله» می گفتم، «و مرا زود برگردانند خانه. خانم پرسید، «چه شده؟» گفتم، «کار تمام شد».

بعد از گذشت این همه سال، خودتان را چقدر تحت تأثیر معاشرت با شهید اندرزگو احساس می کنید؟

خیلی زیاد. ایشان مایه فیض و برکت خانه ما بود. این توفیقی بود که خداوند به ما داد که اندک امکانات خود را در اختیار او قرار دهیم. من این را واقعاً ذخیره آخرت خودم کرده ام. آدمی بود که مایه برکت زندگی ما بود و تأثیرات عمیقی هم روی فرزندان ما گذاشت. به هر حال یکی از بهترین دوستان ما بود.



لو رفته و بچه ها دستگیر شده اند. پیغام را به این شکل به او فهماندم که، «همه سفته هایت وخواست شده، نه پول می فرستی، نه بار می فرستی. یکی از طلبکارهای تو را هم گرفته اند. این جور که نمی شود.» همین که به او گفتم که سفته هایت وخواست شده و یکی از طلبکارهای تو را هم گرفته اند، متوجه شد که وضعیت از چه قرار است و دیگر به منزل ما نیامد.

ظاهراً خودتان هم در این جریان دستگیر شدید. بله، وقتی که حاج محسن را گرفتند، من به تبع دستگیری او، دستگیر شدم. در آن دوران عالمی داشتیم با ساواکی ها، هم از نظر شکنجه هایی که می دادند و هم از نظر شیوه هایی که برای رسیدن به اندرزگو به کار می بردند. در مورد شکنجه ها که هر بلایی که فکرش را بکنید، سر ما آوردند. ناخن هایمان را کشیدند، پاهایمان را شکستند، با اجسام سخت مثل میله توی سرمان زدند. بعد از آزادی تا مدت ها سرم متورم بود. چند وقت پیش با پسر رفتم MRI، از پسر پرسیده بود این لکه ها چیست که روی سر پدر توست؟ اثرات شکنجه های ساواک است. من هنوز هم در اثر آن ضربه هایی که به سرم زدند، دچار حالت غش می شوم. طوری شلاق می زدند که خون به طرف بالا پاشیده می شد. من در آن حالات متوسل به فاطمه زهرا (س) می شدم. وقتی شکنجه ها تمام می شدند، چشم هایمان را می بستند و با آن پاهای مجروح، می گفتند که روی ریگ ها راه بروید و یا از پشت به ما لگد می زدند و ما مجبور بودیم راه برویم. بعد از چند وقت که این شکنجه ها را اعمال کردند، به شکل غیرمترقبه ای ما را آزاد کردند و به منزل آوردند، منتهی خودشان هم سه روز ماندند. هدفشان هم این بود که ببینند آیا اندرزگو به آنجا تلفن می زند یا نه و می آید یا نمی آید.

در آن سه روز که مأموران در خانه ما بودند، خانم و بچه ها به خانه همسایه رفتند و همسایه ها غذا می پختند و برای ما می فرستادند. ساواکی ها در عین حال که خشن و سفاک بودند، بسیار هم آدم های سطحی ای بودند. آنها باید در طول ده دوازده سال به هوش و شم شهید اندرزگویی می بردند. پس از دستگیری حاج محسن رفیق دوست و همراهش، قاعدتاً باید می فهمیدند که شهید اندرزگو طرف های خانه ما پیدایش نمی شود و حتماً خبر دستگیری آنها و من به سید هم رسیده، با این همه مرا به خانه خودم آورده و منتظر دستگیری او بودند. به هر حال آنها

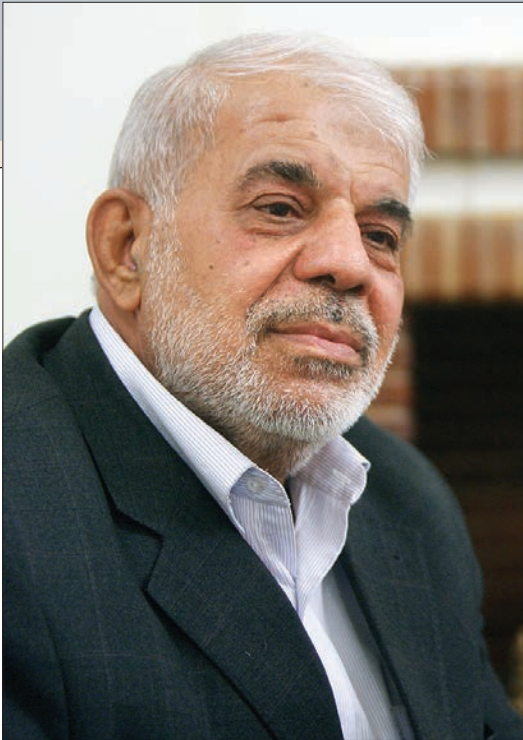
لاجوردی از اتاق بیرون آمد، به من سفارش کرد که، «اولاً مراقب این شخص باش و ما باید این آدم را حفظ کنیم و لذا نکات ایمنی را رعایت کنید. ثانیاً مراقب خودت باش که حضور این شخص، یک وقت برای خودت مشکل ایجاد نکند.» البته من گفتم، «حتی زن و بچه ام هم هویت اصلی او را نمی دانند.» جالب است که بدانید خانم و فرزندانم، به رغم اینکه ایشان سال ها در منزل ما بود، نمی دانستند که او کیست و چه کاره است. حتی گاهی می آمد و با ما شام می خورد، طبع لطیفی هم داشت. حتی شوخی هم می کردیم و اعضای خانواده متوجه نمی شدند که او کیست. خانم من تصور می کرد او دکتر است، چون گاهی اوقات صدای او را شنیده بود که به بچه های ما سفارش می کرد فلان غذا را با فلان غذا نخورید. خیلی هم خوش تیپ بود و خوش لباس. خانم ما یک بار بر اساس همین تصور پزشک بودن ایشان، یکی از پسرهای مرا که زبور دستش را نیش زده بود، فرستاده بود پیش آقای اندرزگو که درباره اش طبابت کند. جالب اینجاست که وقتی پسر ما برگشت، واقعاً هم دستش خوب شده بود. بعدها فهمیدیم که دعایی خوانده بود. این اسم آقای دکتر که خانم ما روی او گذاشته بود، خیلی هم به درد خورد. وقتی شهید عراقی از زندان آزاد شد و به منزل ایشان رفتیم، شهید عراقی به خانم گفت، «خیلی اسم خوبی برایش گذاشتید، چون وقتی که من را یک بار زیر هشت بردند و بازجویی کردند، دائماً از من می پرسیدند دکتر کیست و من هم دکتري را نمی شناختم که به آنها جواب بدهم.» خود من هم خیلی دقت داشتم که ایشان این پایگاه را از دست ندهد و بسیار از او مراقبت می کردم. او هم به حضور در منزل ما علاقمند بود. یک شب در منزل مهمانی داشتیم و من از او خواستم که آن شب نیاید، چون ما همه مهمان ها را به طور کامل نمی شناختیم و نمی خواستیم آنها او را ببینند. شب وقتی که مهمان ها آمدند، من یک لحظه رفتم دم در و دیدم ایشان پشت در نشسته و خیلی هم متأثر است. گفتم، «چه شده؟» گفت، «من امشب نتوانستم جایی را پیدا کنم.» من خیلی سریع ایشان را فرستادم طبقه بالا و دور از چشم مهمان ها. ایشان خیلی به ما اعتماد داشت و خیالش در خانه ما راحت بود.

از ملاقات های ایشان می گفتید.

بله، گفتم که یک ملاقات با شهید لاجوردی داشت. یک جلسه هم برادرش آمد. یک جلسه هم حاج محسن آقای رفیق دوست به منزل ما آمد. ظاهراً تا آنجا که یادم هست، خود ایشان خواست حاج محسن آقا را ببیند و بعد هم لو رفت و دیگر به منزل ما نیامد. در آن دیدار، ایشان حاج محسن آقا را برای دیدن آقای به اسم «نفری» که از لبنان آمده بود، به کرج فرستاد و نمی دانم چه پیشامد کرده بود که اینها را وسط راه کرج دستگیر کردند و ساواک، حاج محسن آقا و «نفری» را گرفت. فردا صبح من برای اصلاح به سلمانی رفتم و در آنجا بچه ها به من خبر دادند که به او این خبر را برسانیم که به خانه ما نیاید، چون مطمئن بودم که خود من هم دستگیر می شوم. از قضا خود او به من زنگ زد و من هم به شکلی تلویحی به او فهماندم که خانه



● ۱۳۴۴. محاکمه عاملان ترور منصور، از راست شهید صادق امانی و شهید مهدی عراقی.



درآمد:

حاج علی اکبر حیدری یکی از قدیمی ترین آشنایان اندرزگوست که با او از دوران قبل از ترور منصور و از هنگام حضور در هیئت مذهبی آشنا بوده و خانه او یکی از پناهگاه های وی بوده است. او تنها کسی است که از سوی ساواک برای شناسائی جنازه شهید احضار شد و به رغم آنکه در آغاز این گفت و گو اظهار داشت که به دلیل کپهولت، خاطرات چندانی را به یاد نمی آورد؛ اما مصاحبه ای جالب و سرشار از ناگفته ها با ما انجام داد.

۵

« ناگفته هائی از سلوک مبارزاتی شهید اندرزگو »

در گفت و شنود شاهد یاران با علی اکبر حیدری

مرا برای شناسائی پیکرش بردند...

گسترده زد، تازه افراد متوجه شدند که او واجد چه توانایی های بالایی بوده است.

شما در تمام مدت اختفای شهید اندرزگو، غیر از یکی دو سال آخر، ارتباط بسیار نزدیکی با ایشان داشتید و منزلتان هم محل تردد ایشان بود. از آن دوران چه خاطراتی دارید؟ منزل ما سال ها عملاً به صورت پایگاه ایشان در آمده بود. ما یک طبقه در اختیارشان قرار داده و حتی کلید منزل را هم به ایشان داده بودیم. سعی می کردیم از نظر امکانات هم هر چه را لازم دارد، در اختیارش بگذاریم، حالا چه امکانات مالی و چه تدارکاتی. ایشان بارها به ما مراجعه می کرد و مبالغ مختلفی را هم درخواست می کرد و من خدمتشان می دادم و خدا را هم شکر می کنم که چنین توفیقی را به من داد که به عنوان حامی این مبارز بزرگوار انجام وظیفه کنم.

در مورد تامین منابع مالی توسط ایشان چه اطلاعاتی دارید و این منابع را به چه مصارفی می رساند؟

من در مورد حامیان مالی ایشان سؤالی نمی کردم، البته طبیعی بود که به علت رفاقت با دوستان ایشان، در این مورد اطلاعاتی داشتیم و می دانستیم که چه کسانی به ایشان کمک می کنند و یا حداقل در مظان این کار هستند، ولی هیچ وقت در این مورد و در باره مبارزاتشان از ایشان سؤال نمی کردم. دلیل آن هم روشن است. امکان داشت ما هر لحظه دستگیر شویم و این اطلاعات به دست ساواک بیفتد. می دانید که مبارزین نه تنها سعی در اختفای اطلاعات می کنند که اساساً تلاش می کنند اطلاعات مهم را نداشته باشند، علتش هم لزوماً این نبود که اطلاعات را لو می دادند، بلکه ممکن بود به هنگام بازجویی و بدون آنکه عمدی در کارشان باشد، به گونه ای حرف بزنند که خود به خود اطلاعات لو برود و باز جوها متوجه سرخ ها بشوند. در مورد مصرف مبالغی هم که دریافت می کرد، اولین مسئله، استتار و حفاظت خودش بود. خودش می گفت یک چریک حداقل پنج شش نفر محافظ می خواهد و طبعاً فعالیت های مبارزاتی، اعم از وارد کردن اسلحه و کمک به گروه های مبارزاتی، هزینه داشت. همین طور مسافرت هایی که می رفت. می آمد به من می گفت که، « باید بروم مسافرت و به این مبلغ نیاز دارم، » که من هم بلافاصله در اختیارش می گذاشتم. من از مسافرت های ایشان از طریق همین مراجعات و مطالبات مطلع می شدم، وگرنه بدیهی است که مقصد و نوع فعالیتش را نمی دانستیم.

در دورانی که ایشان عملاً منزل شما را به عنوان مخفیگاه خود در آورده بود، چه نوع فعالیت هایی داشت؟

تا آنجا که یادم هست ایشان در منزل ما سه ملاقات با افراد داشت و واسطه این ملاقات ها هم من بودم. البته جالب است که در طول این همه سال، فقط سه بار، با افراد ملاقات کرد و آن هم با تمهیدات خاصی. یکی از این ملاقات ها با شهید لاجوردی بود، البته من حضور نداشتم و نمی نشستیم، ولی وقتی آقای

برگشت و دلیل این کارش را هم متوجه نشدم. فردای آن روز به منزل آیت الله میلانی رفتم و جواب نامه را به شکل مکتوب و در پاکت در بسته گرفتم و به تهران آمدم و آن را به آقای توکلی دادم که ببرد به جلسه اعضای مؤتلفه و در آنجا مطرح کند. شما نامه را نخواندید؟

خیر، پاکت در بسته بود و من به خودم اجازه ندادم که آن را باز کنم، اما قاعدتاً محتوای نامه، تأیید این کار بود، چون بعد از وصول نامه، زدن منصور قطعی شد و دوستانی هم که آن متن را خواندند، در سال های اخیر نظر آیت الله میلانی را اعلام کردند. به هر حال این جریان که قطعی شد، در روز ترور منصور بنا بود که عده ای از دوستان، این کار را به شکلی برنامه ریزی شده و دقیق انجام دهند. شهید اندرزگو ظاهر آن روز با یک کت و شلوار شیک و کراوات در آنجا حضور پیدا کرد و به اتفاق باقی دوستان، کار را به سرانجام رساند. آن طوری که من بعدها از آقای اندرزگو شنیدم، ایشان می گفت تیر اول را محمد بخارایی زد و تیر بعدی را من شلیک کردم و این شلیک، ما را مطمئن کرد که کار منصور تمام شده و به رغم اینکه تا دو سه روز بعد، خبر را اعلام نکردند و می گفتند که منصور در بیمارستان و هنوز زنده است، ما مطمئن بودیم که او در همان لحظات اول کشته شده است. وقتی ترور انجام شد، شهید عراقی سریع به من زنگ زد و گفت، « الان می آیم پیش شما. » ایشان آمد و وسایلی را که من باید به ایشان می دادم، گرفتند و رفتند. محمد بخارایی در روز ترور منصور روی زمین لغزید و او را دستگیر کردند. پس از دستگیری او، عده زیادی از اعضای هیئت مؤتلفه هم دستگیر شدند و شهید اندرزگو زندگی مخفی خود آغاز کرد و از این نقطه بود که درخشش ایشان آغاز شد، چون اهل تظاهر نبود و لذا اذهان اعضا و افراد چندان متوجه ایشان نبود و وقتی این زندگی مخفی شروع شد و ایشان دست به آن فعالیت های

شهید اندرزگو

خانم و فرزندانم، به رغم اینکه ایشان سال ها در منزل ما بود، نمی دانستند که او کیست و چه کاره است. حتی گاهی می آمد و با ما شام می خورد، طبع لطیفی هم داشت. حتی شوخی هم می کردیم و اعضای خانواده متوجه نمی شدند که او کیست. خانم من تصور می کرد او دکتر است، چون گاهی اوقات صدای او را شنیده بود که به بچه های ما سفارش می کرد فلان غذا را با فلان غذا نخورید. خیلی هم خوش تیپ بود و خوش لباس.

از چه مقطعی با شهید اندرزگو آشنایی پیدا کردید و این رابطه چگونه تداوم پیدا کرد؟

من با ایشان از حدود شانزده سال قبل از شهادتش، یعنی از حدود سال های ۴۱ و ۴۲ قبل از ترور منصور آشنا شدم. ایشان در بازار آهنگرها در یک نجاری با برادرش کار می کرد. علاوه بر این در بعضی از هیئت ها و جلسات مذهبی هم شرکت می کرد و بسیار آدم متدینی بود. بعدها مشخص شد که اهل سیر و سلوک هم هست که من در ادامه به داستانی در این مورد اشاره می کنم. بعدها در جریان عضویت در مؤتلفه اسلامی و در جریان ترور منصور ارتباطمان به مراتب نزدیک تر از گذشته شد. شهید اندرزگو از نزدیکان و اطرافیان شهید حاج صادق امانی بود. آن بزرگوار هم انسان بسیار متدین و مخلص بود و در بازار آهنگرها در مسجدی، هم طلبه تربیت می کرد و هم درس اخلاق می داد. شهید اندرزگو هم در حلقه تربیت شدگان شهید امانی بود. وقتی شاخه نظامی مؤتلفه تمریناتی را در محدوده نزدیک به معدن زغالسنگ در جاده قزوین شروع کرد، من هم گاهی اوقات می رفتم و شهید اندرزگو هم می آمد. البته من و شهید عراقی و یکی دو نفر دیگر در محل معدن می ماندیم و با ایشان بودیم، اما بقیه کسانی که برای تمرین آمده بودند؛ به فضای باز اطراف می رفتند، تمریناتشان را انجام می دادند و شب برمی گشتند. کار تمرینات ادامه داشت تا زمانی که مسئله کاپیتولاسیون و تبعید امام پیش آمد و مسئله اعدام منصور مطرح شد. روحانیونی که از طرف امام برای تصمیم گیری درباره این موضوع به مؤتلفه اسلامی آمده بودند، از جمله شهید آیت الله مطهری، اجرای این طرح را تصویب کردند. در آن ایام جلساتی در کوچه شترداران تشکیل می شد و تقریباً تمام سران مؤتلفه و چهره های شاخص در آنها شرکت می کردند، از جمله شهید صادق امانی، شهید عراقی، آقای عسکراولادی، مرحوم حاج احمد شهاب، حاج شهید امانی و عده ای دیگر. در آنجا هنگامی که در مورد حجت شرعی ترور منصور صحبت شد، قرعه به نام من و حاج ابوالفضل توکلی بینا افتاد که به مشهد برویم و نظر آیت الله میلانی را جویا شویم و احیاناً تأیید و تصویب ایشان را بگیریم و بیاوریم. یادم هست که شهید مطهری نامه ای به ما دادند که خدمت آیت الله میلانی بدهیم و نظر ایشان را جویا شویم. من به اتفاق آقای بینا به مشهد رفتم. وقتی رسیدیم، شب بود. ابتدا رفتیم و زیارتی کردیم و بعد خدمت آیت الله میلانی رفتیم و نامه را خدمت ایشان دادیم. البته این کار را هم به شیوه متعارف انجام ندادیم، بلکه بر اساس همان ارائه طریقی که آیت الله میلانی فرمودند، کار را انجام دادیم، یعنی برای اندرونی مقداری سبزی خریدیم و نامه را وسط سبزی ها گذاشتیم و به خادم ایشان دادیم که داخل منزل برد و بنا شد فردای آن روز من بروم و جواب را از ایشان بگیرم. وقتی که ما نامه را خدمت آیت الله میلانی دادیم، آقای توکلی برگشت، اما من ماندم. من نفهمیدم که ایشان در مشهد ماند یا به تهران

یاسر



این از غندی یا همان منوچهری معروف که سابق پوست ما را می کند، در آن تابستان بیشتر وقتش صرف این می شد که چه جوری در برود. سه چهار جور گذرنامه با سه چهار جور قیافه گرفته بود و همه را آورد و به من نشان داد. باریش، بی ریش، با سر تراشیده، همه شان گذرنامه هایشان آماده بود که فرار کنند. یادم هست آن روزها کمالی آن طرف دایره وسط کمیته مشترک ایستاده بود. منوچهری گفت، «آقای شجونی! کمالی سلام کرد! جواب سلامش را بده.» برگشتم و گفتم، «خدا لعنتش کند.» ما کی جرئت داشتیم بگوییم کمالی را خدا لعنت کند، منوچهری گفت، «چطور مگر؟» گفتم، «این لعنتی غیر از اینکه مرا شکنجه داده، به مقدمات ما هم توهین کرده.» می گفت، «نه! حتماً اشتباه می کنی.» یک دوره زندان عالی بود. ذلتشان را دیدم. معلوم بود که انقلاب دارد پیروز می شود.

اشاره کردید به حضورتان در منطقه چیدر، فضای حوزه چیدر را به لحاظ انگیزه مبارزاتی و انقلابی چگونه دیدید؟

با آنجا جلسه داشتیم یا در مسجد سخنرانی می کردم. طلاب به ما احترام می گذاشتند و می دانستند اهل مبارزه هستیم، ولی تدریس نمی کردم. گمانم روزهای یکشنبه بود که با

عده ای دیگر در آنجا جمع می شدیم و اوضاع مملکتی را بررسی می کردیم، واقعاً موجود بی نظیری بود. حیف و صد حیف! خیلی چیزها را با خودش به گور برد. اگر الان زنده بود، خاطراتی می نوشت که آدم حظ کند. خاطراتی از داخل مملکت و خارج مملکت. همین چند تا خاطره ای را که برایتان گفتم، همیشه برایم جلوه داشت. علی کل حال رحمت خدا بر او باد. باید اینها را تاریخ کرد. یک بار من روایتی دیدم که، «من ورخ مؤمنان کمین احیا» هر کس مؤمنی را به تاریخ بکشد، مثل این است که او را احیا کرده، زنده کرده. حیف است مثل اندرزگوی از یاد برود که از جوانی و سال ۴۱ به دنبال مسئله کاپیتولاسیون و منصور بود و آخرش هم به آن شکل شهید شد. انقلاب ما خیلی چیزها به خودش دید و چه ساواک و چه منافقین کور دل، سرمایه های عظیمی را از ما گرفتند و آخرش هم خودشان به چه نکبت و پستی افتادند. آدم از امام فرار کند و برود سر سفره صدام بنشیند، بدبختی و نکبت از این بالاتر؟ پشت در اتاق صدام نگرهانی می دادند که او بگیرد بخوابد. بعد هم چهار شهید محرابمان را از ما گرفتند، چون می گفتند که باید به تعداد حروف اسم منحوس صدام، از یاران امام از بین ببرند: صدوقی و دستغیب و اشرفی اصفهانی و مدنی. الان هم امیدوارم تحت تعقیب باشند و آنها را بگیرند و محاکمه کنند. امام چهارم فرمودند، «دعا کنید دشمنانتان احمق باشند.» اینها واقعاً احمقند.

شما واقعاً در کارهای خیری هستید. نفس پاک شهید است. نفس پاک امام است. به خدا شب ها که این بچه های پاک جبهه ها را در تلویزیون می بینم، گریه ام می گیرد. چه سرمایه هایی را از دست دادیم. روزگاری بر این کشور گذشته. از مرحوم نواب بگیریید بیایید تا مرحوم آیت الله کاشانی و ده ها شبیه به آنها را از دست دادیم تا رسیدیم به انقلاب و آن همه انسان های شریف و جوان های خوب را از دست دادیم و خلاصه اینکه کاری خداپسندانه می کنید که به فکر احیای اینها هستید. ■

می گویند که چه طوری پول تهیه می کرد. آنهایی که در ارتباط با او دستگیر شده اند خیلی حرف ها و خاطرات دارند که بگویند.

چگونه خبر شهادت او را شنیدید؟

مصیبتی بود. واقعاً سرمایه بزرگی برای انقلاب بود. تابستان ۵۷ من در زندان بودم. خبر شهادتش را از بازاری ها شنیدم. می گفتند گاردی ها او را تعقیب کرده و به او تیراندازی کرده بودند. از خدا ممنونم که در تابستان ۵۷ زندان بودم، چون ذلت ساواک را می دیدم. از سال ها پیش هارت و پورتشان را دیده بودم که دائماً همدیگر را دکتر و مهندس صدا می زدند و همه ما را با شلاق سیاه می کردند و شکنجه می دادند. آن وقت این آقایان دکتر و مهندس در تابستان ۵۷ به ذلت افتاده بودند. ترس و ذلت از غندی و کمالی و باقی شان را می دیدم، کیف می کردم، فردوسی می گوید، «دمی زنده ماندن پس از بد سگال به از عمر هفتاد هشتاد سال»

شهید اندرزگو

هیچ سر در نمی آوردم. خیلی وارد بود. اعجوبه ای بود، متحیر می ماندم. هر وقت که او را می دیدم، خیال می کردم می خواهد برود مکه. چهره و قیافه عجیبی داشت. به بعضی ها بعضی از کارها نمی آید، به این می آمد. از کجا یاد گرفته بود؟ نمی دانم.

اطلاعی از آنها نداشتیم، ولی در مجموع می دانستیم که با رفقای بازاری و میدانی ما، از جمله با بچه های حاج عبدالله رفیق دوست یا صالحی ها ارتباط دارد و دورادور می دانستیم که رفقای قدیمی ما حمایتش می کنند و با پیروان امام دمخور است و رفت و آمد دارد. بعد هم که ما برای شهادتش پیش آمد. از آوردن اسلحه و نارنجک توسط او اطلاع داشتیم و دائماً هم به او می گفتم که مراقب اطرافش باشید. به کسی نمی شد اطمینان کرد. به من اطمینان داشت. آن روزها ما به شدت احتیاط می کردیم که یک وقت حرفی چیز از دهانمان نپرد و این بنده خدا لو نرود. حیف بود. برای خودش قهرمانی بود! یادم هست که آن روزها به بعضی ها اعلامیه می دادیم، نمی گرفتند. به بعضی ها زنگ می زدیم که پای اعلامیه ای را امضا کنند، زیر بار نمی رفتند. بعدها که می دیدند اوضاع برگشته، گله می کردند که چرا اسم ما را پایین اعلامیه ننوشتی؟ در چنین شرایطی، این قهرمان، این دلاور، می رفت اسلحه می آورد و به دست کسانی که اهل مبارزه بودند، می رساند. مثل خدا پیامر حاج طرخانی که گروه فرقان لعنت الله علیهم، ترورش کردند. عجیب دل و جرئتی داشت. از جمله حامیان مالی و مبارزاتی ایشان، شهید حاج آقا تقی حاج طرخانی بود. ما به خیلی ها اعلامیه امام می دادیم، از

ترسشان نمی گرفتند، اما حاج طرخانی، هم می گرفت و هم می داد تکثیر کنند. عاشق امام بود و خیلی آدم کاری و به درد بخوری بود.

به نظر شما شهید اندرزگو کارهای چریکی را از کجا یاد گرفته بود؟

هیچ سر در نمی آوردم. خیلی وارد بود. اعجوبه ای بود، متحیر می ماندم. هر وقت که او را می دیدم، خیال می کردم می خواهد برود مکه. چهره و قیافه عجیبی داشت. به بعضی ها بعضی از کارها نمی آید، به این می آمد. از کجا یاد گرفته بود؟ نمی دانم. با چه کسانی سرو سر داشت؟ این را هم نمی دانم. معلوم نبود که در خارج از کشور و داخل کشور با چه کسانی مرتبط بود؟ نمی دانم. سؤال هم نمی کردم و گرنه برای من می گفت. این قدر به من اطمینان داشت که همه چیز را بگوید. واقعاً سرمایه بزرگی را از دست دادیم. ساواکی ها در به در دنبالش بودند. حیرت آور است که این طور مبارزه کنی، آن هم پانزده سال و نتوانند تو را بگیرند؟ من خودم هم از او کناره گیری می کردم که یک وقت گیر نیفتد، چون همه ساواکی ها می دانستند که شجونی آدم شلوغی است. دلم نمی خواست همراه ما باشد که لو برود. رمز و راز او را و باطن فعالیت های او را هیچ نتوانستیم درک کنیم و دنبالش هم نبودم. وقتی او را می دیدم، می خواستم زود از شر ما راحت شود. برایش رفتن و آمدن از مرزها مثل آب خوردن بود. من از اینجا تا اصفهان می خواهم بروم، همه باید بدانند کی رفتم، کی آمدم. نمی دانم این آدم چه وجودی داشت که گوش از بینی کسی خبردار نمی شد. نمی دانم طی الارض می کرد؟ بعضی موقع ها می گفتند هفت روزه می رود لبنان و برمی گردد، می رود فلسطین و برمی گردد.

از کجا تأمین مالی می کرد؟

گفتم که حاج طرخانی به او پول می داد. رفیق دوست ها هم دوستانش بودند. اگر از آنها سؤال کنید حتماً به شما



درآمد:

بیان حجت الاسلام شجونی به گونه ای است که برای اقشار مختلف مردم و به ویژه جوانان جذاب و جالب است. شجونی به دلیل سابقه و گستره فعالیت های مبارزاتی با اغلب مبارزین سر و کار داشته اند و لذا حدس زدیم که قطعاً خاطراتی هم از شهید اندرزگو دارند. حدس ما درست بود و آنچه که می خوانید خاطرات ایشان از آن دوران پرتلاطم و تلاش های خطیر شهید بزرگوار است که بی تردید به خاطر مخاطب خواهد ماند.

۶

« ناگفته هائی از سلوک مبارزاتی شهید اندرزگو » در گفت و شنود
شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین جعفر شجونی

بهرتر از همه رفتارهای ساواک را پیش بینی می کرد...

نباشد، دست مرا گرفت و زد به کمرش. دیدم هفت تیر بسته. گفتم، «شیخ عباس! خطرناک شدی.» یک بار هم نمی دانم توی مدرسه فیضیه بود یا مدرسه چیدر، دست مرا گرفت و برد به طرف قوزک پایش، دیدم برجسته است. پرسیدم، «این چیست؟» گفتم، «نارنجک است.» گفتم، «یا علی مدد! تو خیلی دل داری.» یک بار هم پیراهن سفید خیلی تمیزی پوشیده و آستینش را تازه بود. به من گفتم، «دست بز.» دست زدم دیدم برجسته است. گفتم، «سید! این دیگر چیست؟» گفتم، «سیانور است که اگر گیر افتادیم، بخوریم که اطلاعات ما لو نرود.» گفتم، «انشاء الله که دشمنانت نابود شوند که نه به آن اسلحه نیاز پیدا کنی نه به نارنجک و نه به سیانور.» از آن به بعد، جسته و گریخته او را می دیدیم.

او را در چه جاهایی بیشتر می دیدید؟

در قم می دیدم. گمانم در تهران هم پای منبرم او را دیدم. به هر حال ما از جمله کسانی بودیم که شلوغ می کردیم و طبیعی بود که ایشان پای منبر ما بیاید. بعد هم شنیدم که ایشان رفته که امام را ببیند. می گفتند فلسطین و لبنان هم رفته. جالب اینکه می گفتند می رود و می آید، آن هم در ظرف یک هفته! لبنان می رفت و برمی گشت، نجف می رفت و برمی گشت. من دائماً دعایش می کردم و با خودم می گفتم، «خدا! چطور می شود به این سرعت رفت و آمد؟» دائماً نگران بودم که زنش کجاست؟ چند تا بچه دارد؟ کجا هستند؟ چه می کنند؟ ما به خانواده اش نزدیک نبودیم و

سفید می گذاشت. یک بار به من گفتم، «فردا نه، پس فردا ساواک می ریزد توی خانه من در قم. من امشب دارم می روم قم.» گفتم، «امشب می روی قم که چه بشود؟» گفتم، «دلیم می سوزد. دو چیز در آن خانه هست که نباید به دست ساواک بیفتد یا از بین برود. یکی ده تا نوار سخنرانی شماس، یکی هم ده تارغ دارم، می ترسم که ساواک بیاید و اینها را از بین ببرد.» از همه ما بهتر رفتارهای ساواک را پیش بینی می کرد. بعدها جسته و گریخته در چیدر، تهران یا قم، وقتی مرا می دید، به من اعتماد داشت، بغلم می کرد و می بوسید. یک بار این طرف و آن طرفش را پایید که کسی

اندرزگو

یک بار هم نمی دانم توی مدرسه فیضیه بود یا مدرسه چیدر، دست مرا گرفت و برد به طرف قوزک پایش، دیدم برجسته است. پرسیدم، «این چیست؟» گفتم، «نارنجک است.» گفتم، «یا علی مدد! تو خیلی دل داری.» یک بار هم پیراهن سفید خیلی تمیزی پوشیده و آستینش را تازه بود. به من گفتم، «دست بز.» دست زدم دیدم برجسته است. گفتم، «سید! این دیگر چیست؟» گفتم، «سیانور است که اگر گیر افتادیم، بخوریم که اطلاعات ما لو نرود.»

نخستین خاطرات شما از شهید اندرزگو به چه سالی برمی گردد؟

تصور می کنم قبل از سال ۵۰ بود.

در جریان ترور منصور با ایشان آشنایی نداشتید؟ از نزدیک نه، البته دقیقاً در جریان کارهایی که اعضای هیئت مؤتلفه کرده بودند، بودم و ما را تعقیب می کردم و می دانستم که ایشان در قضیه دخیل بوده و روز ترور منصور همراه با محمد بخارایی، جلو رفته و حتی بعضی ها می گفتند که تیر خلاص را او به منصور زده، ولی نوعاً زندگی اش طوری بود که همیشه پشت پرده بود. غالباً هم او را با لباس مبدل و به شکل های مختلف می دیدم. با تمام اینها خیلی به من اطمینان و اعتقاد داشت. ایشان در حوزه علمیه چیدر درس می خواند و من هم در مسجد جامع چیدر منبر می رفتم. ایشان دهه اول محرم را می آمد پای منبر من و با وسواس خاصی، سخنرانی هایم را ضبط می کرد. به من علاقمند بود و از مبارزاتم خبر داشت. می دانست که سال ها قبل از سال ۴۱ و در واقع در سال ۳۴ با شهید نواب صفوی به زندان افتاده ام. اولین دستگیری من که خیلی هم طول نکشید، در سال ۳۱ بود که ما در قم علیه حزب توده میتینگ راه می انداختیم و مدت پانزده روز، من رهبر تظاهرات بودم. جنازه رضاخان را که آوردند، هم سخنرانی و هم تظاهرات راه انداختیم و علیه حزب توده، پانزده روز در قم بلوا کردیم و برقی و کمره ای به یزد تبعید شدند. مرحوم شیخ عباس تهرانی یا سید علی اندرزگو، لباس های مختلف می پوشید و عمامه



مقام معظم رهبری نقل کردند که، «من شهید اندرزگو را دیدم که دو تا سبد در دست داشت. به من گفت، «این سبدها را نگاه کن، مرغ و جوجه گذاشته‌ام.» نگاه کردم، دیدم یک خروس داخل یکی از سبدهاست.» شهید اندرزگو به شوخی، به آقا گفته بود، «تا به حال دیدید خروس تخم بگذارد؟» ایشان پاسخ داده بودند، «نه!» گفته بود، «می‌خواهید ببینید؟» در سبد را کنار زده و زیر پای خروس، یک اسلحه را به ایشان نشان داده بود.

است. آمده‌ام او را ببرم، «شهید اندرزگو برای من بانام معصومه شناسنامه گرفته بود. فامیل جعلی هم داشتم که الان یادم نیست. خانم آمد و گفت که همراه آن آقا بروم. خدا گواه است نمی‌دانم چطور ساک و بچه را جمع و جور کردم. یک دستم بچه بود و یک دستم ساک. چادر کودری سنگینی هم سر کردم و با یک دمپایی رفتم دم در. آقایی که آمده بود گفت، «به صورت من نگاه نکن. فقط به پشت پایم نگاه کن و دنبال من بیا.» شما هم همراهش رفتید؟

چه رفتنی! انگار پرواز می‌کردم. او قدم‌های بلندی برمی‌داشت و من هم دنبالش کشیده می‌شدم؛ با آن ساک، بچه و بچه‌ای که در شکم داشتم. آن شب مهتاب هم بود و من می‌توانستم جلوی پایم را ببینم. الان که فکر می‌کنم با آن شرایط چطور به دنبال او رفتم، تعجب می‌کنم. واقعاً نمی‌دانم چه کسی به دادم رسیده بود. البته از خانم صاحبخانه حسابی خداحافظی کردم و گفتم، «مرا ببخش که یک ماه مزاحم بودم و به شما زحمت دادم.» خانم هم به گریه افتاد و گفت، «همین قدر که از خانه من به سلامت می‌روی خوشحالم. خدا پشت و پناحت.» در راه نمی‌دانستم به کجای می‌روم و به حضرت زهرا(س) متوسل شدم و گفتم، «خانم! من دو تا بچه بی‌گناه دارم. شما به این دو بچه بی‌گناه رحم کنید.» نمی‌دانم چه مسافتی راه رفتم. اصلاً به حال خودم نبودم. چشم من بود و پاهای مردی که ناشناس بود و من تا امروز نفهمیدم او که بود. واقعاً نمی‌دانم چقدر راه رفتم که مرد جلوی در خانه‌ای ایستاد. من هم ایستادم. در زد. من هم به انتظاری که برایشم شیرین بود و هم تلخ ایستاده بودم تا این که در باز شد و رفتم تو.

شهید اندرزگو در این خانه منتظر شما بودند؟

بله! وقتی رفتم تو، ایشان وسط راهرو ایستاده بود. راهروی کوتاهی بود که دو طرفش اتاق‌های کوچکی داشت. ایشان جلو آمد و دست انداخت گردن پسرم مهدی و او را بوسید. یک ماه بود که همدیگر را ندیده بودیم. اولین جمله‌ای که گفت این بود، «من نمی‌دانستم آقا امام زمان سلام‌الله علیه این طور به من محبت می‌کنند. نمی‌دانستم این طور دوباره زندگی را به من برمی‌گردانند. خانم! بدان که محبت آقا بوده. حواست باشد که شما و زنده‌ماندنتان محبت آقا بوده.» این جمله‌ها را می‌گفت و مثل باران گریه می‌کرد. بسیار به اهل بیت علاقه داشت. آن آقایی که آمده بود دنبال شما، معلوم شد کی بود؟ والله نه! واقعیتش نفهمیدم. یادم نیست که از شهید اندرزگو سؤال کردم یا نه. یک ماه بود که همدیگر را ندیده بودیم و دلمان می‌خواست با هم حرف بزنیم. ایشان پشت سر هم می‌گفت، «آقا! تشکر می‌کنم. آقا! محبت کردید.» و هی گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت. بعد رفتیم توی یکی از اتاق‌ها نشستیم به حرف زدن. ایشان گفت، «فردا باید برویم مشهد. اینجا برای چه بمانیم؟ دور و برمان همه‌اش دشمن است. اینجا می‌خواستند شما را از بین ببرند.»

در همین سفر بود که شما اسلحه‌های ایشان را حمل کردید؟ بله! چند سلاح کمری و چند خشاب داشت. او می‌دانست که در پاسگاه‌های بین راه مسافران را می‌گردند، به خاطر حمل تریاک و مواد مخدر دیگر. اسلحه‌ها را در بقچه‌ای پیچیدیم و من آن را به کمرم بستم. چون چهار پنج ماهه حامله بودم، خیلی به چشم نمی‌آمد. فردا صبح سوار اتوبوس شدیم و به طرف مشهد راه افتادیم. در میان راه ایشان نگران من بود. دائم می‌پرسید، «حالت خوب است؟ یک وقت بچه از بین نرود؟» من هم می‌گفتم، «احساس سنگینی می‌کنم. ولی فعلاً حالم خوب است.»

در پاسگاه بین راه اتفاقی هم افتاد؟

در یکی از پاسگاه‌ها گفتند، «مسافرها پیاده شوند. می‌خواهیم همه را بگردیم.» و شروع کردند به گشتن. شهید اندرزگو هم آمد پایین و شروع کرد به حرف زدن که، «ای بابا! چقدر سخت است با زن مسافرت کردن...» من هم پیاده شدم و به ایشان گفتم، «آقا! اگر بفهمند پدر ما را در می‌آورند.» ایشان گفت، «همین الان بی‌سیم می‌زنند و با هلیکوپتر می‌آیند و ما را می‌برند!» بعد گفت، «من الان به حضرت زهرا(س) می‌گویم خودشان مراقبت کنند. حالا ببین مادرم زهرا چه می‌کند.»

ایشان هم تعدادی اسلحه داشت که آورد و در باغچه این خانه دفن کرد. وقتی از زابل دست خالی برگشتیم، شهید اندرزگو این بار خودش تنه‌رفت زابل و قرار شد همان برنامه قبلی را که تهیه پاسپورت افغانی و رفتن به عراق بود، دوباره اجرا کند. گفت، «اگر موفق شوم می‌آیم و شما را هم می‌برم.»

با یک ساک و یک بچه چطور زندگی می‌کردید؟ در خانه‌ای در خیابان تهران مشهد. از کمک‌های صاحبخانه هم بی‌نصیب نبودیم، ولی دیگر به این گونه زندگی کردن عادت کرده بودم؛ یعنی ساختن با هیچ. یک ماه در مشهد به همین شکل ماندم تا اینکه یک روز خانم و آقایی آمدند دنبال من. از طرف شهید اندرزگو آمده بودند. بعد از انقلاب متوجه شدم آن خانم، خواهر شهید حسینی نماینده زابل بود یا شاید هم امام جمعه زابل؛ درست یادم نیست. در انفجار حزب جمهوری اسلامی شهید شد. آن آقا هم برادرشان بود.

دوباره آمدید زابل؟

بله! در این شهر هم یک ماه ماندم. صاحبخانه آقایی بود که خودش هم سیاسی بود، اما نه مثل شهید اندرزگو. کسانی را هم می‌آورد خانه‌اش که من تصور می‌کردم آنها ساواکی هستند. آن موقع جوان بودم و درکم از این مسائل خیلی قوی نبود؛ ولی دلم یک چیزهایی می‌گفت. اتفاقاً آن روزها فرزند دوم را هم باردار بودم. شهید اندرزگو آن طرف مرز بود و من این طرف مانده بودم. در سفر اولتان به افغانستان با حادثه مهمی روبرو نشدید؟ چرا! خیلی مسایل بر ما گذشت. من به همراه یک بچه از رودخانه‌ای که آب آن هم خیلی زیاد بود، رد شدیم. با اینکه باردار بودم، آدم‌هایی که پول از ما گرفته بودند تا ما را از مرز عبور دهند، به نظر می‌رسید قصد جان ما را دارند. شهید اندرزگو می‌گفت، «من دعا می‌خوانم تا اتفاقی برای شما نیفتد.» وقتی رسیدیم آن طرف ایشان به سجده افتاد و گفت، «خدا را شکر که تو را و بچه‌ها از بین نبردند.» وقتی فهمیدم من باردار هستم، خیلی ناراحت شد. می‌ذکر می‌گفت و شکر خدا را به جای می‌آورد.

از سفر مرحله دوم بگویید.

یک ماه در آن خانه بودم. بچه‌ام اسهال خونی گرفته بود. آن روزها شرایط بهداشت در زابل پایین بود. وضعیت من طوری نبود که بچه را به دکتر ببرم؛ اما زن صاحبخانه مرا به یاد آسیه زن فرعون می‌انداخت. این خانم با من خیلی خوب تا می‌کرد. درست بر عکس شوهرش که حتی به شهید اندرزگو خبر رسانده بود که من زن و بچه تو را از بین می‌برم و در خانه‌ام دفن می‌کنم. او می‌ترسید که من دستگیر شوم و او را به ساواک لو بدهم. از ترس خودش می‌خواست ما را از بین ببرد. البته این موضوع را بعداً از شهید اندرزگو شنیدم. ایشان می‌گفت، «من وقتی این خبر را شنیدم سر گذاشتم به بیابان و نماز آقا امام زمان(عج) را خواندم و به ایشان متوسل شدم و گفتم اگر زن و بچه‌ام را سالم برسانید؛ می‌روم مشهد و پناهنده حضرت رضا(ع) می‌شوم و همان جا می‌مانم پیش حضرت و مبارزهم را یک طوری ادامه می‌دهم.»



۱۳۵۱. مراسم آذواج شهید اندرزگو در چیلدر.



درآمد:

به رغم تلاش فراوانی که برای گفت و گو با خانم سیل سه پور انجام دادیم، ایشان به دلیل کسالت نتوانستند دعوت ما را اجابت کنند، مضافاً بر اینکه اظهار داشتند که همه حرف هایشان را در معدود مصاحبه های قبلی گفته اند و سخن جدیدی ندارند، لذا مصاحبه ای را که ایشان در سال ۷۶ با ماهنامه کمان انجام داده بودند، کامل تر از بقیه یافتیم و آن را عیناً نقل کردیم. شایان ذکر است که بنیاد شهید و امور ایثارگران دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران از ایشان و خدماتشان تجلیل به عمل آورد.

« شهید اندرزگو در قامت یک همسر » در گفت و شنود با کبری سیل سه پور

می دانستم با چه کسی زندگی می کنم...

کشتار حوزه علمیه قم همیشه برای من تأثرانگیز بود. بعداً فهمیدم که ایشان همان کسی است که در ترور حسنعلی منصور به همراه محمد بخارایی بود و موفق شد فرار کند و بیاید قم و از همان روز فرارهای پی در پی ایشان شروع شد. در قم هم درس طلبگی می خواند و هم کارهایی می کرد که کسی متوجه نشود؛ مثل مرغاری و...

یک روز در یکی از مدرسه های قم منبر رفت و علیه پهلوی حرف زد. ساواک هم قصد داشت او را دستگیر کند؛ بدون اینکه بداند این همان کسی است که در ترور منصور نقش جدی داشته است. ایشان آمد تهران و در حوزه علمیه چیدر مشغول تحصیل شد.

روزی که به خواستگاری شما آمدند، لباس روحانی نشان بود؟
خیر! آن موقع هنوز روحانی نشده بود. لباسش از آن کت های بلند بود که طلبه ها قبل از لباس پوشیدن، آن را به تن می کردند؛ اما وقتی عقد کردیم لباس روحانی پوشیدند. یک روز که به نظرم عید مبعث بود آقای فلسفی برای شرکت در جشن عید به حوزه علمیه چیدر آمد و مراسم عمامه گذاری هم بود که چند طلبه عمامه گذاری کردند که یکی شان هم شهید اندرزگو بود که به دست آقای فلسفی عمامه گذاشت و به نام شیخ عباس تهرانی معروف شد.

برگردیم به ماجرای فرار شما از قم به تهران.

وقتی رسیدیم تهران، سه روز ماندیم. ایشان تغییر لباس و ظاهر داد؛ کمی برنامه هایش را ردیف کردند و با قرض گرفتن یک اتومبیل پیکان از دوستی به طرف مشهد رفتیم. ده روزی مشهد ماندیم و دوباره مجبور به فرار شدیم. رفتیم زابل تا از آنجا برویم افغانستان و گذرنامه ای درست کنیم و برویم عراق و در این کشور ماندگار شویم. مسایل زیادی در آنجا پیش آمدند. پول هایی را از ما گرفتند تا کارمان را درست کنند؛ ولی نکردند. ما مجبور شدیم دوباره برگردیم مشهد، در حالی که تا آن سوی مرز افغانستان هم رفته بودیم.

به خانه قبلی آمدید؟

نخیر! آمدیم منزل یکی از دوستان شهید اندرزگو که در بازار کار می کرد. خانه را برای ما خالی کرده بود، ولی پیرزنی در یکی از اتاق هایش زندگی می کرد که حواس درست و حسابی نداشت.

ماهه بود که از این خانه رفتیم. خانه ای رهن کرده بودند کنار خانه آقای صدری. حدود چهار ماه آنجا بودیم که یک روز ایشان آمدند و گفتند، « من تحت نظر هستم و باید فرار کنیم. اگر شما مایل هستید با من بیایید. » مقداری از اسباب ها را زود جمع کردیم و آمدیم قم. به من می گفت، « به همه گفته ام برادرم تصادف کرده است و باید سری به او بزنم. » بخشی از اسباب و اثاثیه مان در همان خانه رهنی ماند.

آمدید قم؟

بله! اتفاقی در کوچه جوب شور اجاره کرده بود. البته صاحب خانه، ایشان را از قبل می شناخت. چند ماه هم در همین کوچه که آن روزها در اطراف شهر قم بود، زندگی کردیم، ولی بعد به خاطر اینکه خانه لو رفته بود، دوباره فرار کردیم تهران. البته دیگر اسباب و اثاثیه نیاوردیم. یک ساک برداشتم و مهدی را.

شما می دانستید ایشان فعالیت سیاسی نظامی دارد؟
قبل از شروع زندگی با ایشان چیزهایی درباره ظلم سلطنت پهلوی و پانزده خرداد می دانستم. از آنجا که خانواده ما متدین بودند، این حرف ها در خانه ما هم مطرح می شدند، به خصوص

شهید اندرزگو

یک روز که به نظرم عید مبعث بود آقای فلسفی برای شرکت در جشن عید به حوزه علمیه چیدر آمد و مراسم عمامه گذاری هم بود که چند طلبه عمامه گذاری کردند که یکی شان هم شهید اندرزگو بود که به دست آقای فلسفی عمامه گذاشت و به نام شیخ عباس تهرانی معروف شد.

خانم اندرزگو قدری از خودتان بگویید.

اهل شیران هستم. دوروبر اختیاریه و اسمم کبرا سیل سه پور است.

چطور شد با شهید اندرزگو آشنا شدید؟

شاید شانزده سال بیشتر نداشتم که ایشان به خواستگاری من آمدند. البته حاج آقا موسوی خانواده ما را به ایشان معرفی کرده بودند. حاج آقا موسوی الان به رحمت خدا رفته. آن روزها پیش نماز محله بودند و در حوزه علمیه چیدر درس می دادند یا می خواندند. در همین مدرسه با شهید اندرزگو آشنا شدند که تازه به چیدر آمده و طلبه شده بود.

شهید اندرزگو هم اهل همان محله های اطراف بودند؟
خیر، آقای اندرزگو مادرشان اصفهانی بود و پدرشان تهرانی. خود ایشان هم در تهران متولد شده بود. بچه میدان غار بود و همان جا هم بزرگ شده بود؛ درست در جنوبی ترین نقطه تهران.

ایشان با خانواده شان آمده بودند خواستگاری؟
نه! تنها آمده بود، چون فراری بود. حدود شش سالی می شد که دور از خانواده زندگی می کرد. البته این را بعدها فهمیدم.

از حرف های آن روز چیزی یادتان مانده است؟

ایشان وقتی آمدند گفتند من زیر بوته به عمل آمده ام! اصلاً هیچ کس را ندارم. به مادرم گفت، « شما باید برای من مادری کنید. شما که دخترتان را به من می دهید همکاری و همیاری کنید. » ما نمی دانستیم، گفتیم بنده خدا لابد کسی را ندارد.

مهریه شما را چقدر معلوم کردند؟

مهریه هفت هزار تومان بود. اما چون آن روزها، افراد با هفت هزار تومان مکه ای می شدند. من گفتم شش هزار و پانصد تومان باشد تا دینی به گردن ایشان نباشد.

ازدواج شما در چه سالی بود؟

سال ۱۳۴۹. یک ماه مانده بود به تولد حضرت زهرا (س) که عقد کردیم. یک ماه عقد کرده ماندم و روز تولد حضرت زهرا (س) به خانه بخت رفتم. ایشان خانه ای در چیدر گرفته بود. مستاجر بودیم با دو اتاق.

اولین فرزندتان «مهدی» در همین خانه به دنیا آمد؟
بله! آقا سید مهدی را خدا در همین خانه به ما داد. مهدی چهار

اندروزگو

در بازجویی، حرف های معمولی بود. من هم متوجه نشدم که ایشان با زبان روزه و غریبانه در کوچه سقاباشی به کمین ساواک افتاده و شهید شده است. آنان هم به من نگفتند. من فکر کردم ایشان فرار کرده و رفته است. باورم نمی شد ایشان شهید شده است. چون خیلی زرنگ بود. زرنگی هایش را به چشم دیده بودم. همیشه به من می گفت، «من زنده به دست ساواک نمی افتم.»

«این حادثه فقط به خاطر این است که ماندناله رودین حضرت علی هستیم و چیز دیگری نبوده است. چرا باید این ساواکی ها با یک زن غریب و چهار بچه این رفتار را داشته باشند. بیایند منزل من و این قدر ظلم کنند.» خیلی دلم شکسته بود. به حضرت علی گفتم، «دوباره تن اینها را بلرزان که من و بچه هایم را لرزانده اند.» ساعت حدود یک شب بود که دوباره این همه مه و در زدن ها شروع شد. ساواکی ها اسلحه هایشان را مسلح کردند و پابره نه دویدند طرف حیاط. در حیاط را باز کردند، ولی هیچ کس نبود. از مأمورهای توی کوچه پرسیدند. آنان هم گفتند، «غیر از ما کسی توی کوچه نیست. ما همه اش مراقب هستیم. کسی هم در حیاط نیامده است.»

ساواکی ها خانه شما را کی ترک کردند؟

صبح همین شبی که داستانش را برای شما گفتم. اول صبح آمدند و گفتند، «امضا بدهید که ما با شما کاری نداشته ایم.» نامه ای آوردند که امضاء کنم. به آنان گفتم، «بروید خدایتان را شکر کنید که دیشب تا صبح اینجا زنده مانده اید.» گفتند، «این چه حرفی است که می زنی؟» جواب دادم، «بروید! بعدها درباره اش فکر کنید که من به شما چه گفتم و شما چرا زنده مانده اید. این نامه را خودتان امضا کنید که سلامت ماندید.»

آنان جوابی هم داشتند؟

فقط بددهنی کردند. البته برای من مهم نبود. آنان رفتند و یک ماشین آوردند و گفتند، «می خواهیم شما را ببریم.» من هم آماده شدم. بچه هایم را هم آماده کردم. تایلستان بود و هوا خیلی گرم. من اصلاً حواسم نبود برای بچه ها لباس مناسب بردارم که اذیت نشوند. وقتی نشستیم توی ماشین، حال بچه ها از گرما به هم خورد. ساواکی ها ما را آوردند. آمدم سر کوچه و من چند تا ماشین دیدم که کنارشان تعدادی کماندو ایستاده بودند. محله کاملاً در محاصره بود. ما را سوار یک پیکان آبی رنگ کردند و چقدر برای من سخت بود که توی ماشین، مردهای نامحرم باشند. مخصوصاً این طور برای ما سخت می گرفتند که عذاب بکشیم. با همین ماشین آمدم تهران؟

نخیر! وقتی رسیدیم به یک میدان، ساواکی ها گفتند، «به جایی نگاه نکن! از این ماشین برو توی آن ماشین.» یک لندرو بود. به همراه بچه هایم رفتیم داخل لندرو. سه مأمور هم از تهران آمده بودند که آنان هم سوار شدند و حرکت کردیم به طرف تهران. در راه هم به من سخت گذشت. چون بچه کوچک داشتم و باید لباس زیرش را عوض می کردم.

آیا بین راه نکه داشتند تا غذایی بخورید یا به بچه ها برسید؟

یک بار نکه داشتند. قهوه خانه تمیزی نبود. من هم لباس بچه ها را عوض کردم. بعضی از لباس ها

چهار ساله. یک هفت ماهه هم توی بغلم بود. حسابی حرم را گذاشته بودم روی سرم. داد می زدم، «ای حضرت رضا! دشمن ها با ما چه می کنند؟ آخر من چه کرده ام با چهار تا بچه کوچک که دشمن این طور بریزد به خانه من و این مصیبت ها را سر ما بیاورد؟» بلند بلند این حرف ها را می زدم. بعد از یکی، دو ساعت انگار کسی مرا از حرم بیرون آورد. آمدم خانه مان. احساس کردم خیالم آن قدر راحت است که حساب ندارد.

تعداد مأموران ساواک که در خانه شما بودند، یادتان مانده است؟

حدود پانزده نفر توی خانه بودند و عده ای هم بیرون. آنها مرا وسط اتاقی نشاندند و خودشان هم دور تا دور اتاق ها یا نشسته بودند و یا قدم می زدند. اصلاً اجازه نمی دادند از این اتاق به آن اتاق بروم. حتی وقتی می خواستم بچه ها را به دستشویی ببرم، می آمدند و جلوی در توالی می ایستادند. شب آخر از آنان خواستم که بروم توی اتاق بچه ها و کنارشان بخوابم. بچه ها در این چند روز خیلی کلافه شده بودند.

اجازه دادند؟

بله! رفتم توی اتاق بچه ها. خیلی خسته بودم. ساواکی ها از صبح تا شب از من بازجویی می کردند. بچه کوچکم را خواباندم. به یاد بعضی از حرفهای شهید اندروزگو افتادم که از معجزه ائمه برایم تعریف می کرد و من در آن لحظه ها باور کردم که ائمه مراقب من و بچه هایم هستند. در همین فکر و خیال بودم و ساعت حدود دوازده شب بود که یک دفعه صدای عجیب و غریبی از بیرون خانه آمد. انگار یک لشکر پشت در حیاط همه مه می کردند. زنگ در حیاط را می زدند، در حیاط را که بزرگ و آهنی بود می کوبیدند، طوری که انگار می خواستند در را از جا بکنند. ساواکی ها با عجله آمدند توی اتاق من و بچه ها و با ترس و لرز گفتند، «اینها کی هستند که ریخته اند پشت در؟» گفتم، «من کسی را اینجا ندارم. من جز حضرت علی و خدا هیچ کس را ندارم.» ساواکی ها به من فحش دادند و گفتند، «تو دیوانه ای! تو دیوانه شده ای.» در اتاق را بستند و رفتند. تلفن زدند. بی سیم زدند. گفتند، «عده زیادی آمده اند پشت در. اینها کی هستند؟» و جواب شنیدند که، «مأمور دم در حیاط نشسته است. احدی در کوچه نیست. فقط مأموران ما هستند. شما اشتباه می کنید.»

در این شرایط عجیب شما چه عکس العملی داشتید؟

یادم هست اولین جمله ای که زیر لب گفتم این بود، «یا علی! دوباره اینها را بلرزان.» واقعاً آن شب دل من شکسته بود. گفتم،



فهمیدم همان شب ساواکی ها داشتند از در و دیوار خانه بالا می آمدند که همسایه ها می بینند و می گویند، «این بنده خدا که شوهرش همیشه مسافرت است. زن جوان را با چهار تا بچه می گذارد و می رود. حالا هم دزدها دارند از دیوار خانه شان بالا می روند.» همسایه ها داد و قال راه می اندازند و ساواکی ها هم می روند و صبح می آیند. اول وقت ساواک خانه را محاصره می کند. من نمی دانستم دیشب در خیابان سقاباشی تهران چه اتفاقی افتاده است. از شهادت ایشان بی خبر بودم.

بعد از محاصره خانه، ساواک چه کرد؟

چند مأمور مرا به کوی طلاب آوردند. آنجا یک قطعه زمین داشتیم. آنان خیال می کردند که ما در این زمین اسلحه دفن کرده ایم. چیزی آنجا نداشتیم. شهید اندروزگو به من گفته بود، «من همه وسایل را می گذارم دم دست که اگر ساواکی ها ریختند خانه، شما را اذیت نکنند، دیوارها را خراب نکنند. ایشان یک جاسازی هایی کرده بود که همه آنها را در آورد و ریخت توی کارتن و گذاشت کنار جا کتابی. وقتی ساواکی ها آمدند، هم بی سیم و هم اسلحه ها را بردند. چند رادیوی کوچک هم بود. شهید اندروزگو از رادیوها استفاده خاصی می کرد؟

بله! ایشان به بحث تبلیغ اهمیت می داد. شاید جزو معدود روحانیونی بود که در خانه تلویزیون داشت. می گفت، «باید علمای ما تلویزیون داشته باشند و برنامه هایش را ببینند و متوجه شوند که دشمن با چه شیوه هایی دارد اسلام را از دست ما می گیرد.» یک روز ایشان به من گفت، «من با این رادیو می روم توی بیابان و علیه شاه صحبت می کنم.» گفتم، «چطوری؟» یک حرفهای فنی زد که من سر درنیاوردم. به من سفارش می کرد که موج های مختلف رادیو را بگیرم، ببینم صدایش شنیده می شود یا نه؟ دو، سه رادیوی کوچک هم برایم آورد. می گفت، «من خیلی صحبت می کنم. باید جوانان بیدار شوند. این دستگاه رادیویی مرا جوانان دوست دارند و می گیرند.»

چند روز بعد شما را به تهران آوردند؟

سه روز بعد. اصلاً اجازه نمی دادند حتی برای خرید چیزهایی که لازم داشتیم؛ از خانه خارج شویم. با بلندگو توی کوچه اعلام کرده بودند هر کسی به این خانواده آذوقه برساند یا چیزی به آنان بدهد، دستگیرش می کنیم. همسایه های آن کوچه هم ترسیده بودند و جلو نمی آمدند هر چه هم در خانه داشتیم، شهید اندروزگو خریده بود. روز روشن ماه مبارک رمضان، ساواکی ها جلوی چشم ما می خوردند و من در این روزها، بچه ها را با چند تا سیب که برای ما مانده بود، نگه داشتم.

در این چند روز، شما عکس العملی به این شرایط

نشان ندادید؟

آن روزها من سر نترسی پیدا کرده بودم. در حالی که هلیکوپتر بالای حیاط خانه مان می چرخید و سرتاسر کوچه محاصره بود، گفتم، «این طور نمی شود که من دست روی دست بگذارم و اینها محاصره ام کنند. من باید بروم حرم امام رضا (ع)، چون ما پناهنده امام رضا (ع) هستیم.» شهید اندروزگو این جمله را بارها گفته بود. حتی در زایل بلند شدم دست چهار تا بچه را گرفتم و آمدم به حرم آقا. گفتم، «باید با آقا حرف هایم را بزنم.» کوچه سرتاسر محاصره بود. ساواکی ها کاری به کار من نداشتند. خیال می کردند می خواهیم جایی برویم که آنان می توانند کسی را هم دستگیر کنند؛ ولی من آمدم بالای سر آقا در حرم نشستم. به بچه ها سفارش کردم کاری به کار من نداشته باشند و شروع کردم به داد زدن. می دانستم چند ساواکی هم به دنبال من آمده اند به حرم و مراقبم هستند. من هم حرف هایم را بلند بلند گفتم.

چیزی از آن حرف ها به یادتان مانده؟

بله! بلند داد می زدم، «ای امام رضا! دشمن در خانه من نشسته است. مگر ما غیر از راه شما، راه دیگری رفته ایم؟» چادرم را کشیده بودم روی صورتم. طفلک بچه هایم جیک نمی زدند. آن روزها یکی هفت ساله بود، یکی پنج ساله، یکی



می شود. اوایل جمهوری اسلامی، یعنی همان سال های اول، همه مردم مورد امتحان خدا قرار می گیرند. همه مردم از عالم تا آدم عادی.»

شهید اندرزگو کلمه «جمهوری اسلامی» را می گفت یا «حکومت اسلامی»؟

قشنگ می گفت، «جمهوری اسلامی. یک روزی جمهوری اسلامی می شود. اوایل مردم مورد امتحان قرار می گیرند. آقای خمینی به ایران تشریف می آورند.» پیشگویی هایی می کرد که من امروز آنها را به چشم می بینم. ولی آن روزها، این حرف ها را خیلی جدی نمی گرفتم. حتی یک بار گفت، «آقای به نام سید علی رئیس جمهور می شود.» چون نام خودش هم سید علی بود، گفتم، «نکند خودت می خواهی رئیس جمهور شوی؟» جواب داد، «نه! من آن موقع نیستم. مسئولیت من خیلی سنگین است.»

ایشان از لبنان اسلحه آورده بودند؟

بله! می گفت، «من یک سری اسلحه وارد کرده ام که از پشت بام خانه مان می توانم خیابان تهران را ببینم. وقتی شاه می آید مشهد، قشنگ می توانم او را بزنم. یک اسلحه ای وارد کرده ام، این طوری است... همه اش شور بود. یکپارچه قد علم کرده بود که سلطنت پهلوی را سرنگون کند. ایشان آن قدر برای ساواک اهمیت داشت که حتی روزهایی که مبارزات مردم اوج گرفته بود بعد از پانزده سال هنوز به دنبال او بود.

از شهادت ایشان، چگونه مطلع شدید؟

شانزدهم ماه مبارک رمضان سال ۱۳۵۷ بود که شهید اندرزگو آمد تهران. روز نوزدهم در خیابان سقاباشی به کمین ساواک افتاد و به شهادت رسید. ایشان آن روز تلفنی با من صحبت کرد. تلفن خانه ما هم کنترل می شد. ساواک هم شبانه به خانه ما ریخت. یعنی از در و دیوار بالا آمدند. من بیشتر شبها آیه الکرسی می خواندم. شهید اندرزگو گفته بود، «اگر این آیه را بخوانی، هیچ اتفاقی نمی افتد. هر کس هم بخواد شب بیاید، می رود و روز می آید. لازم نیست تو بترسی.» آن شب من آیه الکرسی را خواندم و خوابیدم. صبح که شد، دیدم ساواکی ها آمدند. بعد

گفت، «می خواهم اسلحه ببرم تهران. شما همراه بچه ها تا راه آهن همراه من بیایید. با سه چهار تا بچه کسی به من شک نمی کند.» من بچه ها را مرتب کردم و به دنبالش تا راه آهن رفتیم و بدرقه اش کردیم و رفت تهران.

حفظ روحیه و خویشتنداری برای شما در آن شرایط مشکل نبود؟

من می دانستم که زندگی خاصی دارم. فراری بودن مان را می دانستم. در افغانستان هم که یک هفته در یکی از روستاها مهمان کدخدا بودیم. او طولیله خانه اش را تمیز کرده و داده بود به ما. آن روز به کدخدا و چند نفری که می خواستند برای ما گذرنامه بگیرند، گفته بود، «من تیر خلاص را به حسنعلی منصور زدم و فرار کردم.» من می دانستم با چه کسی زندگی می کنم. ولی با همه این حرف ها، فکر می کنم آرامشی را که در آن روزهای فرار، در کنار آن شهید داشتم، الان ندارم. بعد از شهادت ایشان، آن آرامش را از دست دادم. شاید به خاطر این که ارتباطش با معصومین زیاد بود و این آرامش به من هم منتقل می شد. آن روز هم که چند سلاح کمری را پیچیدم دور کمرم و از زابل به طرف مشهد حرکت کردیم، آرامش من بیشتر از الان بود که در این اتاق نشسته ایم و دارم حرف می زنم. اصلاً دلم نا آرام نبود. وقتی می گفت، «من می دانم حضرت زهرا(س) مادرم کاری می کند.» من فکر می کردم واقعاً حضرت زهرا(س) آنجا ایستاده است.

شهید اندرزگو درباره ترور شاه طرح هایی داشت. شما باخبر بودید؟

آن روزها، ما یک تلویزیون کوچک داشتیم که الان هم داریم. منتهی مأموران ساواک آن را شکسته اند. آن را به یادگار نگه داشته ام. یک روز ایشان اخبار ورود کارتر به ایران را از تلویزیون تماشا می کرد. من هم کنار ایشان نشسته بودم. پرسیدم، «پس چرا این پهلوی را نمی کشی؟ چرا هیچ اقدامی درباره نابودی این آدم نمی کنی؟» جواب داد، «من شش ماه تمام روی طرحی زحمت کشیدم. برنامه تنظیم کردم، ولی حاصل کار من لورفت. برای همین نتوانستم پهلوی را از بین ببرم. حالا شش ماه دوم را شروع کرده ام و دارم کار می کنم. این پهلوی را یا با دست خودم از بین می برم یا با خون خودم.» همان شب، یک بار دیگر که تلویزیون همین خبر را پخش می کرد، شهید اندرزگو یک دفعه

شهید اندرزگو

یک روز ایشان اخبار ورود کارتر به ایران را از تلویزیون تماشا می کرد. من هم کنار ایشان نشسته بودم. پرسیدم، «پس چرا این پهلوی را نمی کشی؟ چرا هیچ اقدامی درباره نابودی این آدم نمی کنی؟» جواب داد، «من شش ماه تمام روی طرحی زحمت کشیدم. برنامه تنظیم کردم، ولی حاصل کار من لورفت. برای همین نتوانستم پهلوی را از بین ببرم. حالا شش ماه دوم را شروع کرده ام و دارم کار می کنم. این پهلوی را یا با دست خودم از بین می برم یا با خون خودم.

برگشت و به من گفت، «می بینی! یک روزی جمهوری اسلامی

ایشان به طرف رئیس پاسگاه رفت و گفت، «وضع خانم من خوب نیست. حالش به هم خورده است و باردار هم هست.» رئیس پاسگاه گفت، «این که غصه ندارد. ببرش توی قهوه خانه، آب و چای بده تا ما این مسافرها را بگردیم. آن وقت شما بیایید و سوار شوید.»

شما هم رفتید؟

بله! به همین سادگی آمدیم و در قهوه خانه ای که نزدیک پاسگاه بود نشستیم و آب و چای خوردیم. در همین جا بود که دیدم حال شهید اندرزگو دگرگون شده و زیر لب می گوید، «من که بهت گفتم مادرم زهرا یک کاری می کند و بالاخره هم ما را نجات داد.» بعد از چند دقیقه آمدیم و سوار اتوبوس شدیم.

پاسگاه دیگری هم سر راه داشتید؟

دم غروب بود که به یک پاسگاه دیگر رسیدیم. از اتوبوس پیاده شدیم. چون هوا تاریک بود، من خودم را گم و گور کردم و بعد از تفتیش مسافرها، وقتی همه سوار شدند، من هم همراه مسافران آمدم و سوار شدم. اتوبوس راند به طرف مشهد و ما خیالمان کمی راحت شد.

تا آنجا که می دانیم تا روز شهادت شهید اندرزگو در مشهد ماندگار شدید؟

همین طور است؛ ولی در آن چند سال آن قدر خانه عوض کردیم که تعداد آنها از پادم رفته است. آن قدر جابه جا شدیم که امید استقرار در یک خانه را ولو به مدت یک سال نداشتیم. البته در خانه آخری که فرزند سوممان به دنیا آمد، یک سالی بود که نشسته بودیم. سه فرزند من در مشهد به دنیا آمدند. چون کسی را نداشتیم، موقع وضع حمل همه کارها را خودم می کردم و بعد از چند روز بلند می شدم و به کارهایم می رسیدم. حالا خدا چه قوتی به من داده بود، فقط خودش می داند. البته هفته اول را خود شهید اندرزگو از خانه بیرون نمی رفت و به کارهایم می رسید. هنوز هم مدیون کمک ها و بزرگواری های او هستم. **در این مدتی که مشهد بودید، شهید اندرزگو فعالیت هم داشت؟** بله! حداقل هر یک ماه، سه چهار بار به تهران می آمد یا به شهرهای دیگر می رفت و اسلحه جابه جا می کرد و یا قول و قرارهای سیاسی داشت. در این چند سال، یک سفر به لبنان داشت برای آوردن اسلحه و یک سفر هم به مکه، که این سفرها طولانی بودند. سفر لبنان چهار ماه طول کشید. آن روزها فرزند آخرمان دو ماهه بود که رفت. وقتی برگشت بچه شش ماهه شده بود. می گفت در مکه هم که بود؛ به جای دوپست نفر کار می کرد.

ایشان شما را در جریان کارهایش قرار می داد؟

به طور کلی، یک چیزهایی می گفت. وقتی تعقیبش می کردند یا می خواست اسلحه ای را جابه جا کند، می گفت، «دعا بخوان... خودش هم دعا می خواند و اسلحه را در یکی از همین زنبیل های معمولی می گذاشت یا یک سید دردار داشت که اسلحه را می چید زیر آن و رویش چیزهایی می گذاشت. درباره این جریان، مقام معظم رهبری، خاطره ای را برای پسر بزرگم سید مهدی که الان روحانی است، گفته اند. ایشان نقل می کنند، «یک روز شهید اندرزگو را در بازار مشهد دیدم. با ایشان سلام و علیک کردم؛ ولی دیدم با چشم و ابرو به من اشاره می کند که چرا این موقع با من سلام و علیک می کنیدی و فهمیدم که نباید با ایشان حرف می زدم. خیلی دلم سوخت. چون دیدم بچه هایش را ترک موتور گذاشته. به او گفتم، «اگر با مأموران ساواک درگیر بشوی، این بچه ها از بین می روند. من دلم برای بچه ها می سوزد. چرا اینها را با خود می آوری؟» یک بار هم نقل کردند که، «من شهید اندرزگو را دیدم که دو تا سید در دست داشت. به من گفت، «این سیدها را نگاه کن، مرغ و جوجه گذاشته ام.» نگاه کردم، دیدم یک خروس داخل یکی از سیدهاست.» شهید اندرزگو به شوخی، به آقا گفته بود، «تا به حال دیدید خروس تخم بگذارد؟» ایشان پاسخ داده بودند، «نه!» گفته بود، «می خواهید ببینید؟» در سبد را کنار زده و زیر پای خروس، یک اسلحه را به ایشان نشان داده بود.

در این جابه جایی اسلحه ها، شما هم ایشان را در مشهد همراهی می کردید؟

چند بار این کار را کردم؛ البته به پیشنهاد خودش. یک بار به من



درآمد:

فکر و تجربه اش بسیار جلوتر از سنش بود...

« شهید اندرزگو در قامت یک برادر » در گفت و شنود شاهد یاران با سید حسین اندرزگو

با برادر بزرگ شهید اندرزگو در روزی مصاحبه کردیم که پس از نقاهتی سخت، از بیمارستان به منزل منتقل شده بود و لذا حال مساعدی برای مصاحبه نداشت، اما علاقه دیرین به برادر موجب شد که به رغم توصیه اطرافیان، با ما به گفت و گوئی صمیمانه بنشیند و خاطرات جالبی را از آن شهید بزرگوار بازگو کند.

از خانواده تان و از دوران دوران کودکی شهید اندرزگو چه خاطراتی دارید؟

پدرمان سید اسدالله اندرزگو بنا بود. بعد چون ورشکسته شد، به خرده فروشی روی آورد. از نظر مالی، وضعمان خوب نبود. در ظهر رمضان سال ۱۳۱۸، در بازارچه گمرک تهران در میدان شوش، پایین خیابان صفاری به دنیا آمد و پدرمان توی گوشش اذان گفت. من هشت سال از او بزرگ تر بودم. خیلی بچه شیطان بود و دائماً شلوغ می کرد. هفت سالگی رفت به دبستان فرخی. شش سال که درس خواند، او را گذاشتیم توی نجاری که کار کند.

درسش چطور بود؟

خیلی خوب بود. بعد از کلاس ششم ابتدایی گفت که می خواهم طلبگی بخوانم. روزها کار می کرد، شب ها می رفت مسجد هرنندی. پیش حاج آقا بروجرودی درس فقه و اصول می خواند. بعد از فوت آقای بروجرودی هم با برادرش محمد می رفتند پیش آقای حاج میرزا علی اصغر هرنندی درس می خواندند. خیلی باهوش بود. ما می خواستیم که او کاسب شود، ولی خودش گفت روزها کار می کنم، شب ها درس می خوانم.

از کی فهمیدید وارد کارهای سیاسی شده؟

والله سیزده سال بیشتر نداشت که یک روز مادرم گفت، «حسین! علی نیامده خانه. هر چه می گردیم، پیدایش نمی کنیم.» یک هفته ای دنبالش گشتیم و بالاخره او را در دروازه دولت پیدا کردم، گفتم، «کجا بودی؟» گفت، «رفته بودم زیارت امام رضا.» گفتم، «چرا بی اجازه کارت را ول کردی؟» آن روزها توی مغازه چمدان سازی شاگرد بود. دستش را که گرفتم تا او را به خانه ببرم، شروع کرد به بلند بلند داد زدن که، «این چه مملکتی است؟ این چه زندگی است؟ این چه شاهی است؟» توی خیابان بودیم و اوضاع خیلی ناخوشوار بود. گفتم، «بیا برویم خانه، آنجا هر چه دلت خواست بگو، اینجا که جای حرف زدن نیست.» باز دست برنداشت و فریاد زد، «اینکه نشد مملکت. آدم خفه می شود. نمی شود حرف زد.» فکر و تجربه اش از سنش بسیار بیشتر بود.

چه سالی بود؟

سال ۱۳۳۰. خلاصه هر جور که بود او را بردم خانه و نصیحتش

گروه سیاسی مذهبی موجود بودند و طبیعی بود که جوانان و نوجوانان پرشور به آنها گرایش داشته باشند. ثانیاً فعالیت های سید علی در سال های بعد، به ویژه در بعد مسلحانه به کارهای فدائیان اسلام بسیار نزدیک بود. از شباهت های رفتار سید با فدائیان اسلام، تقید به فتوا بود. می دانید که نواب و یارانش در برخوردشان مقید بودند که بر اساس فتوای مراجع عمل کنند و علمائی هم مثل آیت الله صدر و آیت الله خوانساری از آنها حمایت می کردند، سید علی هم در فعالیت هایش با علما و مدرسین حوزه هماهنگ بود. به خصوص مقید بود که امام از فعالیت های ایشان راضی باشند و از ایشان برای کارهایش رهنمود بگیرد. هم خودش در صورت امکان به دیدار امام می رفت و هم از طریق بعضی از رابطین با ایشان ارتباط داشت.

از ماجرای ترور منصور چه خاطره ای دارید؟

سید علی زیاد ما را در جریان کارهایش نمی گذاشت. روزی که منصور را ترور کردند، محمد بخارایی از نزدیک به او تیر زده بود، ولی اخوی من از دور، تیر خلاص را به او زد. آن موقع ها ما چهار راه غیائی می نشستیم. شب که شد، آمد آنجا. رنگش پریده بود. پرسیدم، «چته؟» گفت، «منصور را کشتیم.» پرسیدم، «حالا می خواهی چه کار کنی؟» گفت، «می خواهم بروم مشهد، پول لازم دارم.» سید تومان پول بیشتر همراهم نبود. دادم به او رفت. از قرار معلوم به جای مشهد رفته بود قم و در آنجا به دروس حوزوی ادامه داد تا وقتی که ساواک فهمید که او آنجاست و دوباره مجبور شد فرار کند و این دفعه رفت به حوزه چیذر.

چه خصوصیاتی داشت؟

از همان بچگی عاشق منبر رفتن و روضه خواندن بود. دهه محرم در خانه روضه خوانی داشتیم و او درست مثل یک روضه خوان می رفت منبر و روضه می خواند. خیلی باهوش و با استعداد بود. همیشه وقتی روضه اصلی تمام می شد، همسایه ها می آمدند و می گفتند بگوید سید علی برود منبر. از همان بچگی علاقه زیادی به ائمه اطهار داشت. بسیار به مسائل دینی پایبند بود. یک روز ندیدم که نمازش قضا شود و حتی یک روز، روزه قرضی نداشت. مرتب روزه بود، مگر وقتی که مریض می شد.

خیلی هم دلرحم و مهربان بود. با همه خوش رفتاری می کرد.

کردم که این حرف ها را نزنند، اما گوش نمی داد. یک روز هم در خیابان اسماعیل بزاز از دست من فرار کرد و شروع کرد به فحش داده به شاه. یکی از پاسبان های کلانتری شش با من آشنا بود. پرسید، «سید حسین چی شده؟ چه خبر است؟» گفتم، «هیچی! این یک کمی حالش ناخوار است. ناراحتی دارد.» اما سید علی دست بردار نبود. همین طور داد می زد و فحش می داد. گفتم، «داداش من! این کار خوبیت ندارد. بس کن. اگر هم می خواهی مبارزه کنی، این راهش نیست. باید از راهش وارد شویم.» از همان موقع ها بود که شب ها می رفت هیئت حاج صادق امانی در خیابان لرزاده. شهید حاج صادق امانی کاسب بود و من او را خوب می شناختم، چون مغازه اش توی خیابان صاحب جمع بود و من هم آنجا زغال فروشی داشتم. از این هم خبر داشتیم که حاج صادق امانی با نواب و دوستانش همکاری داشت و او را از آن موقع ها می شناختم. یک شب دنبال سید علی راه افتادم و دیدم که واقعاً هیئت حاج صادق می رود. در هر حال ۱۶ سال بیشتر نداشت که کار سیاسی را به شکل جدی شروع کرد.

در آن سن و سال تا چه حد متأثر از فدائیان اسلام بود؟ مسلماً تحت تاثیر آنها بود، چون که اولاً آنها در آن زمان تنها

اندرزگو

از همان بچگی عاشق منبر رفتن و روضه خواندن بود. دهه محرم در خانه روضه خوانی داشتیم و او درست مثل یک روضه خوان می رفت منبر و روضه می خواند. خیلی باهوش و با استعداد بود. همیشه وقتی روضه اصلی تمام می شد، همسایه ها می آمدند و می گفتند بگوید سید علی برود منبر. از همان بچگی علاقه زیادی به ائمه اطهار داشت.

چطور نباشم؟ درست است که او یک مبارز حقیقی بود و دایم در خطر قرار داشت، ولی کافی بود اسم علی اکبر امام حسین (ع) بیاید، زار زار گریه می کرد. ایشان عاشق حضرت علی اکبر بود و روضه اش را آن قدر قشنگ می خواند که من واقعاً هنوز در میان مداح ها نشنیده ام کسی این طور روضه حضرت علی اکبر را بخواند. یادم هست در مشهد که بودیم، همسایه مان ده روز روضه حضرت موسی بن جعفر (ع) داشت. شهید اندرزگو توی ایوان و رو به قبله می نشست. صدای روضه از بلندگو قشنگ شنیده می شد. ایشان می گفت، «خدا یا! می شود من هم یک روزی آزاد بشوم و ده روز روضه امام حسین (ع) بر پا کنم؛ عمامه مشکی ام را روی سرم بگذارم.» و هی گریه می کرد. البته لباس های ایشان رسید به پسر کوچکم که همه اش اندازه

المأمون و البهلوی ملعون. «آزاد می شوی. باید اینها را، پهلوی ها را لعن کرد. این ذکر را روزی صد بار بگو.» من هم در زندان اوین واقعاً از صبح تا شب همین ذکر را می گفتم. کی از شهادت ایشان مطلع شدید؟ وقتی از زندان اوین آزاد شدم، آمدم خانه مادرم. آنان خبر داشتند. باورش برایم سخت بود. فهمیدم که ساواکی ها وقتی در کوچه سقاباشی محاصره اش می کنند و به طرفش تیراندازی می کنند، شهید اندرزگو با این که مجروح شده بود، کاغذهایی را که به همراه داشت و خیلی به درد ساواک می خورد، با خون خودش آغشته کرده و خورده بود. وقتی هم او را روی برانکارد می گذارند که ببرند، خودش را از روی برانکارد، روی زمین می اندازد تا خون بدنش بیشتر برود و تا زنده است، به دست

را شستم و انداختم روی لندرو تا خشک شود. بچه هایم آن قدر کوچک بودند که نمی توانستند خودشان را کنترل کنند. حتی پسر بزرگم نمی توانست مراقب کوچک تر از خودش باشد که من به دو تای دیگر برسم. مجبور بودم به هر چهار تاشان با هم برسم و نمی دانم خدا چه صبر و حوصله ای به من داده بود. ساواکی ها هم دور یک میز نشستند و برای ما هم سفارش غذا دادند. شما را آوردند تهران؟

شب رسیدیم آمل. من تابلو «به شهر آمل خوش آمدید» را دیدم. آمدیم ساواک آمل که لب جاده بود. شب را به همراه بچه هایم در یک سلول انفرادی گذراندم. شب هم دو، سه تا ساواکی می آمدند و می گفتند، «چرا نخوابیدی؟» من هم می گفتم، «بچه کوچک دارم و نمی توانم بخوابم.» صبح بعد از نماز حرکت کردیم به طرف تهران.

شما را به کدام زندان آوردند؟

زندان اوین. بعد از هفت سال من تهران را می دیدم. نزدیک اوین که رسیدیم، چشم مرا بستند. ساواکی ها با هم حرف می زدند. یکی از حرف هاشان این بود که، «الان این سربازها ما را می بینند و می گویند چرا اینها یک زن و چهار تایچه را دستگیر کرده اند.» وسط راه یکی شان پیاده شد و رفت. دو نفر دیگر مرا آوردند و تحویل زندان دادند.

از شما باز جویی هم کردند؟

بله! همان اول باز جویی ام کردند. بچه ها هم طفلک ها بلا تکلیف بودند. به همین خاطر، بی حوصلگی می کردند و این مسئله باعث اذیت و آزار اطرافیان می شد. همان روز پدر و مادرم را خواستند که بیایند و بچه ها را ببرند. فقط بچه شیرخوارم پیشم ماند که البته شیرم خشک شده بود و این هم مشکل دیگری برای بچه و خودم بود. بچه ها را تحویل پدر و مادرم دادم و من همراه طفل شیرخوارم راهی سلول شماره ۲۹ شدم. در باز جویی، متوجه حرف تازه ای شدید؟ مثلاً اینکه بدانید شهید اندرزگو به شهادت رسیده است؟

در باز جویی، حرف های معمولی بود. من هم متوجه نشدم که ایشان با زبان روزه و غریبانه در کوچه سقاباشی به کمین ساواک افتاده و شهید شده است. آنان هم به من نگفتند. من فکر کردم ایشان فرار کرده و رفته است. باورم نمی شد ایشان شهید شده است. چون خیلی زنگ بود. زنگی هایش را به چشم دیده بودم. همیشه به من می گفت، «من زنده به دست ساواک نمی افتم.»

چه مدتی در زندان ماندید؟

باز جویی از من حدود دو ماه طول کشید. هی می آمدند و مرا می بردند و سؤال و جواب کردند؛ ولی الان یادم نیست که مدت زندانی من چند ماه طول کشید. یادم هست که برایم جانماز آوردند. دو، سه تا پتو آوردند که همه اش پر از شپش بود. بچه ام دایم گریه می کرد. گرسنه بود. یک شب سربازی آمد دم سلول و گفت، «چرا این بچه این قدر گریه می کند؟» گفتم، «گرسنه است. سلول هم تاریک است. این پتوها هم پر از شپش است. آدم بزرگ با این شرایط نمی تواند بخوابد. این طفل شیرخوار چطور بخوابد؟» سرباز سرش را پایین انداخت و رفت یک شیشه شیر پاستوریزه کوچک آورد. اول یک تکه نان آورد که پس دادم و گفتم، «این بچه که نمی تواند نان بخورد.» رفت و شیر را آورد. به سرباز گفتم، «این بچه، اگر این شیر را بخورد، دل درد می گیرد.» سرباز گفت، «می روم و کمی نبات می آورم.» و آورد. به من هم گفت، «به کسی نگوئی که من اینها را برایت آوردم. من دلم برای این بچه می سوزد. خودم خانواده دارم. دلم می خواهد به شما کمک کنم.»

به غیر شما در سلول های دیگر هم زندانی بود؟ یک مرد زندانی در سلول کناری بود که دایم او را می زدند و این زندانی هم از درد نعره می کشید. چند دقیقه ساکت می شد. دوباره او را می زدند و دوباره نعره هایش در سلول طنین می انداخت. تحمل آنچه می دیدم و آنچه می شنیدم، برایم دشوار بود. در همین شرایط دشوار، توسل به ائمه و یادآوری حرف های شهید اندرزگو که از آیات و احادیث بود، برای من آرامش و تسکین به همراه داشت. ایشان یک بار به من گفته بود، «اگر اسیر اینها شدی، بگو، اللهم العن علی هارون و



اوست.

از پسرهایتان بگوئید که حالا بزرگ شده اند.

سه تا از پسرهایم را متأهل کرده ام؛ آن هم توی سن کم. حدوداً بیست ساله بودند که داماد شدند. دو پسر روحانی هستند و هر دو خوش صحبت و خوش منبرند. همین آقا سید محسن ما، دو ساعت هم بالای منبر باشد، کسی خسته نمی شود. وقتی بچه ها به دنیا می آمدند، شهید اندرزگو می گفت که بچه ها صاحب چه روحیه ای خواهند شد و همین طور هم شده است. چهره و روحیه پدرشان در این بچه ها تقسیم شده است؛ هر کدام تکه ای برده اند.

روضه های ماهانه و ماه محرم را پسرهایتان اداره می کنند؟ بله! هر ماه در خانه مان روضه داریم. این روضه دلخواه شهید اندرزگوست. همان روضه ای که آرزوی او را داشت. ماه های محرم هم در دهه دوم روضه داریم. بیشتر وقت ها پسرهای خودم منبر می روند. من بیشتر وقت ها که روضه حضرت علی اکبر (ع) خوانده می شود به یاد شهید اندرزگو هم گریه می کنم. وقتی همه پسرهایم کنارم هستند، من خیلی جای خالی شهید اندرزگو را احساس نمی کنم؛ چون هر کدام از آنان چهره ای از این شهید را به ارث برده اند.

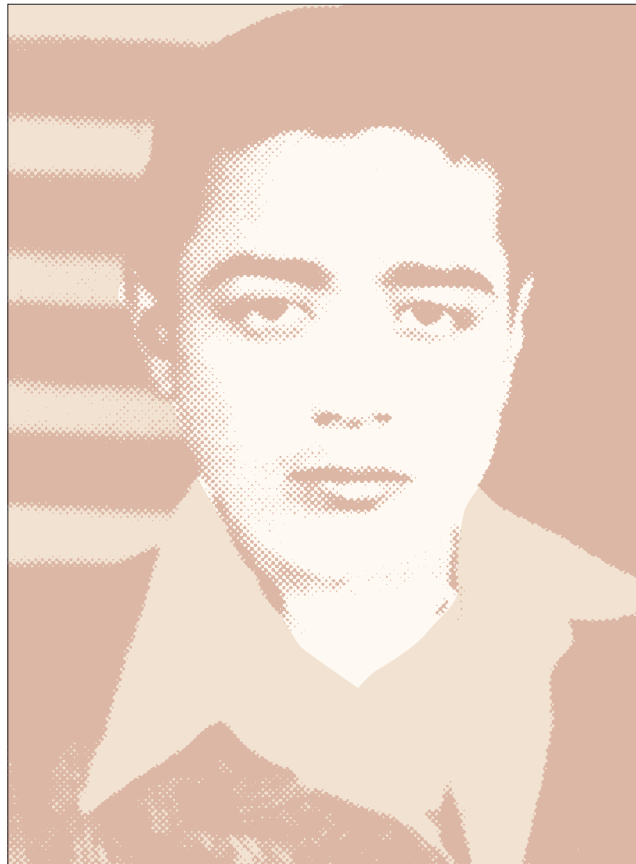
خانم سیل سه پور، شهید اندرزگو از مبارزان نامدار انقلاب ما است. ملت ما یاد و نام او و همه کسانی که این انقلاب بزرگ را به ملت ما هدیه کردند، فراموش نخواهد کرد. امیدواریم این مصاحبه قدم کوچکی برای شناساندن آن مرد بزرگ و همسری مانند شما باشد.

من که کاری نکردم؛ ولی مثل شما آرزو می کنم نام و یاد هیچ شهیدی در این مملکت فراموش نشود. ■

پهلوی ملعون نیفتد. در آن لحظه ها، می گویند حتی بعضی از ساواکی ها هم متأثر شده بودند. ایشان در آن حال اشهدهش را می گفت. حالا هر ماه رمضان، خیلی این حالات ایشان به نظرم می آید و متأثر می کند. بیشتر وقت ها که برای مصاحبه می آیند، این حالات شهید اندرزگو می آید جلوی چشمانم و گریه می کنم. با این که این همه مشکلات داشته ام و چهار پسر هم بزرگ کرده ام، ولی هنوز به همان شدت عاطفی هستم. خانم سیل سه پور، در مسائل عاطفی هم از شهید اندرزگو متأثر بودید؟

شهید اندرزگو

ساواکی ها وقتی در کوچه سقاباشی محاصره اش می کنند و به طرفش تیراندازی می کنند، شهید اندرزگو با این که مجروح شده بود، کاغذهایی را که به همراه داشت و خیلی به درد ساواک می خورد، با خون خودش آغشته کرده و خورده بود. وقتی هم او را روی برانکارد می گذارند که ببرند، خودش را از روی برانکارد، روی زمین می اندازد تا خون بدنش بیشتر برود و تا زنده است، به دست پهلوی ملعون نیفتد.



هیچ وقت ندیدم با کسی اختلافی پیدا کند. متین و موقر و بسیار خنده‌رو بود. خیلی خانواده دوست و بالیمان و سخاوتمند بود. هر چه پول داشت برای مادر و بچه‌ها خرج می‌کرد. سر هفته که مزد می‌گرفت، لباس و میوه و هر چیزی که می‌توانست می‌خرید و می‌آورد خانه. همیشه به مردم کمک می‌کرد و هر کاری که از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد. اگر می‌فهمید کسی محتاج است، خودش هم که پول نداشت، می‌آمد پهلوی من و می‌گفت، «داداش پول داری؟» می‌گفتم، «می‌خواهی چه کار؟» می‌گفت، «لازم دارم.» پیگیر کارش که می‌شدم، می‌دیدم برای مردم بیچاره می‌برد. خیلی کار راه‌انداز و گره‌گشا بود. به مال دنیا هیچ توجهی نداشت. همیشه مرتب لباس می‌پوشید. هیچ اهل تجملات و تظاهر نبود. خیلی ساده زندگی می‌کرد. هیچ وقت ندیدم که سرمایه‌ای جمع کند. خیلی اخلاص داشت. اهل توکل و توسل بود و هر جا می‌دید که درباره دین و خدا و پیغمبر (ص) حرف می‌زنند، با اشتیاق می‌رفت. یک روز به من گفت، «می‌خواهم بروم هیئت اسم بنویسم.» گفتم، «حالا بچه‌ای. نمی‌خواهد بروی.» گفتم، «نه داداش! خوب هیئتی است. خیلی قشنگ صلوات می‌فرستند. آدم گریه‌اش می‌گیرد.» هر شب جمعه می‌رفت شاه عبدالعظیم. گاهی هم می‌رفت بی‌بی زبیده. از همان نوجوانی، شب‌های احیا را حتماً می‌گرفت. هر وقت او را می‌دید داشت کتاب می‌خواند. به کتاب‌هایی که درباره کربلا نوشته بودند، خیلی علاقه داشت. بعد هم که وارد مدرسه دینی شد، کتاب‌های فقه و

بیایی.»

پدر و مادران چه می‌کردند؟

پدرم در سال ۴۹ فوت کرد. سید علی در قم از موضوع خبردار شده و مدت‌ها بود که پدرم را ندیده بود. وقتی پدر را بردیم که در وادی السلام دفن کنیم، او هم با قیافه‌ای که ما نشناختیم، آمده بود سر قبر پدرمان و گریه هم کرده بود. این را بعدها از خانمش شنیدیم. پدرمان اواخر عمرش از شدت ناراحتی برای او، حواسش را از دست داده بود. مادر هم از بس بی‌تابی و گریه کرد و غصه خورد، بینایی‌اش را از دست داد و بالاخره هم وقتی خبر شهادت او را شنید، از غصه دق کرد. سید علی سه بار در منزل مادر زن برادرم قرار گذاشته و خودش را خواهرزاده آن خانم معرفی کرده بود که از اصفهان آمده تا آنها را ببیند؛ ولی در واقع می‌آمد که مادرمان را ببیند. خیلی زنگ بود. وقتی می‌رفت، هیچ‌کس نمی‌توانست او را پیدا کند. از عکس‌ها و مدارکش چیزی پیش شما مانده؟ خیر.

شهید اندرزگو

اگر می‌فهمید کسی محتاج است، خودش هم که پول نداشت، می‌آمد پهلوی من و می‌گفت، «داداش پول داری؟» می‌گفتم، «می‌خواهی چه کار؟» می‌گفت، «لازم دارم.» پیگیر کارش که می‌شدم، می‌دیدم برای مردم بیچاره می‌برد. خیلی کار راه‌انداز و گره‌گشا بود. به مال دنیا هیچ توجهی نداشت.

بعد از ترور منصور مدارکی را که پیش من بود، همراه همه عکس‌هایش آتش زدم و این خیلی کار به جایی بود، چون ساواک از همه اقوام عکس خواسته بود، ولی هیچ‌کس عکس نداشت که بدهد. او خودش هم به همه اقوام سر زده و عکس‌هایش را جمع کرده و برده بود. عکس‌هایی که الان داریم، یکی مال بچگی‌هایش است، یکی دو تا را هم بعد از انقلاب از ساواک آوردیم. مال بعد از ازدواجش است.

درباره دستگیری‌های خودتان هم نکاتی را ذکر کنید. پنج شش ماه از ترور منصور گذشته بود که از طرف سازمان امنیت، با یک ماشین قرمز آمدند و گفتند، «حسین اندرزگو؟» گفتم، «بله. بفرمایید.» گفتند، «با شما کار داریم.» مرا به سالی در سازمان امنیت و پیش رئیسشان، خطایی نیک فرد، بردند. مبارزین در ایام پیش از انقلاب، در ماشین او بمب گذاشتند و او را کشتند. او خیلی به من تندی کرد و پرسید، «برادرت کجاست؟» گفتم، «چه می‌دانم؟» گفت، «می‌گویند تو فرارش دادی.» گفتم، «دروغ می‌گویند.» گفت، «نخیر. از خانه تو فرار کرده.» گفتم، «این طور نیست. آمد و به من گفت می‌خواهم بروم مشهود رفت.» یک آدمی بود به اسم فریدونی که گفت، «این آدم خوبی است. آزادش کنید، می‌رود برادرش را پیدا می‌کند و به ما خبر می‌دهد. خیلی زنگ است و بالاخره او را پیدا می‌کند.» به من مأموریت دادند که بروم مشهود. یک مأمور را هم با من فرستادند. یک هفته در مشهود بودیم. از ترس اینکه کسی گرفتار نشود، با هیچ‌یک از آشنایان حتی سلام و احوالپرسی هم نمی‌کردم.

بعد از یک هفته برگشتیم و گزارش دادم که هیچ‌کس را ندیدم. از آن طرف هم، برادر دیگرم سید محمد را که دو سال از شهید بزرگ‌تر بود فرستادند اصفهان، اما چیزی دستگیرشان نشد. به همین خاطر قرار گذاشتند که در یک شب، به خانه پنجاه نفر از اقوام ما بریزند که اگر سید علی در خانه یکی از آنها مخفی شده باشد، او را دستگیر کنند. یک بار هم ساعت دو بعد از نصف شب ریختند توی خانه ما. سه نفر بودند که اسلحه و بی‌سیم داشتند. آمدند و همه جا را گشتند و بعد با بی‌سیم به مرکز گزارش دادند که ما چیزی ندیدیم. منزل بقیه برادرها را هم به همین ترتیب گشتند و به نتیجه‌ای نرسیدند. بعدها فهمیدیم نیک طبع یک واحد پنجاه قسمتی درست کرده بود که در هر قسمت چند نفر و هر چند نفر در یک خانه از آن خانه هار یخته بودند؛ اما چون چیزی دستگیرشان نشده بود، موقتاً دست از سرمان برداشتند. بعدها یک بار هم نیک طبع و خطایی از ساواک آمدند میدان و مرا بردند که نگه دارند به این امید که برادرم بیاید و خودش را معرفی کند.

ظاهراً قبر بسیاری از مبارزان از جمله شهید اندرزگو بی‌نام نشان بوده است. چگونه آن را پیدا کردید؟

تهرانی شکنجه‌گر ساواک، آدرس قبر را داد. قطعه ۳۹، ردیف ۷۲ قبر ۵، رفتیم و قبر را پیدا کردیم و سنگ انداختیم و عکسش را بالای سرش زدیم.

آخرین بار ایشان را کی دیدید؟

همان شبی که می‌خواست افطار بروم منزل حاج آقا صالحی. صبحش خبردار شدیم که شهید شده. همیشه منتظر شهادت خودش بود. شنیدم که موقعی که او را در برانکار گذاشتند که ببرند، خودش را پرت کرده بود پائین که جان بدهد. دلم خیلی سوخت و یادم آمد که در کودکی یک بار از گهواره پرت شده بود، اما هیچ طوری نشده بود. هیچ وقت از چیزی باکی نداشت. فکر و ذکرش مبارزه با شاه و رژیم بود. یک لحظه در عمرش آرام و قرار نگرفت، خدارحمش کند. ■



درآمد:

برادرزاده شهید اندرزگو، هم در تدوین و گردآوری این یادمان کمک های شایانی کرد و هم خاطرات بسیار جذاب و ناگفته های بی شماری را در دیداری که در روز عید فطر با وی داشتیم، با نهایت شور و شوق، در قالب خاطراتی از عموی بزرگوار خود واگویی کرد. در میان خویشاوندان شهید اندرزگو، وی از معدود کسانی است که با او رابطه بسیار صمیمانه ای داشته و همین وابستگی و رابطه عاطفی موجب شده بود که با یکدیگر دیدارهای متعددی داشته باشند و او بیش از بسیاری از افراد در جریان فعالیت های آن شهید بزرگوار بوده باشد. اینک او از اینکه پس از سال ها، برای شهید اندرزگو یادمانی فراهم آمده است، بسیار شادمان است. از ایشان به خاطر همکاری های صمیمانه و ارزشمندشان سپاسگزاریم.

« جلوه هایی از سلوک فردی و اجتماعی شهید اندرزگو »
در گفت و شنود شاهد یاران با اکبر اندرزگو

هم ساواک دنبالش بود هم منافقین...

کلاه نمودی، بقیچه ای را هم زیر بغل زده و با لهجه روستایی می پرسد، «سلام! حالت خوبه؟» و نگاهی به اطراف می انداخت. بعد یواشکی با لحن خودش می پرسید، «کسی خونه نیست؟» و وقتی مطمئن می شد، می آمد داخل. موقع قرار بعدی، یک وقت می دیدیم یک نفر آمده، کلاه شاپو روی سرش و یک دستمال یزدی هم دستش و با لحن جاهلی می گوید، «سام علیکم!» یک موقع هم با لباس روحانی می آمد. با این که وسایل گریم مثل امروز نداشت، اما خیلی عالی گریم می کرد. شما از کی متوجه شدید که ایشان سیاسی است؟ به عبارت دیگر ایشان تا چه حد راز کارش و گرایشش را با شما در میان می گذاشت؟

نه با من که با هیچ کس در میان نمی گذاشت. ایشان در منزل پدر بزرگمان در یک اتاق کوچک دستگاه جوجه کشی راه انداخت. یک دستگاه هایی بود مثل یک کمد که با برق گرم می شد. مدتی رفت توی این کار، وگرنه نجار بود و توی بازار مولوی، چهارچوب چمدان درست می کرد. جایی که من یک مقدار به او شک کردم که توی کار سیاسی است، در مسجد آقای هرنندی «رحمة الله علیه» بود. ایشان در مسجد دروازه غار حوزه داشتند و در نزدیکی آنجا هم یک مغازه دو دهنه پارچه فروشی داشتند. این آقا زاده شان، حاج حسین آقا بعدها به دنیا آمد. نماز که تمام می شد، آسید علی می گفت، «عمو! تو دیگه برو خونه. ما می خواهیم برویم بالا عربی بخوانیم.» شهید رضا صفار هرنندی و صادق امانی و آسید علی و یک عده دیگر که من شک می کردم اینها می روند آن بالا چه می کنند؟ یعنی هر شب عربی می خوانند؟ البته معلوم شد که

مباحث سیاسی و برخی آموزش های نظامی هم بوده است. یا شهید هرنندی و صادق امانی می آمدند خانه ما و من چون بچه بزرگ خانه بودم، پذیرایی می کردم و چایی و آبی می بردم. یک دفعه یادم هست شهید صادق امانی پرسید، «اینجا آب لوله

داشت، به یک وسیله ای پیغام می داد، ما می رفتیم آنجا و او را می دیدیم. از سال ۴۳ تا ۴۴ که اصلاً خبری از ایشان نداشتیم، شاید هم بشود گفت یک سال و نیم تا دو سال، هیچ نمی دانستیم کجاست و چه می کند، اما جالب بود که او کارهای ما را در این مدت، مو به مو به خودمان گزارش می داد. پدر بزرگمان که فوت کرد، بعدها او به من گفت که من در غسلخانه کجا ایستاده بودم، پدرم کجا بوده، چه کسی پدر بزرگمان را شسته، چه کسی مرثیه می خوانده و خلاصه همه چیز را مو به مو به من گفت.

چطور این کار را می کرد؟

ناشناس می آمد. حتی گاهی در همین خانه ای که گفتیم قرار می گذاشتیم، یک وقت می رفتیم پیش مادر بزرگمان می گفتند برو در دم، یک نفر با تو کار دارد. می رفتیم می دیدیم یک نفر با

شهادت

یادم هست یک بار با خانواده رفته بودم مشهد. بعد از کشته شدن خدا بیامرز آقای کافی بود که دور حرم شلوغ شد و گاز اشک آور زدند و مردم این طرف و آن طرف می دویدند. یک وقت دیدم یک زن بیل دست اوست و چند تا مرغ گذاشته داخل آن و فریاد می زند، «آقا! مرغ! مرغ! مرغ می خورای؟» بعد یواشکی گفت، «دست زن و بچه ات را بگیر و برو.» گفتم، «عمو! یک پاسبانی هست سبیل های کلفتی دارد. خیلی مردم را می زند.» گفت، «خدا قصاصش می کند.» فردا به ما گفتند این پاسبان در مشهد کشته شده! از این جور کارها می کرد.

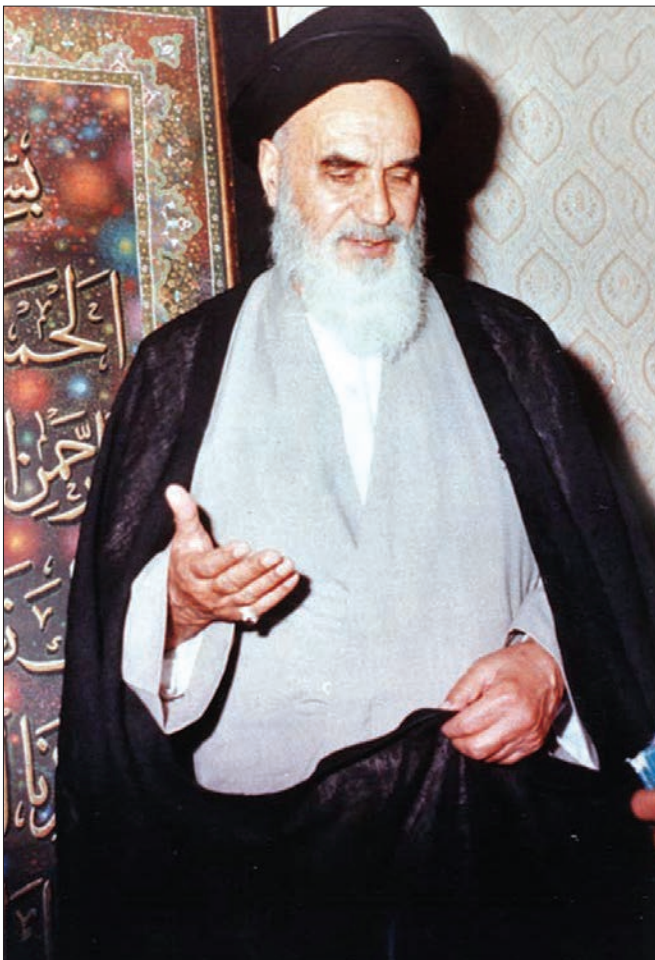
اولین خاطرات خود را از شهید اندرزگو بیان کنید. موقعی که من به دنیا آمدم، ایشان ده یازده ساله بود. آن سنین او را که من یادم نیست، اما از چیزهایی که مادر بزرگ یا عمومی بزرگم تعریف می کنند، خیلی بچه صوری بوده، اهل کمک کردن بوده و دست خیر داشته و در همان کوچکی هم روضه می خوانده است. علاقه عجیبی به حضرت زهرا (س) داشت و بیشتر توسل هایش با حضرت صدیقه (س) بود و یا آقا صاحب الامر (عج). اغلب مواقع به این دو بزرگوار توسل پیدا می کرد. من بارها به پدرم و عموهایم گفته ام که یک موی او توی بدن هیچ کدام از ماها نیست. سر نترسی داشت. در فامیل هم به همین چیزها مشهور شده بود. از آن دوره ای که من یک مقدار یادم هست، این است که مثلاً صبح به او می گفتند برو حلیم یا نان بگیر، می رفت بگیرد، یک وقت می دیدی دو ماه، سه ماه، شش ماه پیدا پیش نمی شد. بعد برمی گشت با سر تراشیده. می پرسیدند، «علی کجا بودی؟» می گفت، «سربازی بودم.» در چه سنی؟

هفده، هجده سالگی. اوج جوانی و نوجوانی. بعدها که کارهایش برایمان ملموس شد، بعد از فرارش که زندگی خاصی پیدا کرد، تازه فهمیدیم این کارها را می کرده که خانواده از او دل بکند و علاقه و محبت زیادی نسبت به او نباشد که البته فایده هم نداشت، چون یک کارهایی می کرد که محبتش به دل آدم می نشست. مثلاً در مورد خود من، موقعی که تازه تکلیف شده بودم، مسائل شرعی را آسید علی یادم داد. آن موقع ها در خانه ها که حمام نبود و من با ایشان می رفتم. اصلاح مو با هم می رفتیم و خیلی جاها.

چه شد که در میان اعضای خانواده و اقوام، با ایشان صمیمی تر شدید؟

یکی اینکه فاصله سنی مان خیلی زیاد نبود و دیگر اینکه وقتی ایشان فراری شد، مادر بزرگی داشتیم که ساواک، خانه او را شناسایی نکرده بود و آنجا شد محل قرارهای ما. هر وقت کار

هم حسابی می‌زند، ولی نمی‌داند کیست. او را طوری زده بودند که استخوانی به اندازه یک بال مرغ در ساق پای او شکسته بود. او با همان پای شکسته می‌آید مشهد. در آنجا یک دکتر انقلابی بود که قرار شد عملش کند. فردی هم به نام مجید انصاری بود که برادرش بعد از انقلاب شهردار شد. این آقا شده بود دست راست سید علی. موقعی که می‌خواهند او را به اتاق عمل ببرند، به او می‌گویند، «مجید! تو با من بیا اتاق عمل که من یک وقتی حرفی خارج از قاعده نزنم.» او را عمل می‌کنند. این استخوان لای روزنامه بود که به من نشان داد. یک استخوان کوچک بود. با این حال از پاکستانی می‌آید تا مشهد. آدمی نبود که از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند. خیلی مقید بود. نمی‌دانم این را برایتان گفته‌اند یا نه؟ در سال ۴۲ که منزل امام در قم محاصره بود، ایشان با یک کشکول درویشی، «هو یاحق کنان» می‌رود. یکی از مأمورین دم در می‌گوید، «او هوئی! کجا؟» اما مأمور دیگر می‌گوید، «چه کارش داری؟ شاید رفت و سید پنج ریال هم به او صدقه داد.» می‌رود داخل خدمت امام. بازاری‌های تهران توسط او برای امام پول فرستاده بودند. کشکول را همان جا جلوی امام خالی می‌کند و از در دیگر می‌آید بیرون. از این کارها زیاد می‌کرد. ایشان چون همیشه در معرض این بود که دستگیر شود، یک قرص سیانور، کنار دهانش نگه می‌داشت. به نجف که می‌رود و خدمت امام می‌رسد، امام می‌فرمایند که این کار شما شرعاً درست نیست. از آن روز به بعد، دیگر هرگز چنین قرصی را در دهانش نگذاشت. ساواک یک موقعی اعلام کرد کسانی که مستاجر دارند، اسامی آنها را بیاورند و اعلام کنند. عمو در مشهد خانه نداشت. می‌رود خانه آقای واعظ طوسی. ایشان هم نامه‌ای می‌نویسد برای حضرت



امام. امام در گوشه نامه می‌نویسند، «شما مجاز هستید که از سهم سادات و سهم امام برای ایشان خانه‌ای خرید.» هنوز این خانه در محله سرشور مشهد هست. عمو آمده بود و ذوق می‌کرد که امام به پادشاه بوده‌اند. اول انقلاب اسم اصلی او را که نمی‌دانستند و اسم کوچکی را گذاشته بودند شهید حاج حسین حسینی. بعد فهمیدند. الان دیگر خیابان خسروی نو شده خیابان شهید اندرزگو.

زندگی مخفی اساساً تناسبی با ارتباطات نامتجانس و گسترده

ندارد، در حالی که ایشان با طیف گسترده‌ای از افراد مختلف ارتباط داشته‌اند. چگونه این کار را می‌کرد؟

روابط عمومی بسیار قوی‌ای داشت. بعد هم منکر خیلی چیزها نمی‌توانیم بشویم. انگشتی داشت که بعد از شهادتش در میان وسایلی که همراهش بود، دیده نشد. قبل از ماه رمضان گفت، «من دارم می‌روم مشهد.» گفت، «من هر جا بخواهی تو را می‌رسانم، فقط خرج دارد.» گفت، «چی؟» گفت، «این انگشتت را بده به من.» گفت، «هر چه بخواهی می‌دهم، این را نمی‌دهم.» گفت، «چرا؟» گفت، «این را یک کسی به من داده و من با آن از چشم دشمن، محفوظ می‌مانم.» بعد از شهادت هم که وسایلی را از اوین آوردیم، همه چیز بود غیر از آن انگشتی. نمی‌دانم قشنگ بوده و کسی برداشته یا گم شده؟ نمی‌دانم. اولین سالگرد او را هم آقای هاشمی چیدری در مسجد چیدر گرفته بودند. آنجا نشسته بودم که پیرمردی با محاسن سفید و با لباس قدیمی و عرفچین آمد و نشست و گفت، «سید! بیا تا از عمومیت برایت چیزی بگویم. وقتی او آمد چیدر، ما که نمی‌دانستیم او سید است. از او پرسیدم، «اسمت چیست؟» گفت، «شیخ عباس تهرانی.» با من خیلی رفیق شده بود. می‌آمد، با هم صحبت و درد دل می‌کردیم. یک روز هوس کردم او را ببینم. رفتم مدرسه چیدر. وارد مدرسه که می‌شدی، درخت توت بزرگی بود. من پرسیدم کجاست؟ گفتند نیامده.

اسلحه را تهیه می‌کردیم و منتظر می‌ماندیم که سید بیاید و آنها را جاسازی کند. این کار را به قدری ماهرانه انجام می‌داد که نصیری به ثابتی گفته بود، «وارد شدن از مرز و آوردن اسلحه زیاد برای این سید مثل آب خوردن است.» نزدیک به انقلاب، حسینی جلاد را در اکیبی گذاشته بودند که سید را زنده دستگیر کنند و برای سرش پنج شش میلیون جایزه گذاشته بودند. حسینی چون خیلی گنده و سفاک بود، او را مأمور دستگیری او کرده بودند. شهید اندرزگو تکیه کلامش این بود که اینها مرا زنده نمی‌توانند بگیرند. موقع شهادت هم مسلح نبود. ایشان دو بار به قم رفت. یک بار بعد از ترور منصور و یک بار هم بعد از قضیه چیز. با چه کسانی ارتباط داشت و در دروس حوزوی تا چه حد پیشرفت کرد؟ از ارتباطاتش با احدی حرف نمی‌زد. حتی از رفاقت‌هایش هم صحبتی نمی‌کرد. آرامش و اعتماد به نفس عجیبی داشت. ای کاش ما هم این جوری بودیم. دائی کوچکی دارم که در روزنامه اطلاعات بود و حالا بازنشسته شده. یاد هست که یک وانت داشت. یک روز به عمو گفتم، «شما را برسانم؟» گفت، «نه! به عباس بگو مرا برساند.» گفتم، «عباس! سید را برسان میدان‌زاده.» نزدیک میدان‌زاده سابق، ورزشگاهی بود. عمو می‌گوید، «عباس! همین جا نگه دار. من پیاده می‌شوم.» آن روزها هم که خیابان‌ها خیلی شلوغ نبودند. دائی عباس به خودش می‌گوید بگذار ببینم این کجای می‌رود. همین طور که دنبالش می‌رود، یکمرتبه او را گم می‌کند. می‌گفت، «همین جور که حاج و واج بودم، دیدم یکی از پشت سر زد روی شانه‌ام و گفت عباس جان! داداش! بیا برو. ما کار و زندگی داریم.» از این کارها زیاد می‌کرد. همان طور که گفتم در ماجرای تدفین پدر بزرگم، من مانده بودم که اینها را از کجا می‌داند؟

یکی از وجوه جالب شخصیت شهید اندرزگو این است که با آنکه با همه گروه‌ها و دسته‌ها ارتباط داشت، ولی هیچ وقت به شکل رسمی، عضو گروهی و دسته‌ای نبود و استقلال خود را حفظ کرد. در این زمینه چه تحلیلی دارید؟

با حزب و گروه میانه‌چندانی نداشت. سال ۴۸ یا ۴۹ و قبل از کشته شدن شریف واقفی، سازمان مجاهدین، به نظر اسلامی می‌آمد و هر کس هم از ما می‌پرسید می‌گفتم که اسلامی است. بچه‌های خوبی هم داشت. یکی شان آمد و به من گفت، «به آسید علی بگو ما با هم کار کند و به ما هم اسلحه بدهد.» به عمو گفتم. گفت، «عمو! برو بگو من برای رضای خدا کار می‌کنم و دلم نمی‌خواهد عکسم به در و دیوار باشد.» به خاطر همین حرف، شهید دو ماه تمام چهره عوض می‌کرد که آنها او را نکشند.

منظورش چه بود که نمی‌خواهم عکسم را به درودیوار بزنند؟ منافقین عادتشان بود که عکس شهیدایشان را به درودیوار می‌زدند یا عکس‌های تبلیغی را. این مسعود رجوی که این روزها برای خودش بساطی راه انداخته، آن روزها کسی تحویلش نمی‌گرفت و قبولش نداشت. پرونده‌اش در اوین هست که قطور است و پر از غلط کردم نامه! اگر زندان هم می‌آمد، فقط برای شناسایی بچه‌های انقلابی بود، وگرنه فعالیت انقلابی نداشت. بعدها قد علم کرد.

از یک مقطعی به بعد، در سازمان مجاهدین قحط الرجال شد. احسنت. عمو یک دفعه به من گفت، «ارتباطت را با اینها قطع کن.» پرسیدم، «چرا؟» گفت، «اینها با مجید شریف واقفی اختلاف عقیدتی پیدا کرده‌اند.»

مگر نمی‌دانستید که اینها تغییر ایدئولوژی داده‌اند؟ چرا، یک کارهایی از آنها می‌دیدیم و می‌گفتم که این در اسلام درست نیست، از جمله اینکه در خیابان عارف، به یک خانه تیمی رفتند و سر مجید شریف واقفی ریختند و او را به قصد کشت زدند و بعد او را بردند به بیابان‌های مسگرآباد و توی

شکمش یک نارنجک منفجر کردند. شهید اندرزگو به رغم زندگی مخفی، گاهی هم خودش را نشان می‌داد و حتی به سران حکومت تلفن می‌زد و آنها را تهدید می‌کرد. هدفش از این شیوه چه بود؟

این تزش بود. می‌گفت باید هر چند وقت یک بار، تن اینها را لرزاند. یک بار شاه رفته بود پاکستان پیش ضیاء الحق. شهید اندرزگو می‌رود پاکستان و یکی از این جوکی‌هایی را که نگاه به قطار می‌کنند، قطار می‌ایستد، پیدا می‌کند. روابط عمومی‌اش هم که بسیار قوی بود. با او دمخور می‌شود و او را می‌آورد داخل جمعیت. او به شاه نگاه که می‌کند. ناگهان حمایل بند شاه باز می‌شود. ساواکی‌هایی که در میان جمعیت بودند، سریع می‌فهمند که این کار کیست؛ طرف را می‌گیرند و آسید علی را

اندرزگو

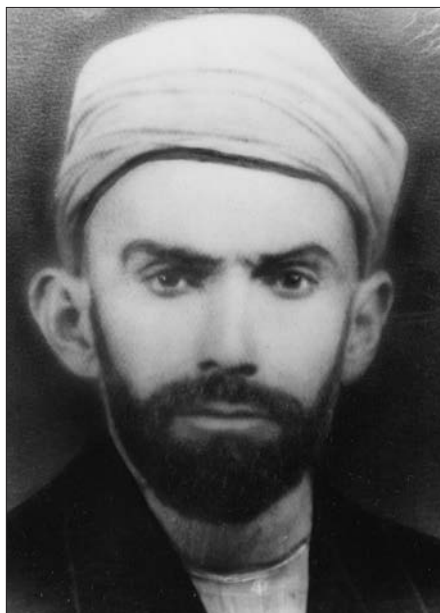
در مدرسه رفاه من بودم و شهید عراقی و مرحوم حاج احمد آقا. رفتیم پیش امام و عرض کردم، «آقا! ایشان شهید شده و قضیه هم از این قرار است.» امام دستمالشان را درآوردند و روی چشم‌ها گذاشتند و فرمودند، «شهادتش سنگین است.» بعد حرفی را فرمودند که من خودم بی‌واسطه و از زبان خودشان شنیدم. فرمودند، «اگر ده نفر مثل آسید علی داشتیم، دنیا را می‌توانستیم زیر سلطه اسلام ببریم.»



سال ۴۸ یا ۴۹ و قبل از کشته شدن شریف واقفی، سازمان مجاهدین، به نظر اسلامی می‌آمد و هر کس هم از ما می‌پرسید می‌گفتیم که اسلامی است. بچه‌های خوبی هم داشت. یکی‌شان آمد و به من گفت، «به آسید علی بگو با ما هم کار کند و به ما هم اسلحه بدهد.» به عمو گفتیم. گفت، «عمو! برو بگو من برای رضای خدا کار می‌کنم و دلم نمی‌خواهد عکس‌م به در و دیوار باشد.» به خاطر همین حرف، شهید دو ماه تمام چهره عوض می‌کرد که آنها او را نکشند.

شهید بعد از ترور منصور رفت قم پیش آقای نحوی؟ بله. پایش را که از در گذاشت بیرون، دیگر هیچ خبری از او نداشتیم. تا یک سال و نیم، دو سال بعد که یواشکی می‌آید تهران و برخورد می‌کند با عمو بزرگ ما، آسید حسین که در حال حاضر مریض احوال است و خدا شفایش بدهد. از او می‌پرسد، «داداش کجایی؟» می‌گوید، «من مشهد هستم. می‌آیم به شما سر می‌زنم. به کسی حرفی نزنید.» آسید حسین، عمو می‌ما، در میدان انبار گندم کار می‌کرد و آنجا هم تحت نظر بود. موقعی هم که شهید در چیدر بود، من تاکسی داشتم، می‌گفت آن طرف‌ها نیا، می‌پرسیدم چرا. می‌گفت یک وقت دنبال توهستند، می‌آیی و به وسیله تومرا پیدا می‌کنند. ما حتی اسم او را هم نمی‌آوردیم. مادر بزرگ ما خدا بیامرز، یک چشمش از بچگی در اثر آبله کور شده بود و چشم دیگرش هم در اثر کپولت سن و فراق آسید علی، درست نمی‌دید. ما تا می‌آمدیم بگویم «س»، با آن لهجه اصفهانی اش می‌گفت، «آسه باش!» یعنی آهسته حرف بزن. می‌گفتیم، «ننه! می‌خواهیم بگویم سینی.» می‌گفت، «فکر کردم می‌خواهی بگویی ساواک.» خیلی حساس شده بود. بعد هم که انقلاب شد، ما می‌دانستیم که عمویمان را ترور کرده‌اند. همان شب ترور، ساعت ۱/۵ نصف شب، حاج آقا محسن رفیق‌دوست آمد و به ما گفت که به و قتش برایتان مفصل می‌گویم. بعدش هم که یک عده‌ای را دستگیر کردند.

بعد از ترور منصور، شما اولین بار سید را کی و کجا دیدید؟ بعد از آنکه عمو حسین او را دیده بود، بعد از مدتی به من گفتند



سید اسداله اندرزگو، پدر شهید سید علی اندرزگو.

کشی دارید؟» گفتیم، «نه. از فشاری آب می‌آوریم.» گفت، «یک کمی بیاور ببینم.» من هم رفتم و مقدار خیلی کمی آوردم. آسید علی گفت، «عمو! می‌خواهد بخورد!» گفتیم، «ولی ایشان گفت بیاور ببینم!» به هر حال شهید اندرزگو چند سال بعد یک مرغداری در ونک گرفت. آن روزها ونک به این صورت نبود. ده پرتی بود. باغ خیلی بزرگی را گرفت و یک دفعه هم ما را برد آنجا را ببینیم و تفریحی بکنیم.

ولی مرغی هم به شما نداد!

(می‌خندد) خیر، خبری از مرغ و جوجه نبود. ما یواش یواش شک کردیم، چون ایشان دائماً می‌رفت و می‌آمد. حتی در روز ترور منصور می‌دانید که ایشان طراح ترور بود. شهید بخارایی گلوله‌ای به گلولی منصور زد؛ اما تیر خلاص را شهید اندرزگو شلیک کرد. مأمورها آن وقت‌ها آن قدر هوشیار نبودند. اولین تیر که زده شد، تازه هوشیار شدند. خیلی جرئت می‌خواهد که آدم در آن وضعیت بیاید و تیر خلاص را بزند. بعد شهید محمد بخارایی و صفار هرنی و صادق امانی می‌بینند همه دارند دنبال آسید علی می‌دوند و شروع می‌کنند به تیراندازی هوایی.

تیر خلاص را چطور زده بود؟

شهید اندرزگو تیر خلاص را زد توی پیشانی منصور که خاطر جمع شود که او مرده. ما نه رادیو داشتیم نه تلویزیون. پدر بزرگمان نمی‌گذاشت. آسید علی آمد خانه و خیلی خونسرد و آرام، اسلحه را پیچید لای یک حوله و گفت، «عمو! یکی از رفقای من می‌آید دم در. موتور گازی آبی دارد. این حوله را بگذار توی خورجینش و بیا.» البته به من نگفت لای حوله چیست. طرف آمد و من هم بردم حوله را گذاشتم توی خورجین او و آمدم. بعد دیدم دارد وسایل سفرش را جمع می‌کند. مادر بزرگم پرسید، «علی! کجا می‌روی؟» گفت، «دارم می‌روم مسافرت.» اگر می‌گفت می‌روم مشهد، سر از تبریز درمی‌آورد، یا اگر می‌گفت می‌روم شمال، سر از جنوب درمی‌آورد و رمز موفقیتش هم همین بود که اگر مرا می‌فرستاد دنبال کاری، به شما نمی‌گفت و اگر شما را می‌فرستاد، به من نمی‌گفت. به هر حال ایشان رفت. قبل از این ترور، اقوام و خویشان می‌آمدند و به مادر بزرگ می‌گفتند، «آسید علی آمده بود خانه ما و عکس‌هایش را می‌خواست.» راه افتاده بود خانه فک و فامیل‌ها و هر جا که گمان کرده بود عکسی اعم از تکی یا دسته جمعی از او دارند، آن را گرفته بود. ساواک به همین دلیل نتوانست هیچ عکسی از او به دست بیاورد، جز یک عکس که روی تصدیق ششم ابتدایی او بود و ساواک آن را از آموزش و پرورش گرفته بود. این چند عکسی هم که هست، بعد از انقلاب منتشر شد. این عکس‌ها دست خانمش بود که انصافاً ایشان هم خیلی زحمت کشید.



شهید اندرزگو در سن ۱۶ سالگی.

یک شیخی آمده است دم در خانه دایی و با تو کار دارد. من رفتم، ولی او آن شب و آن ساعت نیامد. می‌گفت که مثلاً دوشنبه ساعت ده می‌آیم؛ ولی هیچ وقت سر قرارش نمی‌آمد. می‌رفت یکی دو شب دیگر می‌آمد. اکثراً هم شب‌ها می‌آمد. شامه عجیبی داشت و حس ششم او بسیار قوی بود. یک شب آمد دم در. من دایی بزرگی دارم. پرسید، «دایی! کی دم در آمده؟» گفتیم، «مش رمضون و زنش.» من از در حیاط برگشتم کفش‌هایم را بپوشم و دوباره برگردم، دیدم نیست. توی خیابان بی سیم نجف آباد که حالا شده شهید طیب نبود، از این طرف توی خیابان تیردوقلو نبود، از این طرف در میدان خراسان نبود. از خودم پرسیدم، «خدا! یعنی این کجاست؟» خلاصه برگشتم و دیگر او را ندیدم تا مدتی گذشت و قرار بدی را گذاشتیم. به من هم نگفت کجا رفته بود. بعد از انقلاب بود که فهمیدم آن شب که دم در منزل دایی آمد، احساس کرد سر کوچه دو تا مأمور با لباس شخصی ایستاده‌اند. بلافاصله به خانه آسید حسن نیری، رحمه الله علیه، رفته بود و حتی به من هم نگفت آنجا رفته که اگر دفعه دیگر هم رفت، من نروم در بزنم و سراغش را بگیرم. اکثر کسانی که درباره او صحبت می‌کنند، می‌گویند رمز موفقیتش همین بوده که خیلی احتیاط می‌کرده. به هر حال او را خیلی دوست داشتیم و هر وقت می‌دیدمش، او را خیلی می‌بوسیدم. می‌پرسید، «چرا این قدر مرا می‌بوسی؟» می‌گفتم، «چه کنم؟ عمو می‌منی، خون می‌کشد!» دختری دارم که الان ۳۴ سال دارد. آن موقع‌ها خیلی کوچک بود و هر وقت آسید علی او را می‌بوسید، اخم‌هایش را درهم می‌کشید، چون موهای صورت عمو توی صورتش می‌رفت. عمو به شوخی می‌گفت، «پدر سوخته! من عمو بابا توی هستم. چرا صورتت را برمی‌گردانی؟» مدتی همین جوری می‌آمد. من خانمش را نمی‌شناختم. بعد از انقلاب خانمش گفت، «خیلی عمویت را دوست داشتی و دائماً او را می‌بوسیدی.» گفتیم، «شما از کجا خبر دارید؟» گفت، «فلان شب که آمده بود، من از بیرون از لای حصیرها دیدم.» به من نگفته بود که خانمش را آورده. در این رفت و آمدها بود که از حالش خبر داشتیم. گفتیم که گاهی می‌رفت و یک سال، دو سال ابداً از او خبری نمی‌شد. یادم هست یک بار با خانواده رفته بودم مشهد. بعد از کشته شدن خدا بیامرز آقای کافی بود که دور حرم شلوغ شد و گاز اشک آور زدند و مردم این طرف و آن طرف می‌دویدند. یک وقت دیدم یک زنیل دست اوست و چند تا مرغ گذاشته داخل آن و فریاد می‌زند، «آقا! مرغ! مرغ! مرغ می‌خوای؟» بعد یواشکی گفت، «دست زن و بچه‌ات را بگیر و برو.» گفتیم، «عمو! یک پاسبانی هست سبیل‌های کلفتی دارد. خیلی مردم را می‌زند.» گفت، «خدا اقصاض می‌کند.» فردا به ما گفتند این پاسبان در مشهد کشته شده! از این جور کارها می‌کرد. یک وقتی مرغ توی زنیل می‌آورد و می‌گفت، «آقا مرغ دارم! خوب هم تخم می‌کند.» شما می‌فهمیدید که اسلحه آورده است. یک بار با آقای رفیق‌دوست توی پارک شکوفه دروازه دولاب قرار داشت. همین که می‌آید، می‌بیند، پارک در محاصره است. حالا آن همه بادکنک را از کجا می‌آورد؟ نمی‌دانم. به هر حال چوب را می‌گذارد روی کولش و داد می‌زند، «بادکنک! بادکنک!» و به آقای رفیق‌دوست می‌رسد و می‌گوید، «محسن! بلند شو برو. پارک محاصره است.» و از در دیگر می‌رود بیرون. شم عجیبی

داشت.

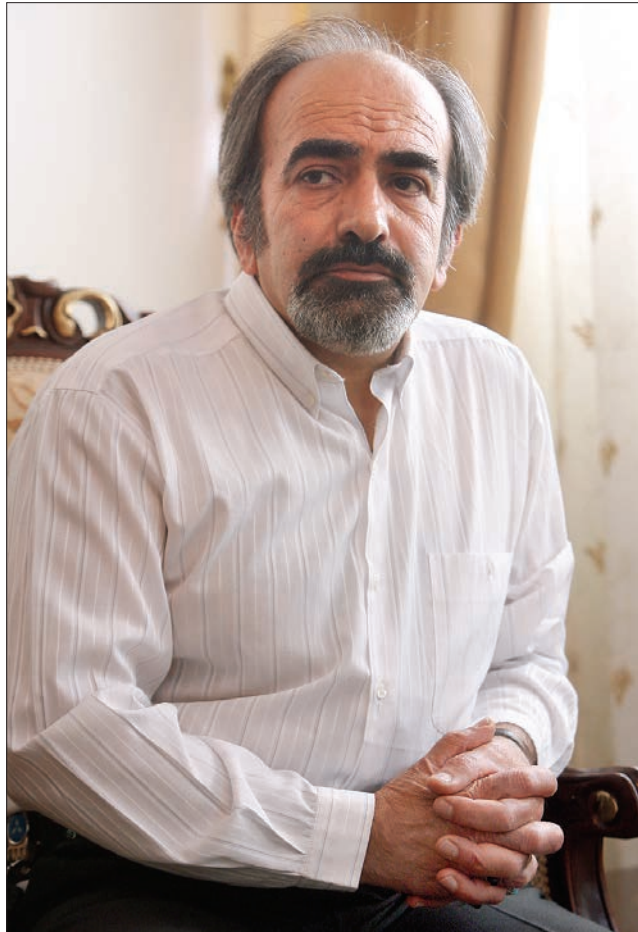
برخی معتقدند که این شیوه‌ها ابداع خودش بوده. بعضی‌ها هم می‌گویند که آموزش‌هایی دیده بود. نظر شما چیست؟ هوش و ذکاوت خودش که مثال زدنی بود. در لبنان هم آموزش دیده بود. در جنوب لبنان روزنامه‌ای به اسم امل چاپ می‌شود که ایشان پایه‌گذار آن بود. بسیاری از دوره‌های نظامی را دیده بود؛ اما خیلی از کارها را که یاد نمی‌دادند. نمی‌دانم چقدر به شما گفته‌اند که مثلاً در غرب کشور، اسلحه‌ها را توی پیت‌های روغن می‌آورد، از جنوب توی جعبه‌های چای، از طرف پاکستان در جداره یخچال. اینها چیزهایی هستند که همه را متحیر می‌کرد. آقای فارسی و دیگران می‌گویند که ما در لبنان

تو. خانمش بیاید امضا بدهد، اسلحه‌ها را می‌دهیم.» خانمش نرفت. گفت اسلحه‌ها دست یک نهاد نظامی باشد، بهتر است. دیگر نیازی نبود. این چیزها را خانمشان بهتر می‌دانند. نکته جالب اینکه خانمش می‌گفت، یک بار گفتم، «حاجی! این قدر نرو توی این مسجدها به خودت گلاب بزن.» برگشت و گفت، «زن حسابی! در تعقیب من هستند. چنین کاری نمی‌کنم.» معلوم می‌شد خودش بوی گلاب می‌داده. یا حتی سفر آخر که برمی‌گردد، خانمشان می‌گوید که رفتم به او حوله حمام بدهم، گفت، «خانم! دیگر مرا نمی‌بینی، یادم هست پیش از انقلاب طرحی داشت، به این ترتیب که بچه‌های انقلابی را شناسایی می‌کرد و می‌خواست شبانه، اسلحه‌هایی را با دستور استفاده از آن داخل خانه‌هایشان ببندازند که انقلابی‌ها مسلح شوند. برای یک شیخی در خیابان غیائی، این کار را کردند، صبح برداشت اسلحه را برد و تحویل کلانتری داد. شهید می‌خواست چنین کارهایی را بکند که نرسید. آدم خیلی دل‌رحمی هم بود. جناب آقای اکبر ناطق نوری از تقید آسید علی به مسائل دینی، خاطره‌ای را نقل می‌کردند و می‌گفتند، «یکی دو میلیون، آن موقع پول خیلی زیادی بود. این پول را دادم به او برای خرید اسلحه و گفتم، «سر راحت یک جفت کفش هم برای خودت بخر.» آسید علی گفت، «این پول مال این ملت است و من حق تصرف در آن را ندارم. قرض بده، می‌خرم.» می‌گفت به «او قرض می‌دادیم، سر برج شهریه را که می‌گرفت، پس می‌داد.»

الان در زندگی شما چقدر حضور دارد؟

خیلی زیاد. دیروز پسر بزرگش آسید مهدی می‌گفت، «اذیت می‌کنیم و مزاحمت هستیم.» گفتم، «این حرف را زن. پدرتان برای من عزیز بوده، شماها هم

عزیز هستید.» زیاد سر قبرش می‌روم و دائماً می‌گویم کاش زنده بود. آدم حتی یک وسیله خوب هم که دارد و از دست می‌دهد، افسوس می‌خورد و می‌گوید حیف شد، چه برسد به انسان‌هایی که از آنها کسب فیض می‌کنیم. ما شده‌ایم حکایت آن ضرب‌المثل که می‌گوید، «من آنم که رستم بود پهلوان!» ما هم به وجود او افتخار می‌کنیم و به خودمان می‌بالیم که چنین کسی را داشته‌ایم. از او هم خواسته‌ایم که در آن دنیا ما را شفاعت کند. سال ۶۳ که مشرف شدم مکه، گفتم، «خدا! انکار از فیلترهای چند لایه رد شدیم که هم ما را طلبیدی و هم این امکان را به ما دادی که از حجاج تو پذیرایی کنیم.» من مأمور خرید بودم و با حاج آقا اکبر صالحی و حاج نسی، برادر کوچک ایشان کار می‌کردیم. شهادت را به هر کسی نمی‌دهند. تصورش را بکنید حاج آقا مهدی شاه‌آبادی می‌رود منطقه و یک خمپاره می‌آید وسط یک گروه. هیچ یک از آنها هیچی شان نمی‌شود، ولی یک ترکش می‌خورد به حاج آقا مهدی. من همیشه یک مثل دارم و می‌گویم شما یک باغچه دارید پر از گل. اگر کسی برود طرفش می‌گوید قربانت بروم! دست به اینها نمی‌زنی‌ها! بعد می‌روید و قشنگ‌ترین گل را می‌چینید. می‌پرسند چرا این کار را می‌کنی؟ می‌گویم امروز یک مهمان عزیز دارم. باید این گل خوشگل را بگذارم توی گلدان. خداوند عالم هم می‌گردد آنهایی را که دوست دارد می‌برد پیش خودش. شهادت هم که نصیب هر کسی نمی‌شود. شهید اندرزگو از یک طرف با دشمنان دین می‌جنگید و از طرف دیگر نهایت رفت را با مستضعفین داشت. اگر کسی می‌آمد و از او کمک می‌خواست، خودش هم که نداشت، هر جوری که بود برایش جور می‌کرد. اگر او سر موعد می‌آمد و می‌گفت ندارم، می‌گفت نوش جان! برو، در زندگی شخصی من، همه جوره تأثیر دارد. هرکدام از بچه‌هایش را که می‌بینم، انکار یک شهید اندرزگو را دیده‌ام! مخصوصاً محمود را. اینها کوچک‌تر که بودند به هوای پدرمان به ما می‌گفتند، «عمو اکبر.» امیدوارم در حد اندکی، حق مطلب را ادا کرده باشم. ■



اگر هم داشته، دست خانمش هست. من چیزی ندیده‌ام. بعد از انقلاب چیزهای عجیب و غریب زیاد شنیدیم. لایذ این را شنیده‌اید که یک بار می‌بیند صاحبخانه‌اش خیلی ناراحت است. می‌گوید حاجی چی شده؟ می‌گوید باید بروم کلانتری. خلاصه راه می‌افتد و با او می‌رود توی کلانتری و کلی خوش و بش با افسر نگهبان می‌کند و بین صاحبخانه و کسی که این بنده خدا از او شکایت داشته، صلح و صفا برقرار می‌کند و می‌رود. وقتی می‌روند، افسر کلانتری یک نگاهی می‌اندازد به عکس زیر شیشه میزش و می‌گوید، «ای دل غافل! دیدی خودش بود؟» چنین کارهایی می‌کرد. از انبارهای اسلحه خبر ندارم. فقط یک روز یکی از بچه‌های سپاه زنگ زد که، «اینجا چهار تا اسلحه هست. سه تا به اسم آسید علی، یکی هم به اسم

عمرش بدهد، می‌گفت، «سید! چرخت آن گوشه است.» حاج اکبر صالحی را که می‌بینم، احساس می‌کنم خود آسید علی است. یعنی این قدر نسبت به ایشان ارادت دارم. مرد بزرگواری است و ما هم دوستش داریم.

البته بعضی از دوستان شهید می‌گویند که در یکی دو سال آخر عمر، بسیاری از احتیاط‌ها را کنار گذاشته بود و می‌توانست در این قرار آخر هم به دام نیفتد، اما عملاً احساس می‌کرد که کارش را به ثمر رسانده و آن دقت‌های سابق را انجام نمی‌داد. وقت به زبان نمی‌آورد که من این کار را کردم و آن کار را کردم. هرگز کسی از ایشان کلمه «من» را نشنید. شاید مقدر

بوده که ایشان برود در حالت بی احتیاطی. خیلی دقیق‌تر می‌توانست عمل کند. می‌شد که توی تلفن نگوید کلک ولیان را بکن و مثل سابق به شکل‌های دیگری پیغام را برساند یا حرفش را بزند. حتماً می‌دانسته که تلفن‌ها تحت کنترل هستند. من این را از خودش نمی‌بینم. شاید مقدر بوده که این طور بشود و مزد زحماتش را بگیرد. سال ۵۸ دختر آقای واعظ طبسی، ایشان را در خواب می‌بیند. می‌پرسد، «آسید علی آقا! شما را کشتند؟» می‌گوید، «نه!» می‌گوید، «آخر خیلی به شما گلوله زدند.» به بدنش اشاره می‌کند و می‌گوید، «اینها گل بوده که به من زدند.» می‌پرسد، «حالا شما چرا این قدر عجله داری؟» می‌گوید، «مهمان داریم. آسید محمود دارد می‌آید.» این قضیه کمی قبل از فوت آیت‌الله طالقانی بود. با ایشان انس و الفت داشت. با مرحوم شهید آیت‌الله سعیدی همین‌طور. مرحوم سعیدی در منطقه غیائی فعالیت داشت. شهید اندرزگو با خیلی‌ها ارتباط داشت، مخصوصاً آنهایی که اهل دل بودند. خدا بیامرز یک حاج اصغر تهرانی بود که عارفی بود و به اعتبار آسید علی، احترام خاصی به ما می‌گذاشت.

از شهادت ایشان چگونه مطلع شدید؟

خبر شهادتش را حاج محسن رفیق‌دوست به ما داد. ایشان هم به وسیله حاج اکبر مطلع شده بود. حاج محسن گفت، «سروصدا نکنید که ساواکی‌ها حساس بشوند.» بعد هم که خودش و عده‌ای دیگر را دستگیر کردند. آن روزها، بدون اینکه کسی متوجه شود، اعضای نزدیک خانواده، خیلی بی سروصدا ختمی گرفتند. خبر شهادت ایشان برایمان موثق بود. منتهی یک عده، تشکیک می‌کردند. از جمله همانهایی که بعضی از عکس‌های دکتر یزدی را می‌گفتند شهید اندرزگو بوده. بعد از انقلاب پرونده ایشان که از ساواک آمد بیرون، دیدیم نوشته بهشت زهرا، قطعه ۳۹. می‌گفتند این قطعه متعلق به کسانی است که شهرداری، آنها را از کنار خیابان‌ها جمع می‌کند. بعد که رفتیم دیدیم سرگرد محبی یک طرف خاک است، رضایی‌ها یک طرف دیگر و کلی از اینهایی را که رژیم اعدام کرده یا کشته بود، آنجا خاک کرده‌اند. آن روزها بهشت زهرا به این وسعت نبود. این قطعه هم خیلی دور بود. گفتیم، «ای بابا! اینها که بی بضاعت نیستند. کل ایران خویشاوند و فامیل اینهاست.» جالب است که قطعه ۳۹ به قبر آقای طالقانی هم نزدیک است. خدا او را هم رحمت کند که سید بزرگواری بود. به هر حال این سعادت که عمو پیدا کرد، بخشی‌اش مربوط به خلوص و صفای پدر و مادرش بود. توی محله پایین شهر بودیم که اکثرشان سوابق بدی مثل دزدی و این کارها داشتند. یادم هست ساعت ۱۰/۵ شب در می‌زدند. من می‌رفتم پشت در و کلون در را باز می‌کردم، می‌دیدم که یک نفر یک استکان آورده که، «این را بده مادر بزرگ یا پدر بزرگ حمد و قل‌هوالله بخوانند. مریض دارم. بچه‌ام تب دارد.» شاید باورتان نشود که همه آن خانه‌ها دزدی می‌شد، غیر از خانه ما. شهید مادر این خانواده بزرگ شده بود. ما یک کرامت‌هایی هم از پدر بزرگمان می‌دیدیم. وصیتی نداشت؟ از انبارهای اسلحه‌ایشان چیزی نشنیدید؟

شهید اکبر

عمو در مشهد خانه نداشت. می‌رود خانه آقای واعظ طبسی. ایشان هم نامه‌ای می‌نویسد برای حضرت امام. امام در گوشه نامه می‌نویسند، «شما مجاز هستید که از سهم سادات و سهم امام برای ایشان خانه‌ای بخرید.» هنوز این خانه در محله سرشور مشهد هست. عمو آمده بود و ذوق می‌کرد که امام به یادش بوده‌اند. اول انقلاب اسم اصلی او را که نمی‌دانستند و اسم کوچکی را گذاشته بودند شهید حاج حسین حسینی.

اکبر ابوترابی می‌گوید، «پس من بروم قزوین، سری به اقوام بزنم و برگردم.» شهید اندرزگو صبح که می‌شود، تلفن را برمی‌دارد و زنگ می‌زند به مجید انصاری در مشهد و می‌گوید، «مجید! اگر می‌توانی کلک ولیان را بکن.» چون ولیان افتاده بود به تاراج حرم حضرت رضا(ع). فرش‌ها را به اسم شستن می‌برد و این جور کارها. زنگ می‌زند به مجید انصاری، «الو! مجید! من دکتر جوادی هستم. هر جور شده کلک ولیان را بکن.» از این طرف هم ساواک روی خط بوده و می‌پرسیده که این دکتر جوادی، دیگر کیست؟ بعد گوشی را قطع می‌کند و زنگ می‌زند به حاج مرتضی صالحی، «حاج مرتضی! سلام! چطور؟ افطار می‌آیم خانه‌ات.» ساواک می‌پرسد این جوادی دیگر کیست که وارد

شهید اندرزگو

خبر شهادتش را حاج محسن رفیق‌دوست به ما داد. ایشان هم به وسیله حاج اکبر مطلع شده بود. حاج محسن گفت، «سروصدا نکنید که ساواکی‌ها حساس بشوند.» بعد هم که خودش و عده‌ای دیگر را دستگیر کردند. آن روزها، بدون اینکه کسی متوجه شود، اعضای نزدیک خانواده، خیلی بی‌سروصدا ختمی گرفتند. خبر شهادت ایشان برایمان موثق بود.

این بازی شده؟ شب توی خیابان سقاباشی، منوچهری یا همان تهرانی معروف، از توی ماشین که نگاه می‌کند، می‌گوید، «ای بابا! این که

اندرزگوست که مدت‌هاست دنبالش هستیم. ببندیدش به گلوله.»

پس ساواک دنبال اندرزگو نیامده بود؟

خیر، اینها بعد از کنترل خط تلفن، دنبال دکتر جوادی آمده بودند. یکی از آقایانی که سرخورده بوده و یک‌قول‌هایی به آنها داده بود، شماره حاج افشار را به ساواک داده و گفته بود، «این شماره را کنترل کنید. یک چیزهایی گیرتان می‌آید.» کیفیت لو رفتن شهید اندرزگو کمی مبهم است. بعضی‌ها می‌گویند شاید دیگر خسته شده بود. عرض کنم چیزی که خدا بیمارز آسید علی ابداً نمی‌شناخت، خستگی بود. هیچ وقت از او نشنیدم که بگوید خسته شده‌ام. هر وقت که او را می‌دیدیم، سرحال و با نشاط بود. یک بار دست کردم داخل جیب کنش، دیدم یک بسته سیگار وینستون هست. خواستم بردارم، گفت، «من خودم این را از یکی دیگر گرفته‌ام، تو هم از ما بگیر.» همیشه می‌گفت و می‌خندید و شوخی می‌کرد. خستگی حالی‌ش نبود. همیشه فکر می‌کنم که ایشان موقع شهادت چهل سال داشت. انسان در چهل سالگی به تکامل می‌رسد. ایشان را هم خدا خواست که در چهل سالگی مزدش را بدهد. معلوم نیست اگر زنده می‌ماند چطور می‌شد. مثل خیلی‌ها منافقین ترورش می‌کردند؟ در جبهه شهید می‌شد؟ نمی‌دانم. در مورد لو رفتن او چند روایت هست که از من نخواهید بگویم. یکی از روایت‌ها همین است که می‌گفتم. ساواک می‌آید روی خط حاج رجب افشار. حاج اکبر صالحی که بنده خدا همیشه تحت نظر یا زندان بود. من یک دو چرخه‌ای داشتم. آسید علی آن اوایل فرارش، یک وقت‌هایی که می‌آمد. شب که می‌خواست بروم، می‌گفت، «عمو! دو چرخه‌ات را به من بده. صبح برو از حاج اکبر آقا بگیر.» حاج اکبر آقا صالحی در خیابان خراسان یک مغازه لبنیات فروشی بزرگ داشت که در قسمتی از آن ماست بندی داشتند. من که می‌رفتم، خدا

کرم خدا بوده که توی این چند تا گنجشک، این یکی بلبل در آمده! نه فقط چون من نسبتی با شهید دارم، این را می‌گویم.

در اواخر عمر، آیا مشهد را به دلایل خاصی انتخاب کرد؟
مهم‌ترین علتش نزدیک بودن به علی بن موسی الرضا(ع) و از طرف دیگر دسترسی راحت‌تر او به افغانستان و پاکستان بود، چون رفقای هم در آنجا داشت که او را از مرز رد می‌کردند. پیرمردی هم در دهی در آن طرف مرز و در افغانستان بود که خیلی به اینها محبت داشته. خانم عمویم چند ماهی با بچه‌ها می‌مانند آنجا و شهید می‌رود ببیند آیا می‌تواند آنها را ببرد یا نه که نمی‌تواند و برمی‌گردد.

آیا از سفر ایشان به افغانستان چیزی از ایشان شنیدید؟
ایشان درباره هیچ چیز حرف نمی‌زد. هر چه هم در باره ایشان شنیدم، بعد از انقلاب و از این و آن بود. حتی یادم هست یک بار خیلی ناراحت بودم. از من پرسید، «چه شده؟» گفتم، «باز باید جایمان را عوض کنیم.» گفت، «غصه نخور. به زودی رژیم برمی‌گردد و اولین کسی هم که صاحبخانه می‌شود تویی.» همان هم شد. شرح سفرهای او را فقط کسانی که با او همسفر بودند، می‌توانند بگویند. خودش کلمه‌ای حرف نمی‌زد. ماجرای این سفر را خانمشان مفصل در مصاحبه‌ای گفته‌اند. ایشان هم خیلی سختی کشیده‌اند. آسید مهدی هم خیلی سختی کشیده. آسید محمود و بقیه که کوچک بودند. بامزگی‌های آسید محسن، عین پدرش است.

از ارتباط شهید اندرزگو با حضرت امام و مقام معظم رهبری چه می‌دانید؟

بعد از ورود حضرت امام، من جزو انتظامات مدرسه رفاه بودم. ما که می‌دانستیم آسید علی شهید شده، ولی عده‌ای اصرار داشتند که او را در پاریس در محضر امام دیده‌اند. موقعی که دکتر یزدی کلاه کشاف شبیه‌ترکیه‌ای‌ها سرش می‌گذاشت، کمی شبیه او می‌شد. توی عکس‌ها او را به این شکل دیده بودند و می‌گفتند آسید علی بوده. در مدرسه رفاه من بودم و شهید عراقی و مرحوم حاج احمد آقا. رفتیم پیش امام و عرض کردم، «آقا! ایشان شهید شده و قضیه هم از این قرار است.» امام دستمال‌شان را در آوردند و روی چشم‌ها گذاشتند و فرمودند، «شهادتش سنگین است.» بعد حرفی را فرمودند که من خودم بی‌واسطه و از زبان خودشان شنیدم. فرمودند، «اگر ده نفر مثل آسید علی داشتیم، دنیا را می‌توانستیم زیر سلطه اسلام ببریم.» بعد هم فرمودند خانواده‌اش را بیاورید و عکسی هم از شهید بیاورید. ما عکس‌هایی را که در مشهد بود، برایشان بردیم. ایشان با خیلی از آقایان در ارتباط بود. حضرت آقا هم که در سیستان و بلوچستان تبعید بودند و شهید حتماً نزد ایشان می‌رفته. ارتباط صمیمانه‌ای با هم داشتند.

آخرین بار ایشان را کی دیدید؟

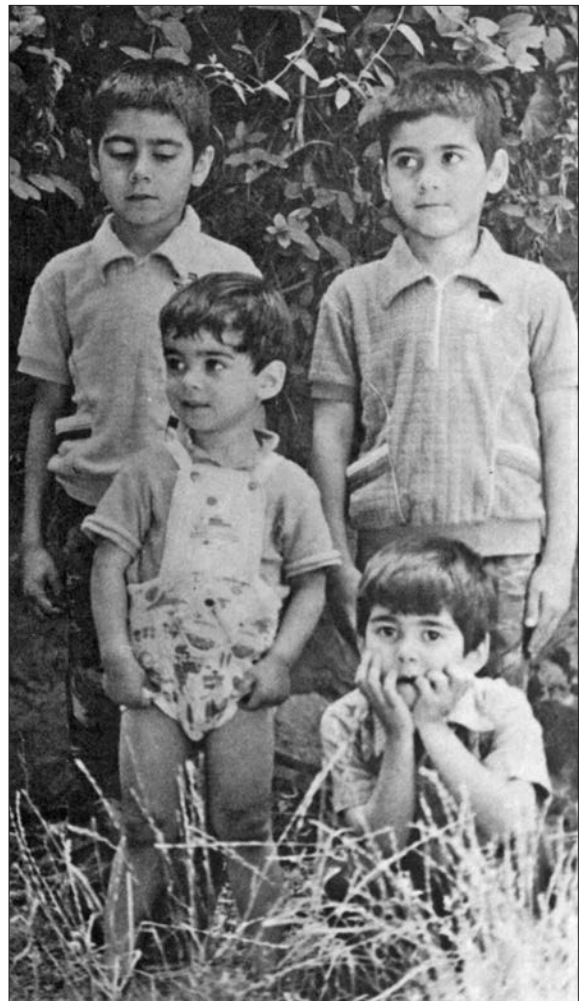
یکی دو روز قبل از ماه رمضان و همان قضیه درخواست انگشتی که تعریف کردم.

شما از چند و چون لو رفتن ایشان چه روایتی دارید؟
شهید اندرزگو یا حاج علی اکبر صالحی در همدان خراطی را دیده بودند که دو تا میل باستانی را طوری خراطی کند که بشود داخل آن چیزهایی را جا داد. قرار بود داخل میل‌ها اسلحه یا مواد منفجره بگذارند و از طریق یک افسر انقلابی که داخل کاخ نیاوران بوده، اینها را به آنجا ببرند. ماه رمضان بوده و آسید علی و آسید اکبر ابوترابی برای احیای اول می‌روند منزل حاج رجب افشار. شب می‌مانند و صبح آسید اکبر ابوترابی می‌گوید، «آسید علی! برویم؟» آسید علی می‌گوید، «معلوم نیست عمر ما به احیای سال بعد کفاف بدهد. این احیای دوم را هم بگیریم، بعد می‌رویم.» آسید

ایستاده بودم زیر درخت تا وقتی که آمد. دیدم یک سید بزرگواری یک قدم جلوتر از او می‌آید و او هم پشت سرش. آقا که صحبت می‌کرد، آسید علی سرش را تکان می‌داد و می‌گفت چشم! چشمش که به من افتاد، آمد جلو و گفت، «حاجی! چطور؟» دستش را گرفتم و پرسیدم، «این آقا کی بود؟» گفت، «کدام آقا؟ حاجی خوابی؟» گفتم، «چه وقت خواب است؟» دست مرا گرفت و دور درخت گرداند و گفت، «کسی اینجا نیست.» خلاصه هر کاری کردم، نگفت.

از حالات و عبادات و سیر و سلوک ایشان چه چیزهایی را به یاد دارید؟

اولاً مادر بزرگم می‌گفت من هیچ وقت بچه‌هایم را بدون وضو شیر نداده‌ام. هر سختی هم که کشیده‌ام به خاطر حضرت زهرا(س) بوده‌است. حتی پدرم می‌گفت که مادرش بچه‌هایش را نمی‌زد و می‌گفت، «اینها بچه‌های فاطمه زهرا(س) هستند. من حق زدن آنها را ندارم. توی سر خودم می‌زنم، ولی آنها را نمی‌زنم.» پدر بزرگمان در مسجد هرنیدی، خیابان فرزانه، خانه امام جمعه، ده شب روضه خوانی داشت. یک شب حیاط را فرش کرده بودیم. زیر راه پله، یک اتاقکی بود که در داشت، مثل ضریح امامزاده‌ها، چوبی بود به رنگ سبز. عمو رفته و آنجا خوابیده بود. شال بابا بزرگمان را هم که خیلی بزرگ بود، کشیده بود روی خودش. من دیدم یکی از در آمد و پرسید، «امامزاده کجاست؟» یکی از عموهای من گفت، «اوناهاش. اونجاست.» این بنده خدا هم آمد دید آنجا در سبزی است و یک نفر هم خوابیده و شال سبزی را هم روی خودش کشیده، چسبید به آن چوب ضریح مانند و شروع کرد به استغاثه که، «اگر بچه‌ام شفا پیدا کند، قند و چایی اینجا را تأمین می‌کنم.» به خود فاطمه زهرا(س) قسم که نمی‌دانم فردا شب بود یا پس فردا شب که دیدم آن آقا آمده و دو تا کله قند خرد کرده آورده. داد به آقا بزرگمان و گفت، «سید! بچه‌ام شفا پیدا کرده.» خلاصه لطف و



۱۳۵۹. فرزندان شهید اندرزگو.



۱۳۶۱. سید مهدی در کنار امام راحل

این کار را بیشتر برای استتار انجام می داد. گاهی دکتر می شد، گاهی مهندس، گاهی بازاری، در لباس های مختلف و با شناسنامه های گوناگون فعالیت می کرد. هر چند وقت یک بار هم به ساواک اعلام می کرد که من هستم و در فلان جا هستم تا در عین حال که روحیه آنها ضعیف می شود، مبارزین هم بدانند که رژیم، آن قدرها هم که ادعا می کند، قوی نیست. همه اینها ناشی از ایمان و نبوغ فردی شهید بود. شهید به قدری بر اعصاب خود مسلط بود و چنان از صمیم دل به «الا بذكر الله تطمئن القلوب» ایمان داشت که چنین کاری می کرد و دشمن را از دست خودش به ستوه می آورد و لحظه ای ایمان و اعتقاد قلبی خود را از دست نمی داد.

از آنجا که زندگی شهید اندرزگو، مشحون از شگفتی های مبارزاتی و سیاسی است، جنبه علمی و تحصیلی ایشان مورد غفلت قرار گرفته است. در عین حال از آنجا که شهید دست به مبارزات گسترده ای می زد که مستلزم ضرورت مجوز شرعی و فقهی و استنباط دقیق از احکام است، بفرمایید که از نظر علمی چه جایگاهی داشت؟

شهید اندرزگو ابتدا تا سطح خواند و سپس در طول مبارزه، خارج فقه و اصول را با استادی که در شهرهای مختلف بودند، ادامه داد و تدریس هم می کرد. یادم هست مشهد که بودیم ایشان شاگرد داشت که می آمدند و نزد ایشان درس می خواندند. ایشان حتی در بعضی از مسائل فقهی، مجتهد بود و خودش موارد فقهی را از احکام استنباط می کرد. مبارزات مسلحانه دینی جز در مورد فداییان اسلام، در تاریخ مبارزات کشور ما سابقه چندانی ندارد. ایشان برای انجام این فعالیت ها که برخی از آنها برای اولین بار انجام می شد، و سابقه نداشت که بتوان از آن الگوبرداری کرد، حجت شرعی فعالیت هایش را بیشتر از چه کسانی می گرفت. استنباط های شرعی ایشان بیشتر از امام بود. نجف که می رفت، از ایشان می پرسید و پاسخ می گرفت. می دانید که موتلفه، حکم اعدام منصور را از آیت الله میلانی گرفته بودند و شهید همراه با دیگران، آن را اجرا کرد. ایشان بسیار مقید بود که این فعالیت ها حتماً با حکم شرعی یک مجتهد اجرا شوند. ایشان در نزد بزرگان حوزه از چه جایگاهی برخوردار بودند؟ مرحوم آیت الله مشکینی با شهید ارتباط و به او عنایت خاصی داشتند. شهید به گونه ای زندگی می کرد که حتی در حوزه هم با اسامی و شکل های مختلف می رفت و بعد از انقلاب بود که بسیاری از آقایان متوجه شدند که مثلاً شیخ عباس تهرانی او بوده است. آقای یونس، وزیر اطلاعات، می گفت که من مدت ها با شهید اندرزگو مباحثه داشتم و نمی دانستم که او کیست و تازه بعد از انقلاب فهمیدم که او شهید اندرزگو بوده. آیت الله جنتی می گفتند وقتی بین کسانی که مباحثه می کردند؛ اختلافی می افتاد؛ او حل می کرد و ما نمی دانستیم که او شیخ عباس تهرانی نیست و اندرزگوست. بزرگان حوزه و روحانیت آن زمان، خیلی کم نام واقعی شهید را می دانستند و تازه بعد از انقلاب متوجه شدند کسی که با نام های مختلف نزد

می گذاشت، به آنها اسلحه می داد و برایشان برنامه ریزی می کرد که روی اصول پیش بروند و پراکنده کار نکنند، چون به کار گروهی و جمعی بسیار اعتقاد داشت و در برنامه ریزی در این کار، واقعاً استاد بود. این مسائل، بعد از انقلاب مشخص شدند. ایشان تا قبل از سال ۵۲ به مجاهدین هم اسلحه می داد، ولی بعد از این سال که در زندان، نشانه های انحراف در آنها مشاهده شد، دیگر به آنها اسلحه نداد و حتی آنها هم در کنار ساواک، دنبال شهید

اندرزگو بودند که به همین دلیل که به آنها اسلحه نمی داد، از او انتقام بگیرند. بسیاری از گروه ها را آموزش دینی داد و مسلح کرد، گروه هایی که در روند پیروزی انقلاب اسلامی، بسیار مفید بودند، به ویژه هنگامی که امام در مدرسه رفاه و علوی بودند، تعلیمات شهید اندرزگو و اسلحه هایی که در اختیار مبارزان قرار می گرفت، در حفاظت از جان امام، بسیار مفید واقع شدند. همزمان شهید می گفتند اسلحه هایی که او در مخفیگاه ها گذاشته بود و کد داده بود که بعد از پیروزی انقلاب، کجا برویم و آنها را پیدا کنیم، همگی به دردمان خوردند.

شهید اندرزگو از چه زمانی مطمئن شدند که سازمان مجاهدین خلق دچار انحراف ایدئولوژیک شده است؟

شهید اندرزگو از سال ۵۲ متوجه این موضوع شدند و دیگر به آنها اسلحه ندادند. کسانی که در زندان بودند و متوجه این مسئله شدند، به بیرون از زندان و برای شهید پیغام فرستادند. اسناد و عکس های منتشره نشان می دهند که شهید انبارهای عجیبی از اسلحه داشتند که با توجه به شرایط زمانی و کنترل و فشار ساواک، انجام چنین کاری، حیرت آور است. از شیوه های تهیه و گردآوری اسلحه توسط ایشان چه اطلاعاتی دارید؟

این اسلحه ها عمدتاً از طریق افغانستان تهیه می شدند، چون افغانستان در آن زمان درگیر مبارزه با روس ها بود و اسلحه در آنجا زیاد بود. شهید اسلحه ها را از آنجا تهیه و به شیوه های بسیار دقیق جاسازی و وارد کشور می کرد. پول این اسلحه ها هم از طریق بازار تهیه می شد. بعد از انقلاب با نشانه هایی که شهید به همزمانش داده بود، اسلحه ها کشف و از آنها در جهت اهداف انقلاب استفاده شد.

شهید اندرزگو در دوران حیات خود نیز از شهرتی اسطوره ای و قهرمانی برخوردار بود، به این شکل که لحظه ای دست از مبارزه بر نمی داشت و در عین حال ساواک هم به رغم تلاش زیاد، به ایشان دسترسی پیدا نمی کرد. آیا خود ایشان اراده کرده بود که چنین وجهه ای پیدا کند یا نفس حرکت مبارزاتی ایشان به خودی خود چنین شهرتی را پدید آورده بود؟ شهید اندرزگو سعی می کرد هر چند وقت یک بار، حضور خود را به ساواک اعلام کند تا به این ترتیب روحیه دشمن تضعیف شود. او می خواست به دشمن بفهماند که تو با این همه امکانات، توانایی دستگیری مرا نداری و آوازه این حرف به مبارزین هم می رسید و روحیه آنها تقویت می شد. همین کار، تبلیغی در جهت تقویت روحیه کسانی بود که زیر فشارهای سنگین ساواک، روحیه شان را از دست داده بودند و لذا این رفتارها باعث می شدند که هاله ای از قهرمانی و اسطوره ای گرداگرد شخصیت شهید را بگیرد و بر قوت تأثیر او بیفزاید. شهید گاهی اوقات مایل بود که این تبلیغ انجام شود تا مبارزین بدانند که ساواک با آن همه امکانات نمی تواند در مقابل اراده و ایمان افراد کاری کند.

ایشان به کسوت اقشار خاصی از جامعه درمی آمد. آیا این کار حکمت خاصی داشت و یا صرفاً برای گمراه کردن ساواک بود.

چریکی داشتند معتقد بودند که یک چریک نباید زن و بچه داشته باشد تا امکان مانور و فرار داشته باشد، ولی ایشان بر خلاف آنها اعتقاد داشت که هر چه انسان طبیعی تر زندگی کند، شک و سوءظن های نیروهای امنیتی به او کمتر می شود. گاهی حتی ایشان از همین پوشش خانواده و زن و بچه، برای کارهای چریکی استفاده می کرد، مثلاً موقعی که می خواست یک چمدان اسلحه را از مشهد به تهران بفرستد، اگر یک فرد مجرد چنین چمدانی را به دست می گرفت، ممکن بود به او مشکوک شوند و او را بگیرند، ولی یک خانواده می توانست چمدان بزرگ و سنگینی داشته باشد و کسی هم مشکوک نشود و یا ایشان دست دو تا بچه را می گرفت و خانمش هم دنبالش راه می افتاد و می رفت راه آهن و چمدان اسلحه را می داد به رابطش که آن را ببرد تهران. به هر حال، ایشان هم آموزش های ویژه ای دیده بود و هم از نبوغ فردی خود استفاده می کرد و در نتیجه توانست به یک مبارز موفق در تاریخ مبارزات ملت ایران تبدیل شود.

شیوه های هنرمندانه ارتباطی ایشان با افراد مختلف از طیف های گوناگون را چگونه ارزیابی می کنید. یکی از نشانه های نبوغ ایشان همین بود. برخورد ایشان با همه بسیار مهربان و صمیمی بود. چه در مشهد چه در تهران، من با افرادی برخورد داشتم که حتی به انقلاب هم اعتقاد نداشتند؛ اما به شهید کمک کرده بودند و همین نشان می دهد که روابط عمومی قوی شهید، یکی از امتیازات خاص ایشان بود و به همین دلیل هم موفق شد. انسان ها غالباً در ارتباط با شهید، مرید او می شدند. بسیار به مردم خدمت می کرد. ببینید شهید چطور با مردم مراوده و برخورد داشته که وقتی از آنها کمکی می خواسته، حتی اگر به راه و ایده او هم اعتقاد نداشتند، کمکش می کردند. من بعدها با کسانی برخورد کردم که نه تنها در وادی انقلاب که در وادی دین و مذهب هم نبودند، اما کمک های عجیب و غریبی به شهید کرده بودند. سعه صدر و حسن رفتار شهید باعث شده بود که خیلی از آدم های بی اعتقاد، به مذهب گرایش پیدا کنند و بعدها آدم های بسیار معتقد و محکمی شدند.

با توجه به اینکه شهید اندرزگو در سال هائی دست به مبارزه مسلحانه زد که بسیاری از افراد و گروه هایی که بعدها به این شیوه روی آوردند، در آن مقطع جرئت و یا اعتقاد به این کار نداشتند، پس از انقلاب که اسناد، رو شدند، شما نقش ایشان را در ترغیب و تجهیز مبارزان معتقد به شیوه مسلحانه چگونه دیدید؟

بسیاری از گروه های مبارزات مسلحانه را که پراکنده بودند، ایشان ساماندهی کرد. در شیراز گروهی بود به نام منصور که از جوان های دانشجو تشکیل شده بود و شهید اندرزگو آنها را ساماندهی کرد، به این شکل که برایشان تعلیمات نظامی



مادر و ما فرزندان در زندان بودیم. بعدها ما را آوردند نزد امام. ما حتی خبر شهادت پدر را هم نمی دانستیم و ساواک هم به ما نگفته بود. خبر شهادت پدر را امام به ما دادند. البته اول مقدمه ای گفتند و بعد یادم هست که فرمودند، «پدرتان آرزو داشت شاه را بزنند.» هنوز لبخند امام یادم نمی رود که فرمودند، «این بلایی که بر سر شاه آمده از مردن صدها درجه بدتر است.»



● درآمد:

گفت و گو با فرزند ارشد شهید اندرزگو نخستین مصاحبه این یادمان بود که از قضا در غروب نوزدهم ماه رمضان، یعنی سالگرد شهادت آن شهید بزرگوار انجام شد و همین تقارن، حال و هوای خاصی به این گفت و گو بخشید. اعضای خانواده و خویشاوندان، سید مهدی را بسیار شبیه به پدر بزرگوارش می دانند و او از این بابت احساس مسئولیت مضاعفی می کند. او بارها در طی این مصاحبه تاکید کرد که باید حرمت این نام و نیز محبتی که مردم نسبت به شهید اندرزگو دارند، با وسواس و دقت بسیار پاس داشته شود.

۲

« جلوه هایی از سلوک فردی و اجتماعی شهید اندرزگو » در گفت و شنود

شاهد یاران با سید مهدی اندرزگو

در اختفا هم طبیعی زندگی می کرد...

نمی کرد. شما تصورش را بکنید انسان حتی وقتی که کاری نکرده، وقتی یک مأمور دم در می آید، مضطرب می شود و آن وقت، کسی که همه مأموران به دنبالش هستند و دستور تیر هم دارند، باید خیلی نگران باشد، ولی ایشان بسیار آرام و مهربان و صمیمی بود و ما اگر بعدها می دانستیم که پدرمان چه فعالیت هایی داشته، هرگز تصورش را هم نمی کردیم که چنین وضعیتی برای ایشان بوده. خیلی خوب یادم هست زمانی که ما سه برادر که در سنی بودیم که می توانستیم بازی کنیم، پدر با ما بازی های کودکانه می کرد، روی دوش او می رفتیم و چندین ساعت با ما بازی می کرد، انگار نه انگار که چنین مسئولیتی دارد و باید دنبال کارهای خطرناک مبارزاتی باشد.

شما از چه زمانی احساس کردید که پدران فعالیت مبارزاتی می کنند؟

هیچ وقت. ما تازه بعد از انقلاب فهمیدیم. مادر آن سن و سال تشخیص نمی دادیم که کار مبارزاتی می کند.

در حوزه های علمیه و محافل مذهبی، آموزش هایی از نوعی که ایشان در مبارزه پیش گرفته بودند، داده نمی شود، برای بسیاری این سؤال مطرح است که ایشان برای حرکت پیچیده و در عین حال موفقی که حتی در دوران حیات هم ایشان را به صورت یک اسطوره مبارزاتی در آورده بود، در کجا آموزش دیده بود؟

ایشان در جنوب لبنان نزد شهید چمران، آموزش های ویژه چریکی را دیده بود.

چه سالی؟

بعد از سال ۴۳، چند سالی متواری می شود و به جنوب لبنان می رود و آموزش های ویژه چریکی را می بیند. حتی به یکی از دوستانش گفته بود که من آموزش مبارزه با تانک را هم دیده ام، آن هم در آن زمان که نه جنگی بود و نه جبهه ای، در این حد آموزش دیده بود. خودش هم نبوغ خاصی داشت. ایشان ایده هایی مخصوص به خود داشت. مثلاً کسانی که زندگی

اندرزگو چهره ای بین المللی است و در کشورهای اسلامی که به مردم خدمت کرده، او را خوب می شناسند و به او ارادت دارند.

آخرین خاطره ای که از پدرتان در ذهن شما نقش بسته، چیست؟

من شش سال داشتم که پدرم شهید شد، ولی خاطراتی که در مشهد از پدر دارم، بیشتر خاطرات کودکانه ای هستند. بیشتر مهربانی های او یادم است. ما را سوار موتور می کرد و می گرداند. خاطره خاصی که روی آن تحلیل داشته باشم ندارم. همان خاطرات فرح بخش کودکی را تعریف کنید. چیزی که برایم جالب است، این است که شهید با آن همه مبارزات سیاسی که حتی ساواک برای سر ایشان جایزه گذاشته بود، به خانواده و بچه هایش خیلی علاقه داشت. با آن همه استرس و اضطرابی که ایشان علی القاعده باید می داشت، اما لحظه ای این اضطراب را به فرزندان و خانواده اش منتقل

شهادت

کسانی که زندگی چریکی داشتند معتقد بودند که یک چریک نباید زن و بچه داشته باشد تا امکان مانور و فرار داشته باشد، ولی ایشان بر خلاف آنها اعتقاد داشت که هر چه انسان طبیعی تر زندگی کند، شک و سوءظن های نیروهای امنیتی به او کمتر می شود. گاهی حتی ایشان از همین پوشش خانواده و زن و بچه، برای کارهای چریکی استفاده می کرد.

ابتدا از این سؤال شروع می کنیم که فرزند شهید اندرزگو بودن در شئون اجتماعی و فردی شما چه فضا و چه جوی را برای شما ایجاد می کند؟

این افتخاری است که من خود را لایق آن نمی دانم، چون با تلاش ارزشمندی که این شهید بزرگوار کرد، من به عنوان فرزند ایشان، احساس مسئولیت سنگینی می کنم. احساس می کنم ما آن چنان که باید و شاید، نتوانستیم زحمات آن شهید را پاس بداریم؛ ادامه دهنده راه او باشیم و آرمان او را در جامعه تبلیغ کنیم. من خودم شخصاً احساس کوتاهی دین می کنم و در این شب های قدر از خداوند متعال درخواست می کنم به ما توفیق بدهد که ادامه دهنده راه شهدا باشیم. صبر و تحمل آنها که در اوج اختناق و بیدادگری رژیم شاه، قیام و مبارزه کردند تا راه تحقق انقلاب اسلامی فراهم شود، امری نیست که بتوان به این سادگی توصیف و از آن پیروی کرد و ما واقعاً به همه شکل، خودمان را مدیون آنها می دانیم.

در روابط اجتماعی، هنگامی که دیگران می فهمند که شما فرزند شهید اندرزگو هستید، چه برخوردی دارند؟ آیا تا به حال برایتان خاطره جالبی پیش آمده است؟

همه افشار به شهید اندرزگو علاقه دارند. ندیده ام که فقط قشر خاصی به ایشان اظهار علاقه کنند. انقلاب ما به هر حال یک انقلاب دینی است، ولی حتی کسانی هم که اعتقادات مذهبی ندارند، به ایشان علاقه مندند و ارادتی خاص به کسی دارند که در اوج اختناق برای آزادی مردمش تلاش کرده و چنین انسانی برای هر آدمی که به آزادی علاقه و اعتقاد دارد، قابل تکریم است. من از مردم از هر قشری، اقبال و احترام دیده ام. حتی یک بار به مکه رفته بودم و از مغازه ای که صاحب آن پاکستانی بود، خرید کردم، موقعی که می خواست فاکتور بنویسد، وقتی اسمم را گفتم، پرسید که با آن شهید چه نسبتی دارم و وقتی فهمید فرزندش هستم، اشک در چشم هایش حلقه زد. وقتی پرسیدم که آیا شما ایشان را می شناسید؟ گفت، «بله، ایشان در پاکستان خیلی به ما خدمت کرد.» من فکر می کنم شهید



درآمد:

توفیق فرزندان شهید اندرزگو، به ویژه دو فرزند ارشد وی در گردآوری اطلاعات دقیق و مستند در باره زندگی و مبارزات این شهید بزرگوار، درخور توجه و تقدیر است. طبیعتاً برخورداری از چنین پدری، هر فرزندی را برمی انگیزد تا در پی کشف حالات و رویدادهای زندگی وی تلاش کند، زیرا آگاهی بیشتر در باره مردان بزرگ، بر اشتیاق تحقیق در باره آنان می افزاید و مهر و احترام آنان را در ذهن مشتاقان معرفت تقویت می کند. سید محمود از اینکه تا کنون در باره زندگی و شیوه های کارآمد مبارزاتی شهید اندرزگو، تحلیل و بررسی شایسته و بایسته ای صورت نپذیرفته، آزرده خاطر است و این نه به دلیل انتساب به اوست که دغدغه وی نیز همچون تمام کسانی که نگران انقلاب و کشور و دین خویشند، عدم برخورداری نسل سوم از الگوهای است که در غیبت آنها الگوهای وارداتی و کاذب، امکان ظهور و بروز پیدا می کنند.

۳

■ «جلوه های از سلوک فردی و اجتماعی شهید اندرزگو» در گفت و شنود

شاهد یاران با سید محمود اندرزگو

مهارت های او حاصل معنویتش بود...

این فعالیت ها، حجت شرعی را خودشان از مبانی و احکام اخذ می کردند و یا از مراجع می گرفتند؟

ایشان در ترور حسنعلی منصور، عامل بسیار مؤثری بود و اوج فعالیت های ایشان هم از سال ۴۳ و از همین واقعه شروع شد. از آنجا که امام معتقد به قیام همگانی مردم بودند و حرکت مسلحانه گروه های مختلف را تأیید نمی کردند، اعضای مؤتلفه حجت شرعی برای ترور منصور را که می خواست لایحه کاپیتولاسیون را به مجلس ببرد، از آیت الله میلانی اخذ کردند. شخصیت آیت الله میلانی متأسفانه نه از نظر علمی و نه از نظر مبارزاتی، شناخته شده نیست. ایشان واقعاً ملجاء و پناهگاهی برای مبارزین بودند. کسانی که در مشهد و در خراسان فعالیت و مبارزه می کردند؛ خیلی خوب می دانند که آیت الله میلانی غیر از وجهه دینی و مرجعیت، شخصیتی سیاسی و مبارز بودند و مؤتلفه اسلامی و مبارزانی از این قبیل، مجوز فعالیت های خود را از ایشان می گرفتند. حضرت امام هم به طور ضمنی از فعالیت های گروه های متدینی چون مؤتلفه حمایت می کردند. از قول مرحوم حاج احمد آقا نقل شده، «هنگامی که حضرت امام در ترکیه در کنار دریا قدم می زدند؛ فرمودند که من دارم در حق کسانی که منصور را ترور کردند، دعایم کنم.» امام سیاست خاصی داشتند و از گروه خاصی حمایت نمی کردند که اگر انقلاب شد، آن گروه طلبکار نباشد. در زمان طاغوت، گروه های مختلفی فعالیت مسلحانه داشتند، از جمله مجاهدین خلق که امام با وجود اصرار بسیاری از علما و مبارزین انقلاب، هیچ وقت از آنها حمایت نکردند؛ اما از بعضی از گروه ها حمایت ضمنی می کردند. جناب آقای حاج شیخ حسین غفاریان از فضایی قم برآیم نقل می کرد که در نجف خدمت حضرت امام رسیدم و گفتم، «آقا! حاج شیخ عباس تهرانی در مدینه زندگی می کند.» ایشان

مردم را در جریان ستمگری ها و غارتگری های رژیم قرار می داد و حتی به مسائل بین المللی هم می پرداخت. مثلاً یک بار در روستایی بحث فلسطین و جنبش های آزادیبخش را مطرح کرد و به مردم آگاهی داد. حتی در مشهد هم همین طور بود. هنگامی که ناچار شد در مشهد ساکن شود، هم به تحصیل حوزوی خود در محضر بعضی از اساتید ادامه داد و هم با همان هیئت کت و شلوازی، به تبلیغ پرداخت. این اواخر که در هیئت یک روحانی، توسط ساواک شناسایی شده بود، دیگر با این لباس تردد نمی کرد و لباس معمولی بر تن داشت، اما لحظه ای از تبلیغ و خطابه، غافل نبود.

در تاریخ مبارزات دینی و مذهبی، مبارزه به شیوه ای که ایشان دنبال می کرد، در بعضی از موارد سابقه ندارد و در مواردی هم فقط در حرکت فداییان اسلام، سابقه داشت. ایشان برای انجام

شهید اندرزگو

هنگامی که شنید که امام در حق او دعا کرده اند، بسیار به خود می بالید که امام نسبت به او لطف داشتند. موقعی که ما بعدها خدمت امام رسیدیم، ایشان بسیار از شخصیت شهید اندرزگو تعریف و تمجید کردند و فرمودند، «ما مثل ایشان کم داشتیم و وجودشان برای انقلاب و نظام بسیار مایه برکت بوده است.»

از آنجا که شخصیت علمی و حوزوی شهید اندرزگو تحت تأثیر شخصیت سیاسی و مبارزاتی ایشان، مورد غفلت واقع شده و با توجه به اینکه خود شما هم به تحصیل در علوم حوزوی اشتغال دارید، ابتدا بحث را بدین گونه آغاز می کنیم که فعالیت های شهید اندرزگو تا چه حد مورد تأیید بزرگان حوزه بوده و اساساً خود ایشان از نظر علمی در چه جایگاهی بوده اند و مجوز شرعی برای این گونه فعالیت ها را چگونه اخذ می کردند و آیا خودشان در مرتبت صدور چنین مجوزی بودند یا نه؟ شهید اندرزگو پس از آنکه تحصیلات کلاسیک را رها کرد، از آنجا که در مساجد به دروس دینی و حوزوی علاقمند شده بود، وارد حوزه شد و این گونه مباحث را دنبال کرد. پس از اتمام دروس مقدماتی به حوزه علمیه قم رفت و از درس برخی از اساتید بهره مند شد و دروس عالی حوزه را تمام کرد، از جمله درس کفایه که آن را با آقای منتظری و آیت الله خزعلی طی کرد. مکاسب و رسائل را در خدمت آیت الله علوی گرگانی گذراند که اینک از مراجع هستند. همین امر نشان می دهد که ایشان در حین مبارزه از مسائل علمی و حوزوی دور نبود و هر گاه فرصت پیدا می کرد، چه در قم و چه در تهران، در مدرسه چیز، قبل از آنکه شناخته شود، اهل بحث و درس بود و به مسئله تبلیغ بسیار اهمیت می داد. بسیاری نقل می کنند که ایشان با ساک کوچکی که در آن فقط وسایل ابتدایی و اندکش جا می گرفت، به نقاط دور افتاده کشور می رفت. در آن زمان هم که امکاناتی وجود نداشت و فعالیت در روستاها کار بسیار دشواری بود، اما ایشان وظیفه خود می دانست که بحث تبلیغ را جدی بگیرد و در این زمینه اخلاص زیادی هم داشت و کوچک ترین چشمداشتی هم از کسی نداشت. او در عین حال که مردم روستاها را نسبت به مسائل شرعی و دینی خود آگاه می کرد، روشنگری های مبارزاتی خود را نیز ادامه می داد و



نیرویی را از دست دادیم.

مقام معظم رهبری عنایت خاصی به شهید اندرزگو دارند و از وی، ذکر جمیل می‌کنند. شما از رابطه پدر شهیدتان با ایشان چه می‌دانید؟

پدر در طول مبارزه در شهرهای مختلف بودند. در یک مقطعی که در مشهد بودیم، پدر ناچار شد منزلی را بخرد، چون ساواک فهمیده بود که پدر وارد مشهد شده و اجاره منزل، ممکن بود منجر به لو رفتن جای ایشان شود. اتفاقاً خانه‌ای که خریدیم، فقط چند کوچه با منزل مقام معظم رهبری فاصله داشت و شهید هم که آوازهاش همه جا پیچیده بود. هنگامی که ایشان مطلع شدند که شهید وارد مشهد شده، جلسات سری و خاصی را با او داشتند و همین جلسات و ارتباطات موجب شد که دوستی و صمیمیت خاصی بین آندو بزرگوار به وجود بیاید. خانم مقام معظم رهبری هر وقت شهید اندرزگو می‌آمدند، می‌فرمودند، «آقای دکتر تشریف آوردند.» و شهید اندرزگو می‌رفتند در اتاقی در طبقه بالا می‌نشستند و ساعت‌ها با مقام

شهید

مبارزه مسلحانه ایشان مشخصاً در اعدام انقلابی منصور بود و بعدها شهید منحصرأً اسلحه وارد می‌کرد و مبارزین را آموزش می‌داد، اعلامیه‌های حساس امام را وارد کشور و تکثیر می‌کرد و حتی اگر ارتباط مستقیم با امام هم برایش ممکن نبود، با رابطین ایشان ارتباط برقرار می‌کرد.

آنها رفته، شهید اندرزگو بوده است. تماس ایشان با حوزه و اساتید، مستمر بود.

تشخیص و رهنمودهای امام در جهت دهی فعالیت های شهید اندرزگو چه جایگاهی داشت؟

می‌دانید که نمایندگان امام در هیئت‌های مؤتلفه اسلامی افرادی چون شهید مطهری و شهید بهشتی بودند و شاکله اصلی مبارزه مسلحانه در واقع با اجازه امام در هیئت‌های مؤتلفه اسلامی شکل گرفت. امام با مبارزات مسلحانه به شکل گسترده موافقت نداشتند، ولی در حد محدود و توسط افرادی که امام از آنها شناخت کافی داشتند و در موارد بسیار ویژه، موافقت داشتند. شهید اندرزگو به عنوان فردی که مبارزه مسلحانه می‌کند، کاملاً شناخته شده بود و امام هم از فعالیت‌های او آگاه بودند.

امام در نجف تا چه حد در جریان مبارزات مسلحانه شهید اندرزگو بودند؟

مبارزه مسلحانه ایشان مشخصاً در اعدام انقلابی منصور بود و بعدها شهید منحصرأً اسلحه وارد می‌کرد و مبارزین را آموزش می‌داد، اعلامیه‌های حساس امام را وارد کشور و تکثیر می‌کرد و حتی اگر ارتباط مستقیم با امام هم برایش ممکن نبود، با رابطین ایشان ارتباط برقرار می‌کرد و اگر مشکلی پیش می‌آمد، امام به ایشان تذکر می‌دادند.

پس از انقلاب ملاطفت خاصی از جانب امام نسبت به خانواده دیدید که نشان‌دهنده نگاه خاص امام به شهید باشد؟ بله، امام هنگامی که به مدرسه علوی تشریف بردند، به یاران خود فرموده بودند، «بروید خانواده شهید اندرزگو را بباورید تا من ببینم.» و حتی گفته بودند موقعی که شهید اندرزگو به نجف آمد، گفته بود که خانواده‌ام مشهد هستند و به آقای طبسی فرموده بودند بروید و پیدایشان کنید. آیت‌الله طبسی و فرستادگان امام به مشهد آمدند و ما را پیدا کردند. ما تازه از زندان آزاد شده بودیم. تا قبل از انقلاب، ما زندان بودیم. حتی بچه‌ها؟

بله، مادر و ما فرزندان در زندان بودیم. بعدها ما را آوردند نزد امام. ما حتی خبر شهادت پدر را هم نمی‌دانستیم و ساواک هم به ما نگفته بود. خبر شهادت پدر را امام به ما دادند. البته اول مقدمه‌ای گفتند و بعد یادم هست که فرمودند، «پدرتان آرزو داشت شاه را بزند.» هنوز بلخند امام یادم نمی‌رود که فرمودند، «این بلایی که بر سر شاه آمده از مردن صدها درجه بدتر است.» هرگز آن خاطره یادم نمی‌رود. حتی دو تا برادرهای کوچک مرا روی زانوهای خودشان نشانند و دست‌نوازش به سر و صورت آنها کشیدند. امام بسیار به شهید اندرزگو علاقه داشتند و حتی فرمودند آن شبی که ایشان به شهادت رسید و برای من به نجف تلگراف زدند، من بسیار ناراحت شدم که چنین نیرویی را در آستانه انقلاب از دست دادیم. یک نیروی پر ثمر و مطلع را، چون شهید اندرزگو همه گروه‌ها و نیروها را خیلی خوب می‌شناخت. می‌دانید که بعد از انقلاب خیلی از گروه‌ها و افراد، وارد صفوف انقلابیون شدند؛ از جمله مثلاً سید مهدی هاشمی. شهید اندرزگو قبل از انقلاب این جریان را شناخت و با آن مبارزه کرد. دوستان می‌گفتند که در قم در منزلی ملاقاتی بین سید مهدی هاشمی و شهید اندرزگو بوده که شهید با او درگیر می‌شود و می‌گوید، «می‌دانم که تو با ساواک هماهنگ شده‌ای و داری نیروهای مبارز را لوم می‌دهی.» سید مهدی هاشمی منکر بود، اما بعدها اعتراف کرد که من با همکاری ساواک چندین بار برای شهید اندرزگو، تله گذاشتیم، ولی شهید دست ما را خواند و نتوانستیم او را گیر بیندازیم. شهید از نظر منابع و اطلاعات نسبت به گروه‌ها و افراد، بسیار هوشمند و قوی بود. مقام معظم رهبری در مشهد، تبعید و در محاصره ساواک بودند، ولی شهید اندرزگو با شیوه‌های مختلف به ایشان اطلاعات می‌رساند. از صدر مبارزه جزو پیشکسوت‌ها بود و همه را خیلی خوب می‌شناخت و لذا در انقلاب می‌توانست گروه‌ها و افراد نفوذی را به سرعت و با دقت، شناسایی کند و لذا امام بسیار افسوس می‌خوردند که چنین

معظم رهبری، گفتگو می‌کردند. با هم خیلی صمیمی بودند و شوخی می‌کردند و گاهی مقام معظم رهبری از شوخی‌های شهید برای ما می‌گفتند.

منابع مالی برای تهیه اسلحه و ادامه مبارزه را از کجا تأمین می‌کردند؟

عمدتاً از طریق متدینین بازار. کمک‌هایی هم که برای مبارزه با رژیم جمع‌آوری می‌شد، بخشی برای خرید اسلحه به شهید داده می‌شد. ایشان حتی به شیعیان افغانستان هم کمک می‌کرد. فعالیت‌های خیلی گسترده بود.

از روزی که پدر شهید شدند، خانواده شما به صورت دسته جمعی دستگیر و زندانی شدند. خاطرات آن مقطع را نقل کنید.

تلفن مغازه حاج اکبر صالحی کنترل بود و آن روز هم پدر در خیابان خراسان عملیات داشتند. از طریق این تلفن، تلفن منزل در مشهد لو رفت و آدرس را از این طریق پیدا کردند. بعد از شهادت پدر، حدود ۴۰ نفر کوماندو، منزل ما را در مشهد محاصره کردند. حتی یادم هست که بالای محله ما هلیکوپتر هم می‌گشت. تا آن روز کسی هلیکوپتر ندیده بود. مثل یک خانه تیمی به منزل ما حمله کردند. چند شبانه روز منزل ما بودند و کل خانه را زیرورو کردند تا اعلامیه و اسلحه پیدا کنند. چیزی هم پیدا کردند؟

دو تا اسلحه شخصی پدر آنجا بود که پیدا کردند. یادم هست که چشم‌های مادر را بستند. در مسیر هم دو سه بار ماشین ما را عوض کردند و ما را به زندان آمل بردند. یک شب در آنجا بودیم و بعد ما را به زندان اوین آوردند. مدت سه ماه در زندان بودیم و در این فاصله، مادر تحت بازجویی شدید ساواک بود. پدر به مادر توصیه کرده بود که شما طوری رفتار کن که با من همکاری نداشته‌ی و من تو را به زور با خودم برده‌ام، چون اگر بدانند که در ورود اسلحه به کشور با من همکاری داشته‌ی، شکنجه‌های سختی را به تو وارد می‌کنند و برایت خیلی بد می‌شود. نزدیکی‌های انقلاب بود که ما آزاد شدیم. آیا نفرت بسیار عمیق شهید اندرزگو نسبت به رژیم که وی را به فعالیت‌هایی تا این حد گسترده و جسورانه وادار کرده بود، فقط به دلیل ستم رژیم نسبت به مردم بود و با ایشان شخصاً از رژیم شاه زخم خورده بود؟

ایشان در فعالیت‌هایش به هیچ وجه غرض شخصی نداشت و صرفاً بر مبنای آرمان‌های دینی حرکت می‌کرد. چهره پدر را پس از سه دهه چگونه می‌بینید؟ به نظر من انقلاب هرچه جلوتر می‌رود، تبلور چهره‌هایی چون شهید اندرزگو در جامعه، بیشتر می‌شود. انسان احساس می‌کند انقلاب دارد به بار می‌نشیند. انسان وقتی سخنرانی محکم رئیس‌جمهور را در نیویورک می‌شنود، چنین حسی به او دست می‌دهد. پدر آرزوی این را داشت که مایک روز بتوانیم با قدرت در مقابل آمریکا بایستیم و بگوییم که اشتباه می‌کند و بر سر اعتقاداتمان با یک کشور ابرقدرت درگیر شویم. پدر من از اینکه مستشاران آمریکایی بر سرنوشت ما حاکمیت داشتند و حق توحش می‌گرفتند، بسیار رنج می‌برد و حالا می‌بینیم که می‌توانیم در مرکز مهمی چون سازمان ملل، با قدرت حرف‌مان را بزنیم. به نظر من هر چه جلوتر می‌رویم، قدر زحمات امثال پدر من آشکارتر می‌شود و حاصل تلاش‌های آنها، بیشتر به بار می‌نشیند. به نظر من نورانیت و اثر و تبلور شهدا در انقلاب ما هر روز بیشتر می‌شود.

از آثار معنوی و روحانی ایشان در زندگی‌تان نکاتی را ذکر کنید.

نه تنها خانواده شهید که بسیاری از کسانی که به شهید علاقمند هستند، هنگامی که مشکلی برایشان پیش می‌آید، بر سر مزار او می‌روند و نذر می‌کنند و پاسخ می‌گیرند. حتی از شهرستان‌ها می‌آیند و سر مزار او می‌روند. شهدا همیشه ناظر بر ما هستند و هر عملی که انجام می‌دهیم از خودمان می‌پرسیم که آیا شهید از ما راضی هست یا نه و ارتباط ما با شهدا، ارتباطی دائمی است. ■



ایشان قبل از انقلاب مطلع بود که سید مهدی هاشمی با ساواک همکاری می‌کند و او همان کسی است که چند سال بعد از انقلاب در سمت‌های مهمی مشغول به کار بود، در سپاه بود، مسئولیت نهضت‌های آزادیبخش را داشت و با گروه‌های مختلف ارتباط داشت. شهید اندرزگو قبل از انقلاب، با او قطع ارتباط و او را تهدید کرده بود و می‌دانست که او قاتل مرحوم شمس‌آبادی است و همین نشان می‌دهد که او در شناخت افراد، بصیرت زیادی داشت.

داشته باشیم و مسیر را بشناسیم، طبیعتاً محبت به آنها و تبعیت از آنها هم می‌آید. در بحث حرکت حضرت امام هم همین طور است. چون ما حرکت ایشان را مبتنی بر احکام مسلم دینی و در مسیر طولی انبیاء و ائمه می‌بینیم و شهید اندرزگو هم به این شناخت و تعیین رسیده بود که این مسیر، حق است، همه افراد و گروه‌ها را با این مسیر و خط می‌سنجید. ایشان مبارزه مسلحانه هم می‌کرد، ولی بخش اعظم مبارزه اش سخنرانی، تکثیر و پخش اعلامیه‌های امام و آگاهی دادن نسبت به خط امام بود. در آن زمان می‌دانید که خیلی‌ها جرئت نمی‌کردند نام حضرت امام را حتی در خانه‌هایشان بر زبان بیاورند، اما ایشان در سخنرانی‌ها و روی منبر، به وضوح و علناً نام ایشان را می‌برد و همین نشان می‌دهد که شهید اندرزگو با شناخت کامل این مسیر را انتخاب کرده بود و پشت سر حضرت امام حرکت می‌کرد.

با توجه به اینکه شهید اندرزگو از شاگردان حضرت امام نبود و در درس ایشان هم شرکت نداشت، چگونه است که شناخت ایشان نسبت به شخصیت حضرت امام، حتی از برخی از شاگردان ایشان هم عمیق‌تر و مؤمنانه‌تر است که بدین گونه در خط امام گام برمی‌داشت و جانش را بر سر این کار نهاده بود.

حرکت امام که در سال ۴۲ شروع شد، شهید اندرزگو، یک جوان بیست ساله بود و در قم حضور داشت و سخنرانی‌های امام را پیگیری می‌کرد. وقتی که امام تبعید شدند، ایشان هر چند وقت یک بار خدمت امام می‌رسید. دوستان شهید اندرزگو می‌گویند که ایشان با عناوین مختلف، از جمله مهندس عربشاهی، خدمت امام می‌رسید. عده‌ای از طلبه‌ها ایشان را

معتقد بود. با گروه‌های خارج از ایران هم ارتباط و همکاری داشت، مثل جنبش‌هایی که در لبنان، فلسطین، سوریه، افغانستان، پاکستان و عراق فعالیت می‌کردند و لذا آشکار است که فراتر از مرزها می‌اندیشید و هدف او، اجرای احکام اسلامی و برقراری حکومت اسلامی در تمام کشورهای اسلامی بود.

شهید اندرزگو از کدام مقطع زمانی متوجه انحراف گروه‌های داعیه دار مبارزه، از جمله مجاهدین خلق شدند؟ همان طور که عرض کردم، آن طور که دوستان ایشان نقل می‌کنند، شهید اندرزگو از سال‌های ۵۰، ۴۹ متوجه این انحرافات شد. در این سال‌ها مبارزات جدی‌تر شده بود و گروه‌های مختلفی به صحنه آمدند، از جمله مجاهدین خلق. در این سال‌ها بود که بعضی از آقایان اصرار داشتند که امام، این گروه‌ها را تأیید کنند که ایشان این کار را نکردند. در مورد هوشیاری و بصیرت شهید اندرزگو می‌توانم به این نکته اشاره کنم که مثلاً در مورد سید مهدی هاشمی که در اوایل انقلاب، سمت‌های مختلفی هم داشت، یکی از دوستان شهید اندرزگو می‌گوید که ایشان قبل از انقلاب مطلع بود که سید مهدی هاشمی با ساواک همکاری می‌کند و او همان کسی است که چند سال بعد از انقلاب در سمت‌های مهمی مشغول به کار بود، در سپاه بود، مسئولیت نهضت‌های آزادیبخش را داشت و با گروه‌های مختلف ارتباط داشت. شهید اندرزگو قبل از انقلاب، با او قطع ارتباط و او را تهدید کرده بود و می‌دانست که او قاتل مرحوم شمس‌آبادی است و همین نشان می‌دهد که او در شناخت افراد، بصیرت زیادی داشت. حتی یکی از دوستانش نقل می‌کند که یک بار در حضور او، شهید اندرزگو، سید مهدی هاشمی را تهدید کرده بود و این نیست جز اینکه خداوند به انسان عنایت خاصی می‌کند که بتواند از اطرافیان‌ش شناخت کافی به دست بیاورد.

منش و شیوه سیاسی ایشان هم از جنبه‌هایی است که زیر سایه کارهای مبارزاتی و برخوردای مسلحانه، مغفول مانده است، از جمله اینکه ایشان به رغم فعالیت مبارزاتی و سیاسی طولانی و مستمر و پر خطر، هیچ‌گاه به حزبی و گروهی هم وابسته نبود، با همه گروه‌ها همکاری داشت، ولی عضو حزب، به این معنی که خود را مقید به چهار چوب‌های حزبی نکند، نبود. مبنای این رویکرد چیست؟

علت این است که ایشان تمام ارادتش را برای حضرت امام در طبق اخلاص نهاده است. انسان تا زمانی که حق را نشناسد، با ظواهری از حق مواجه می‌شود و هر زمان به سوی یکی از آنها گرایش پیدا می‌کند. یکی از شیوه‌های دشمن این است که باطل را در ظاهری از حق به مردم عرضه می‌کند و لذا نفاق پیش می‌آید. شهید اندرزگو، مسیر و حرکت امام را به عینه و به یقین، یک مسیر حق می‌دانست و ملاک و محکش در ارتباط با افراد، خط امام بود و هر کسی را که می‌دید در مسیر امام و جهت و خط ایشان حرکت می‌کند، با او همکاری می‌کرد و این دستور دین ماست که مردم باید پیوسته در مسیر حق باشند، دنبال حق باشند، حق مدار باشند، از خدا هدایت بخواهند. ما در ادعیه پیوسته متوجه همین نکته هستیم و یا در نماز، هر روز چندین بار می‌گوییم، «اهدنا الصراط المستقیم» و یا حضرت رسول (ص) پیوسته از خداوند، هدایت می‌طلبند. همه اینها به ما نشان می‌دهد که ما جز یک مسیر و یک راه مستقیم، بیشتر نداریم و همگی باید بر آن صراط مستقیم باشیم. شهید اندرزگو به دلیل تعبد و تقیدش، مورد لطف خداوند قرار گرفت و خداوند صراط مستقیم را به ایشان نشان داد که همان و مسیر و خط امام بود. ایشان در بسیاری از موارد، حتی دوستانش را به این دلیل که در مسیر امام حرکت نمی‌کردند و یا گفته‌های خلاف امام بیان می‌کردند، رها می‌کرد. بسیار نسبت به این مسئله حساس بود. ما در بحث ولایت می‌گوییم ولایت را بشناسید، خود به خود تبعیت با آن می‌آید، یعنی وقتی که ما نسبت به ولایت اهل بیت، شناخت

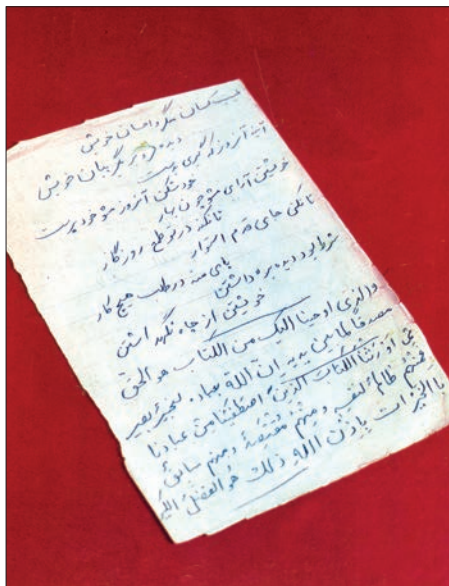
می‌شناختند و عده دیگر هم با ایشان بیگانه بودند. از پیامبر اکرم (ص) روایت داریم که در آخر الزمان مردانی می‌آیند که بهتر از کسانی که در دوره من هستند، به دین من عمل می‌کنند. نزدیکی و قرابت به نظر من برای شناخت و معرفت، چندان ملاک نیست. مهم آن علقه و علاقه معنوی و روحی است. مثلاً ممکن است کسی در یک شهر یا روستای دور افتاده با حضرت رضا (ع) در مشهد ارتباطی را برقرار کند که کس دیگری که در مشهد و در جوار ایشان هست، نتواند. او پس قرن‌ها در تاریخ هست که هیچ وقت پیامبر (ص) را ندید، ولی پیامبر عبارات جالبی درباره او فرمودند. من نمی‌دانم که شهید اندرزگو آیا واقعاً در درس امام حاضر می‌شده یا نه، ولی این را می‌دانم که در منزل، خیلی راحت از امام صحبت و علاقه اش را به ایشان ابراز می‌کرد.

با توجه به اینکه شهید اندرزگو در فاصله سال‌های اوج قدرت گرفتن ساواک، دست به مبارزه مسلحانه زد و بی‌آنکه دستگیر شود، هیمنه ساواک را در هم شکست، این سؤال مطرح است که این شیوه دقیق و ماهرانه و بسیار هوشمندانه مبارزه را کی و چگونه آموخت؟

بخشی از این مهارت‌ها به ویژگی‌های شخصیتی ایشان برمی‌گشت، از جمله تغییر چهره یا جعل اسناد که برای آنها آموزش ندیده بود. وارد کردن اسلحه و مخفی کردن آنها هم همین طور. شاید بتوان آن را به حس ششم ایشان ربط داد، ولی خود من معتقدم که این توانایی‌ها و مهارت‌ها تا حد زیادی به بعد معنوی شهید ارتباط پیدا می‌کند. به هر حال ایشان در لبنان یک سری آموزش‌های چریکی دیده بود، اما از بابت تغییر چهره، دوره‌ای ندیده بود و ابتکار شخصی خودش بود که از چهره‌ها و اسامی مختلف استفاده می‌کرد. بخشی هم به طمأنینه و آرامش وی ارتباط پیدا می‌کرد که علت اصلی آن تقوا و توکل به خدا بود. دوستانشان نقل می‌کنند که ایشان حتی در شرایط بسیار دشوار هم سکون و طمأنینه و آرامش خود را از دست نمی‌داد. آنها بسیار از شجاعت ایشان تعریف می‌کنند و اینکه در شرایطی که دیگران قادر به هیچ تحرکی نبوده‌اند، وی دست به اعمال متهورانه می‌زد و در مواجهه با مأمورین، بسیار خونسرد و آرام بوده است. یک بار صاحبخانه شان با مستأجری بر سر اجاره دچار اختلاف می‌شوند. ایشان برای حل اختلاف همراه آن دو به کلانتری می‌روند و عکس بزرگ خودش را زیر شیشه میز رئیس کلانتری می‌بیند. بی‌آنکه ذره‌ای دست و پایش را گم کند، می‌نشیند و مسئله را مطرح می‌سازد و طوری رفتار می‌کند که رئیس کلانتری فرصت نمی‌کند که حتی یک بار هم نگاهی به عکس زیر شیشه میزش بیندازد!

شهید اندرزگو در اشاعه این مهارت‌ها و روحیات در بین طلاب مبارز و غیر طلاب چقدر نقش داشت؟

ایشان بیشتر نقش آگاهی‌سازی را انجام می‌داد. از جمله اینکه رژیم تصمیم داشت در قم که شهری مذهبی است، چندین سینما بزند و بانمایش فیلم‌های مورد نظر خود، اهت شهر را بشکنند. شهید اندرزگو در منزل مراجع، از جمله آیت‌الله گلپایگانی سخنرانی‌های روشنگرانه انجام می‌داد و به طلبه‌ها آموزش داده بود که به محض حمله مأموران ساواک، فیوز برق را بکشند که همه جا تاریک شود تا او از فرصت استفاده کند و بگریزد. هنگامی هم که بنای سینما در قم شروع شد، به نگهبان آنجا گفته بود، «تو برو، چون قرار است که سینما را منفجر کنیم.» و همین کار را هم کرد. فرصتی نبود که ایشان به طلبه‌ها آموزش چریکی بدهد. البته در جلسات خصوصی، به افراد مبارز رده بالا، طرز استفاده از اسلحه را آموزش می‌داد. می‌گویند که عموی ایشان تلویزیون گرفته بود و شهید اندرزگو دو تا برنامه را با دقت تماشا می‌کرد، یکی اخبار بود و دیگری فیلم‌های پلیسی. از دیگر مواردی که در شخصیت ایشان برای خود من جزو مجهولات است، ارتباطات گسترده شان است. کسی که زندگی مخفی و مبارزه



نمونه‌ای از یادداشت‌های شهید اندرزگو.



برایشان ملاک بود.

شهید اندرزگو تا مدت ها با مجاهدین خلق همکاری داشت، تا زمانی که آنها دچار انحراف فکری و التقاط شدند. در سال ۴۹،۵۰ به محض اینکه متوجه می شود که اینها دچار انحراف فکری شده اند، همکاری اش را با آنها قطع می کند و وضعیت به شکلی درمی آید که مجاهدین، او را تهدید می کنند که اگر با ما همکاری نکنی، تو را می کشیم، در حالی که خیلی ها تا قبل از انقلاب و حتی پس از آن، با این گروه ها ارتباط داشتند. می خواهم عرض کنم که شهید اندرزگو با زیرکی خاصی این انحراف را سال ها قبل از انقلاب متوجه شد و همکاری خود را با آنها قطع کرد. او از نزدیک با این گروه همکاری داشت و شیوه ها و افکار آنها را به شکل روشنی می شناخت و بسیار هم هوشمند و باهوش بود و به محض اینکه احساس کرد آنها دچار انحراف شده اند، دیگر با آنها همکاری نکرد و همان طور که عرض کردم حتی از سوی آنها تهدید هم شد. برای او مرز ارتباط با سازمان ها و گروه ها، اسلام و دین بود. تا وقتی که آنها در خط امام و اسلام بودند، با آنها همکاری می کرد و اسلحه و پول در اختیارشان می گذاشت، اما به محض اینکه حس می کرد دچار انحراف شده اند و با نهی از منکر و امر به معروف هم به مسیر صحیح بر نمی گردند، بدون رودریا بستی و یا توجه به مصلحت که دیگران برایشان مهم بود، با آنها قطع ارتباط می کرد.

از نگاه ایشان نسبت به گروه های موسوم به ملی اطلاعی دارید؟ در این مورد به نکته خاصی برنخورده ام، اما می دانم که اکثر کسانی که از ایشان خاطرات دارند، کسانی هستند که در خط امام بودند و از همان زمان هم مبارزه امام را قبول و با ایشان همکاری داشتند و الان هم جزو افراد با سابقه انقلابی مذهبی و یا در بعضی از مصادر امور هستند. از کسانی که گرایشات ملی داشتند، من ندیده ام که کسی از ایشان خاطره مهمی داشته باشد. شهید اندرزگو مرید و مقلد امام بود و چندان به خط ملی و مبارزات آنها اعتقاد نداشت و بیشتر متوجه گروه های مذهبی بود و با آنها الفت و همکاری داشت. او همیشه به تشکیل حکومت اسلامی بر اساس احکام اسلامی

عرفانی ایشان است. عمدتاً کسانی که اهل مبارزه مسلحانه هستند، حتی نسبت به مسائل اولیه عبادی خود توجه کافی ندارند و این مسئله در میان بعضی از گروه ها تا آنجا پیش رفت که حتی تغییر ایدئولوژی دادند. شهید اندرزگو از این جنبه در چه جایگاهی قرار داشتند؟

به نکته بسیار مهمی اشاره کردید و من می خواهم روی این نکته تأکید کنم، چون بیشتر بعد و چهره حماسی ایشان در منظر عامه مردم هست و ضرورت ایجاب می کند در پس این چهره حماسی، به ابعاد دیگر شخصیت ایشان نیز بپردازیم تا آشکار شود که این جنبه مبارزاتی و حماسی، در واقع نمود بیرونی چیزی است که در باطن و روح ایشان وجود داشت. یکی از نکاتی که دوستان و نزدیکان ایشان نقل می کنند، تعبد ایشان به احکام شرعی و تقید ایشان به نماز اول وقت بوده که در چهره های چریکی و مبارزاتی، کمتر می بینیم. آنها این طور توجیه می کنند که چون داریم مبارزه می کنیم، اگر آن حکم شرعی یا عبادی انجام نشود، اشکال ندارد، اما یکی از ویژگی های بارز شهید اندرزگو تعبد و تقید ایشان به رعایت احکام شرعی بود و همین، موجب خودساختگی و تقوای قوی در ایشان بود که به ایشان جهت می داد و مسیر را برایشان روشن می کرد. در آیات قرآن و در روایات، به تقوا اشارات صریحی شده است. از جمله «من یتق الله یجعل له مخرجاً» و یا «من یتق الله یجعل له فرقاناً» کسانی که تقوا داشته باشند، خداوند مسیر و جهت را برایشان روشن می کند. یکی از ویژگی های شهید اندرزگو تعبد ایشان به دستورات دین، تقید به انجام واجبات و مستحبات و نوافل، نماز اول وقت و توسل به اهل بیت بود. کسانی که دست به مبارزات مسلحانه می زنند، غالباً انسان های قسی القلبی می شوند، آهی و سوزی ندارند، ولی شهید اندرزگو به این دلیل مسیر صحیحی را پیمود که دارای رقت قلب بود. هنگامی که روضه اهل بیت (ع) خوانده می شد و یا خودش می خواند، مثل باران، اشک می ریخت و در همه مبارزاتش هم این توکل و توسل نمود داشت و این مسئله در خاطرات همه دوستان ایشان نقل می شود. مرحوم ابوترابی خاطرات قشنگی از شهید اندرزگو داشتند و می گفتند که ایشان با توسل، مبارزه را پیش می برد، پدرم بارها به مادرم گفته بودند که امام زمان (عج) خیلی به من لطف داشتند و کمک کردند. یکی از خاطرات جالب، زندانی شدن آقای نحوی است که ایشان خواب حضرت را می بیند و در عالم رؤیا از شهید اندرزگو سخن به میان می آید که خوب از خود ایشان بشنوید.

شهید اندرزگو چه از نظر تأمین تسلیحات و چه منابع مالی، در واقع لنگرگاه بسیاری از گروه های مبارزه به حساب می آمد. در این روابط، ایشان تا چه حد این جنبه های معنوی و عرفانی را دخالت می داد، چون برای بسیاری مهم نبود که طرف مقابل به احکام دینی مقید باشد یا نباشد و صرف مبارزه با رژیم شاه،



کسانی که دست به مبارزات مسلحانه می زنند، غالباً انسان های قسی القلبی می شوند، آهی و سوزی ندارند، ولی شهید اندرزگو به این دلیل مسیر صحیحی را پیمود که دارای رقت قلب بود. هنگامی که روضه اهل بیت (ع) خوانده می شد و یا خودش می خواند، مثل باران، اشک می ریخت و در همه مبارزاتش هم این توکل و توسل نمود داشت.

می گفت که حضرت امام خودشان به من فرمودند، «زندگی او را از وجوهات شرعیه تأمین کنید». امام از فعالیت های شهید اندرزگو مطلع بودند و مادرم نقل می کنند که شهید اندرزگو بسیار نسبت به مسائل دینی مقید بود و بدون اذن امام، آب هم نمی خورد و از امام اطاعت محض داشت. دوستانش هم نقل می کنند که شهید قسم خورده بود تا پایان عمرش به غیر از امام از کسی تقلید نکند. همین نشانه ها مؤید آن است که امام، حرکت یک روحانی را که بر اساس مبانی و احکام، مبارزه می کرد، قبول داشتند. غالب کسانی که ایشان طراح ترور آنها بوده یا شخصاً در این کار، نقش داشته، افراد مهدور الدمی بوده اند. مثلاً رؤسای ساواک یا شکنجه گران بودند و در قتل عام و شهادت مردم، دست داشتند و طبعاً بنا بود پس از اخذ فتوا از مراجع و بزرگان، آنها را از میان برمی داشت. .

در مواردی که دسترسی به مراجع ممکن نبود، ایشان تا چه حد بر اساس استنباط شخصی خود عمل می کرد؟ ما نشنیدیم که ایشان در جایی شخصاً عمل کند. در مواردی برای دفاع از خود، تیراندازی می کرد، اما در ترور افراد، نشنیدیم که ایشان سر خود عمل کرده باشد.

تحصیلات ایشان در حوزه تا چه سطح بود؟

چون در جاهای مختلف درس می خواند و زندگی خاصی هم داشت، خیلی برایمان مشخص نیست. آنچه که مسلم است اینکه ایشان سطوح عالی حوزه را تمام کرده بود، ولی اینکه چند سال درس خارج خواند، به دلیل همان زندگی مخفی و تردهای ایشان، چندان مشخص نیست، ولی به طور یقین از کمترین فرصت برای تحصیل و تدریس استفاده می کرد. مثلاً از جلسات درسی که آن اواخر که در مشهد بود، داشت، نوارهای قدیمی ریلی باقی مانده که در آنها، ایشان درس صمدیه و دروس مقدمات حوزه را گفته، یعنی به محض اینکه فرصتی پیدا می شد، چند تا طلبه را جمع می کرد و به آنها آموزش می داد. خودش هم از تحصیل غافل نبود و در مباحث مختلف اسلامی، مثلاً درس تفسیر آقا میرزا جواد تهرانی در مشهد شرکت می کرد و یا به صورت خصوصی از بعضی از آقایان درس می گرفت و استفاده می کرد. جزئیات این مسائل را بیشتر باید از دوستانشان پرسید که بیشتر از چه اساتیدی درس می گرفت و تا چه سطحی خوانده بود.

دیدگاه عدم اعتقاد حضرت امام به مبارزات مسلحانه و فعالیت های مبارزاتی شهید اندرزگو، چگونه با یکدیگر قابل جمع هستند؟

از آنجا که تمام برنامه ریزی ها و فعالیت های شهید اندرزگو بر اساس خط سیر مبارزاتی امام بود، والده ما نقل می کنند هنگامی که شید که امام در حق او دعا کرده اند، بسیار به خود می بالید که امام نسبت به او لطف داشتند. موقعی که ما بعدها خدمت امام رسیدیم، ایشان بسیار از شخصیت شهید اندرزگو تعریف و تمجید کردند و فرمودند، «ما مثل ایشان کم داشتیم و وجودشان برای انقلاب و نظام بسیار مایه برکت بوده است.» حضرت امام به شهید اندرزگو علاقه داشتند و اظهار محبت می کردند.

پس می توان این گونه نتیجه گرفت که امام با آنکه در سطح کلان، مبارزه مسلحانه را قبول نداشتند، اما در بعضی از مقاطع حساس و به شکلی محدود، بعضی از حرکت های مسلحانه را تأیید می کردند.

حضرت امام هیچ گاه به صراحت، حرکت های مسلحانه را تأیید نکردند. حرکت امام یک حرکت مردمی بود و به هیچ وجه نمی خواستند این حرکت به گروه خاصی منتسب شود. اوایل انقلاب همین مشکل وجود داشت و بعضی از گروه ها سهم خواهی می کردند. امام می خواستند این خواسته های غیر منطقی حتی از سوی نزدیک ترین افراد و کسانی که سابقه مبارزاتی هم داشتند، مطرح نشود و در این زمینه، بسیار جدی بودند و با کسی رودریا بستی نداشتند.

یکی دیگر از جنبه های مغفول شهید اندرزگو، جنبه شخصیت



همیشه قرارها را خودش تنظیم می‌کرد و نمی‌گذاشت دیگران برایش ساعت ملاقات را تعیین کنند، چون این احتمال را می‌داد که ساواک آنها را تعقیب کند، بدون اینکه طرف، خودش از این مسئله مطلع باشد. او هرگز به قرارهایی که دیگران برایش تنظیم می‌کردند نمی‌رفت و به این ترتیب، همیشه بر برنامه‌هایش تسلط و کنترل داشت.

مردم نمی‌رسید؟ مرحوم ابوترابی نقل می‌کرد که ایشان به جد دنبال کار مردم بود و اگر جایی و به کسی سفارش می‌کرد، همیشه پیگیر بود که آیا آن کار به نتیجه رسیده است یا نه. آیا فلان بسته را به در آن منزل رساندند یا نه. این طور نبود که نزد خودش توجیه کند که چون دارم مبارزه می‌کنم، لذا نیازی نیست که توجه کنم که یک کمک مالی کوچک به کسی رسیده یا نه، چون همه حرکت ایشان برای این بود که فاصله‌های طبقاتی و اجتماعی از بین برود. در حال حاضر که زمینه برای خدمت به مردم، به همه شکل آماده است، واقعاً اگر کسی کاری از دستش بریباید انجام ندهد، باید در پیشگاه خداوند پاسخگو باشد، تمام هم و غم شهید اندرزگو هم کمک



مهرماه ۱۳۷۶. از چپ سید مهدی و سید محمود اندرزگو.

به مردم بود. چه عواملی موجب شد که شما شیوه زندگی پدری را که در خردسالی از دست دادید، به عنوان یک الگو بپذیرید، در حالی که بسیاری از کسانی که سال‌ها در کنار پدر بوده‌اند، او را و شیوه‌هایش را قبول ندارند.

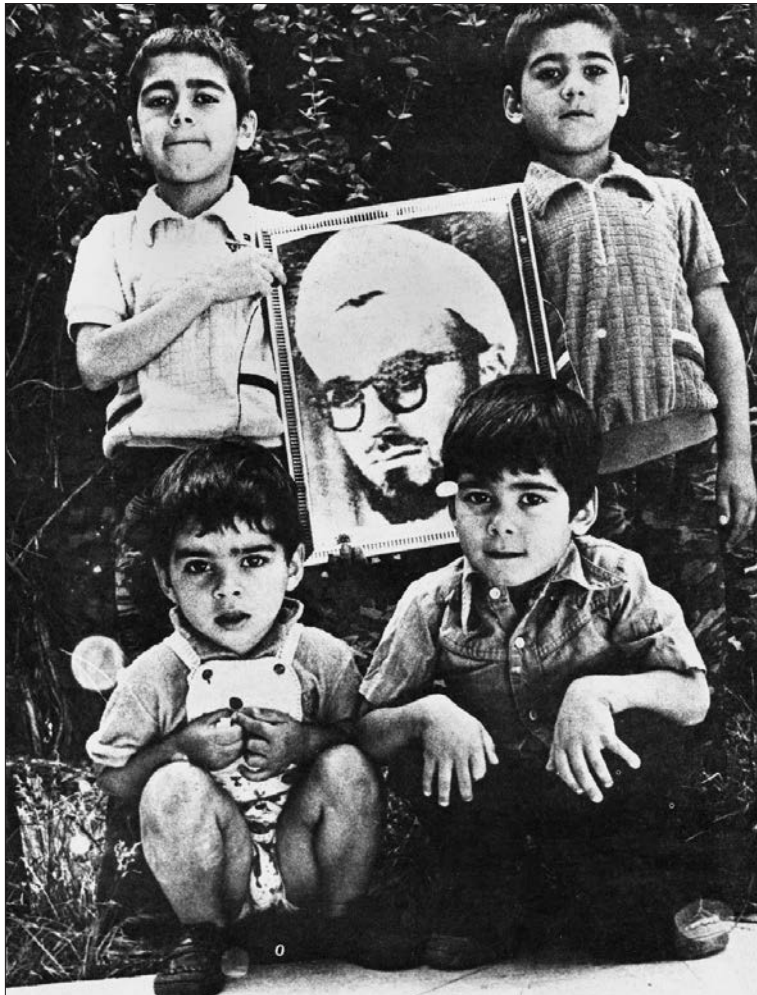
مشکلی که خانواده‌های فعلی به آن دچار شده‌اند، بی‌اعتمادی اعضای خانواده نسبت به یکدیگر است که از بی‌صدافتی نشأت می‌گیرد و پدر و مادرها آن گونه که باید با فرزندانشان صادق نیستند، یعنی اگر وعده‌ای می‌دهند به آن عمل نمی‌کنند و به آن پایبند نیستند و یا در رفتار و منش خود طوری عمل می‌کنند که فرزند احساس می‌کند این یک حرکت منافقانه است. بعضی از خانواده‌ها از بی‌نماز بودن فرزندانشان گلایه می‌کنند. باید از اینها پرسید که آیا خودشان هیچ وقت نماز با توجه خوانده‌اند که از فرزندانشان چنین انتظاری دارند؟ ما طلبه‌ها در میان خودمان یک اصطلاحی داریم. می‌گوییم اگر روحانی نماز شب خواند، مردم نماز اول وقت می‌خوانند. اگر او نماز اول وقت خواند، مردم نماز صبحشان را قبل از طلوع آفتاب می‌خوانند و اگر او نمازش را قبل از طلوع آفتاب خواند، نماز مردم قضا می‌شود. در مورد پدر و مادر و بچه‌ها هم همین طور است. اگر بچه‌ای دید که پدر و مادرش از خواندن نماز لذت می‌برند، او هم مشتاق می‌شود که ببیند موضوع از چه قرار است. در بحث مطالعه و آموزش هم همین طور است. مثلاً پدری خودش اهل مطالعه نیست، از فرزندش توقع دارد که کتابخوان باشد و یا روش بدتری که پیش می‌گیرند، این است که می‌گویند، «بچه جان! ببین من درس نخواندم، کجا هستم.» در حالی که روش قرآن بر خلاف این است. ما ابتدا باید بشارت دهنده باشیم، بعد انذار بدهیم. انبیا ابتدا بشارت

دهنده هستند، بعد از آتش جهنم می‌رسانند. پدر و مادر باید به صورت عملی نشان بدهند که اهل مطالعه و علم هستند، بعد از فرزندانشان بخواهند که این چنین باشند. آنها باید نشان بدهند که اهل یادگیری هستند، دوست دارند پای درس علما بروند، پای مجلس آدم‌های فهمیده بنشینند. فرزند باید این را ببیند تا یاد بگیرد. پدر و مادری که خودشان اهل یادگیری نیستند و فقط فرزند را از آینده و مسائلی که پیش خواهد آمد، می‌ترسانند، طبیعتاً او هم از یادگیری بیزار می‌شود. در امور معنوی هم همین طور است. اگر پدری با علاقه و اول وقت نماز بخواند، فرزند هم جذب می‌شود. بسیاری از مسائل تربیتی باید در کودکی صورت بگیرند، در حالی که ما سنین پایین را رها می‌کنیم و الگوی درستی به کودکان ارائه نمی‌دهیم و بعد آنها وارد جامعه می‌شوند و جامعه هم نمی‌تواند الگوهای سالم تربیتی را به آنها بدهد و بچه‌ها دچار آسیب می‌شوند. هفت سال اول زندگی کودک را باید دریابیم و این کاری بود که شهید اندرزگو می‌کرد. ما علاقه پدر نسبت به خودمان را احساس می‌کردیم و الان هم این احساس همراه ماست و با اینکه سال‌هاست که پدرمان شهید شده، اما همگی اعتقاد داریم که ایشان واقعاً به ما محبت داشت. یعنی اسم بچه‌هایش را که می‌برد، اشک می‌ریخت. یک نامه از سوره برای مادرمان نوشته و در آن با تعابیر جالبی از ما نام برده بود، مثلاً گفته بود که مهدی جیغ جیغو را ببوس، چون خیلی شلوغ می‌کرد و یا مرا نوشته بود محمود شکمو را ببوس، چون توی بچگی خیلی خوش خوراک بودم. خلاصه هر کدام را طوری نامیده بود که معلوم می‌شد دقیقاً می‌دانست که هر کدام چه ویژگی‌هایی داریم. ■

که پدرمان خانه نبود، اما در مدتی که بود، چون خیلی باعاطفه بود و محبت شدیدی به زن و فرزند داشت، تأثیرش عمیق بود. گاهی پشت تلفن که با مادرم حرف می‌زد، از دوری او و بچه‌ها دلتنگ بود و گریه می‌کرد و عاطفه و محبت خود را با حرف‌ها و دلجویی‌هایش بروز می‌داد. الان یکی از مشکلاتی که داریم این است که پدر و مادر، محبت خود را نسبت به خانواده بروز نمی‌دهند و در بیان خود به فرزندانشان نمی‌فهمانند، ولی ایشان در این زمینه بسیار حساس و مقید بود. با اینکه برای خرید اسلحه یا آوردن اعلامیه‌های امام و کارهای مبارزاتی به سفر می‌رفت و پیوسته در معرض تعقیب و خطر بود، اما بهترین سوغاتی را برای ما می‌خرد. یادم هست از مسافرت که می‌آمد، اسباب بازی‌های خیلی قشنگی برای ما می‌آورد که همین نشان می‌دهد در آن فشار عصبی ناشی از تعقیب و گریز و خطرات ناشی از مبارزه مخفی و مسلحانه، لحظه‌ای از خانواده غافل نبود. مادر حال حاضر، اگر به یک مأموریت کاری برویم، برای توجه نداشتن به خانواده و سوغاتی نیاوردن، هزار جور بهانه می‌آوریم، ولی ایشان در آن دغدغه‌های هولناک خروج از مرز و ورود به کشور و آوردن اسلحه و این جور کارها، می‌رفت و برای زن و بچه‌اش خرید می‌کرد و سوغاتی می‌آورد و این نشان می‌دهد که ایشان به عنوان یک مسلمان مبارز، چه شخصیت جامع الاطرافی داشته و چند جنبه را چگونه در خود جمع کرده بود و مسائل خانوادگی و توجه به زن و فرزند را با مسائل مبارزاتی، خلط نمی‌کرده. یک بار ایشان برای ما تفنگ اسباب بازی خریده بود و ما که سه برادر و سن‌هایمان به هم نزدیک بود، دعوایمان شد. علاقه داشت این جور اسباب بازی‌ها را برای ما بخرد که از بچگی با اسلحه و مبارزه مسلحانه آشنا شویم. یادم هست که از این تفنگ‌های فضایی بود که

وقتی شلیک می‌کردی، از دهانه آن نوری قرمز و شبیه آتش بیرون می‌آمد و صدا می‌داد. توی دعوا اسلحه‌هایمان شکسته بود. ساعت ۱۲،۱۱ شب بود، سوار موتور گازی خود شد و در آن شرایط زندگی مخفی که اگر یک پلیس سر راهش می‌آمد، بیم دستگیری و مرگ بود، رفت بازار و دو باره برای ما اسباب بازی اسلحه خرید و برگشت. مغازه‌های اطراف حرم همیشه باز هستند. ایشان این قدر نسبت به بچه‌هایش حساسیت داشت. این الگوی جالبی است برای ما که در جمهوری اسلامی خدمت می‌کنیم که متوجه باشیم حتی اگر در حساس‌ترین پست هم هستیم، دلیل نمی‌شود که همسر و فرزندانمان به خاطر مسئولیت سنگین ما مورد غفلت قرار بگیرند و خدای نکرده در تربیت فرزندان، کم بگذاریم و همسرمان خسته و دل‌سرد بشود. شهید اندرزگو با آن وضعیت و در حالی که ساواک با همه توان در تعقیب او بود و با آن همه مسئولیت و فشار عصبی، به خانواده اهمیت می‌داد و لحظه‌ای از زن و فرزند غافل نبود. نکته مهم اینکه به فقرا و مستمندان هم اهمیت می‌داد و حواسش به همه بود و به در خانه نیازمندان و فقرا می‌رفت. مادرمان نقل می‌کنند که گاهی شب‌ها دیر می‌آمد و وقتی از او می‌پرسیدم کجا بودی؟ می‌گفت که به محله‌های فقیرنشین مشهود رفته که به خانواده‌ها کمک کند. می‌خواهم این را عرض کنم که در حال حاضر اگر مسئولین ما به فکر یتیمان و فقرا نباشند و یا در مهمانی‌های آنها، فقرا راه نداشته باشند، این کار توجیه ندارد. یک جا هم عرض کردم که اگر خداوند انمه و انبیا را هم برای بی‌توجهی‌های ما حجت نیاورد، امثال شهید اندرزگو را حجت می‌آورد که این بنده ما با آن همه فشار و مسئولیت و خطر، لحظه‌ای از یاد بندگان من غافل نبود و شما چگونه مسئولیت و سختی کار را بهانه می‌کنید و به

۱۳۵۹. فرزندان شهید اندرزگو.



شود. مدتی هم یک سری از کتاب‌هایش را فروخت. بعضی‌ها هم خیر بودند و در زمینه خرید سلاح کمک می‌کردند و الان هم ما دنبال دو برادر هستیم به نام‌های حاج علی و حاج محسن بغدادی که خیلی متمکن بودند و به شهید اندرزگو بسیار ارادت داشتند و می‌گفتند هر چه این سید بخواهد ما تأمین می‌کنیم و شهید برای خرید اسلحه از آنها پول می‌گرفت. برای ترور شاه هم چند تن از بازاری‌های معتمد را با واسطه دیده بود. می‌گفتند ترور شاه در آن زمان یک میلیون تومان هزینه داشته، یعنی برای اینکه سلاح و جا و مکان فراهم بشود، این مقدار پول لازم بود. صحبت کرده بودند و قرار بود دو نفر از بازاری‌های متدین، این پول را تأمین کنند. کسانی بودند که حمایت مالی می‌کردند و به حرکت ایشان اعتقاد داشتند.

شهادت ایشان بسیار راز آلود به نظر می‌رسد. تعامل شهید اندرزگو با انقلاب مثل پدری است که کودکی را به جوانی می‌رساند و به اجتماع تحویل می‌دهد و خود از دنیا می‌رود؛ چون ایشان عملاً تا سه ماه قبل از انقلاب از بسیاری از حرکت‌های انقلابی حمایت کرده بود. ایشان اهل لو رفتن، آن هم به آن شکل ابتدایی نبود، چون هم با سیستم شوند آشنایی کامل داشت و هم طی سال‌ها مبارزه مسلحانه و مخفی، ساواک نتوانسته بود در اوج قدرت خود، او را دستگیر کند و دستگیری شهید در ماه‌هایی که ساواک و رژیم توان سابق را نداشتند، کمی عجیب به نظر می‌رسد. شما

از نحوه شهادت ایشان چه تحلیلی دارید؟ شهادت ایشان در ۲ شهریور سال ۵۷، یعنی اوج گیری انقلاب پیش آمد، یعنی زمانی که مردم کاملاً هوشیار و آماده مبارزه و تظاهرات بودند. هدف ایشان هم همیشه آگاه کردن مردم درباره ماهیت رژیم بود و وقتی این امر به وقوع پیوست، فعالیت ایشان هم در این زمینه کم شد، غیر از طرح ترور شاه که همچنان در ذهن ایشان بود. از سوی دیگر حضرت امام بسیار به ایشان سفارش می‌کردند که مراقب خودش باشد. شهید در این اواخر، دیگر با خودش اسلحه حمل نمی‌کرد، در حالی که در دوران مبارزه، همیشه مسلح بود. نکته دیگر اینکه به فرموده قرآن، زمان اجل، لحظه ای پس و پیش نمی‌شود و شهید نسبت به شهادت خود آگاهی پیدا کرده بود. نمی‌دانم به صورت رؤیای صادقانه بود و یا از اولیا کسی به ایشان گفته بود. ایشان همیشه دعایی همراهش بود که یکی از بزرگان در مشهد به او داده بود و او را از خطرات حفظ می‌کرد. آن روز وضعیتی پیش آمد که دیگر این دعا اثری نکرد و خود ایشان هم از شهادتش مطلع بود و قبل از شهادت به رفقاییش گفته بود که دل‌کنندگان زن و فرزند، بسیار مشکل است، اما چون راهی که پیش رو دارم، نورانی و مسیری عظیم است، انسان این را می‌پذیرد. قبل از اینکه به تهران بیاید و این حادثه پیش بیاید، مادر می‌گویند که از خواب بیدار شده بود و در خانه راه می‌رفت و حضرت صاحب الزمان (عج) را صدا می‌زد و به مادر گفته بود، «این آخرین بار است که مرا می‌بینی و سعی کن فرزندان مرا خوب تربیت کنی».

با توجه به اینکه به هنگام شهادت پدر، شما خیلی کوچک بوده‌اید، آیا خاطره خاصی از ایشان دارید و در مجموع از رابطه شهید با زن و فرزند چه نکاتی را شنیده‌اید؟ یکی از دلایلی که ما خطرات کمی داریم، به خاطر این است

زندگی و مبارزاتی خود را از آن وجوه را تأمین می‌کرد. اجازه حبسیه داشتند یا اجازه شفاهی؟ یعنی اجازه مکتوب به شکل متعارف داشتند یا شفاهاً اجازه گرفته بودند؟ نمی‌دانم، اما این را می‌دانم که بخشی از هزینه‌های زندگی اش از این طریق تأمین می‌شد. مثلاً مادرمان نقل می‌کنند که در آن زمان که ۶۰ هزار تومان پول بسیار زیادی بود، ایشان چهار ماه رفت مسافرت و این پول را گذاشت در منزل. بعد خودش رفت به حج و نجف و مسافرت‌های دوره‌ای که می‌رفت. مادرمان می‌گویند در آن چهار ماه، فو قش هزار تومان از آن پول را می‌توانستم خرج کنم و ترسیده بودم که با چند تا بچه کوچک و تک و تنها، این همه پول در خانه مان هست. شهید به شدت سفارش کرده بود که خیلی با احتیاط از این پول خرج

اندرزگو

یک بار صاحبخانه شان با مستأجری بر سر اجاره دچار اختلاف می‌شوند. ایشان برای حل اختلاف همراه آن دو به کلانتری می‌رود و عکس بزرگ خودش را زیر شیشه میز رئیس کلانتری می‌بیند. بی‌آنکه دره‌ای دست و پایش را گم کند، می‌نشیند و مسئله را مطرح می‌سازد و طوری رفتار می‌کند که رئیس کلانتری فرصت نمی‌کند که حتی یک بار هم نگاهی به عکس زیر شیشه میزش بیندازد!

مسلحانه را در پیش گرفته، قطعاً باید به نحوی زندگی کند که کمترین ارتباط و نمود را در جامعه داشته باشد، اما ما وقتی به جاهای مختلف می‌رویم، می‌بینیم از شمال تا جنوب ایران و در سایر کشورهای منطقه، افراد زیادی از ایشان خاطره دارند که واقعاً برای ما حیرت آور است. ارتباطات گسترده برای کسی که مبارزه مخفی می‌کند، نقطه آسیب است، ولی ایشان با رعایت مسائل امنیتی این ارتباطات را برقرار می‌کرد و لو هم نمی‌رفت. مثلاً می‌گویند به نحوی رفتار می‌کرده که دو نفر که او را می‌شناختند، بعد که با هم دوست می‌شدند، مطلع نبودند که هر دویشان با شهید اندرزگو رابطه دارند. ایشان تا این حد در رعایت مسائل امنیتی مهارت داشت. همیشه قرارها را خودش تنظیم می‌کرد و نمی‌گذاشت دیگران برایش ساعت ملاقات را تعیین کنند، چون این احتمال را می‌داد که ساواک آنها را تعقیب کند، بدون اینکه طرف، خودش از این مسئله مطلع باشد. او هرگز به قرارهایی که دیگران برایش تنظیم می‌کردند نمی‌رفت و به این ترتیب، همیشه بر برنامه‌هایش تسلط و کنترل داشت. بسیار آدم پر ارتباطی بود و شوخ طبعی و بشاش بودن او معروف بود و دوستانش بسیار از صفا و صمیمیت او سخن می‌گویند. یکی از نکاتی هم که دیگران را به ایشان جذب می‌کرد، همین روابط عمومی قوی بود و حتی کسانی هم که تمایلات دینی نداشتند، جذبش می‌شدند. مادرمان نقل می‌کنند که یک وقتی که در چیدر زندگی می‌کرد، امام جماعت مسجدی بود و عده‌ای

جوان بیکاره همیشه بیرون مسجد می‌ایستادند و به مسجد نمی‌رفتند و نماز نمی‌خواندند. شهید اندرزگو با رفتارش توانست آنها را جذب کند و به مسجد بیاورد. این شیوه برای طلبه‌هایی که می‌خواهند با قشر جوان ارتباط برقرار کنند، می‌تواند بسیار آموزنده باشد که شیوه جدیدی هم نیست و ائمه ما با اخلاق حسنه، حتی مخالفین خود را هم جذب می‌کردند. این اولین شیوه کارآمد تبلیغ دین است. منابع مالی ایشان برای تهیه اسلحه و انتقال آنها به کشور که علی‌القاعده هزینه بالایی هم دارند، چه کسانی بودند و چگونه به ایشان اعتماد می‌کردند؟

ایشان چند جور فعالیت داشت. یکی اینکه در فرصت‌های مناسب، کاسبی می‌کرد، مثلاً مدتی چای فروشی می‌کرد، بنایی می‌کرد و حتی می‌گویند که در مشهد، با یکی از دوستانش، به صورت اشتراکی، زمینی را خریده و ساخته بود و از منافع آن، زندگی اش را اداره می‌کرد. ایشان اهل کسب و کار و تجارت بود. از جمله فرش فروشی، زعفران فروشی و کارهای مختلفی می‌کرد. یک بخشی از زندگی اش هم از طریق وجوهات تأمین می‌شد، یعنی علمایی که ایشان را می‌شناختند و به حرکت ایشان اعتقاد داشتند، وجوهات شرعی را به ایشان پرداخت می‌کردند. می‌دانید که علما در مورد محل پرداخت وجوهات شرعی خیلی دقت می‌کنند و برای هر کاری از این وجوهات هزینه نمی‌کنند و خیلی احتیاط می‌کنند، چون سهم امام زمان (عج) است که به صورت امانت در اختیار علما قرار گرفته است و مردم نیابتاً به مراجع پرداخت می‌کنند و لذا مراجع و علما روی این وجوه حساسیت بسیار زیادی دارند و دقت می‌کنند که این پول در هر جایی خرج نشود و معمولاً آن را در جاهای عام المنفعه‌ای چون بیمارستان، درمانگاه و مدارس هزینه می‌کنند و ایشان بخشی از هزینه‌های



سیری در تاریخچه و منش مبارزاتی
حجت الاسلام والمسلمین سید علی اندرزگو
قاسم تبریزی

افطار خونین و لقاء حق...

خمینی فعال شد. پس از تبعید امام، طرح قتل نخست وزیر «کانون مترقی»، حسنعلی منصور را تهیه کرد و او یکی از مجریان اصلی واقعه بود. پس از موفقیت، برخی از دوستانش دستگیر شدند و به شهادت رسیدند؛ ولی این مجاهد نستوه با تغییر نام، شکل، محیط و همواره در مهاجرت بودن به مبارزه ادامه داد؛ خودش اعلامیه و اطلاعیه می نوشت و پخش می کرد؛ بیانیه ها و کتب امام را منتشر می کرد و در دسترس خواص قرار می داد؛ با نام های گوناگون به منبر می رفت و به تجزیه و تحلیل اوضاع روز می پرداخت؛ اما ساواک با آنکه بارها عکس و مشخصات وی را در دسترس ساواک کل کشور و شهرانی قرار داده بود؛ به او دست نمی یافت و اعضای خانواده، دوستان و آشنایانش را دستگیر، محاکمه و بازجویی می کرد.

اولین سند مربوط به ۴۳/۱۱/۱ روز قتل منصور است. ساواک با دستگیری و بازجویی های مکرر از همسرش (۴۳/۱۱/۸) به دنبال سید علی اندرزگو بود. همسر وی شجاعانه و با دقت به سئوالات جواب می داد، اما نشانی شوهر نداد و شاید هم نمی دانست. پدر، برادر و همه خویشان و بستگان به محاکمه کشیده شدند (۴۳/۱۱/۸)، اما ساواک، سردرگم شده بود و فقط اطلاعات پراکنده ای را در باره سفرهای او به مشهد، قم، تهران و مخفی شدن هایش جمع می کرد و متوجه فعال بودنش می شد. از شهرانی کل کشور، اداره اطلاعات به ریاست ساواک، ده قطعه عکس ارسال شد (۴۳/۱۱/۲۰) و همچنین از ساواک به اداره کل اطلاعات (۴۳/۱۱/۲۱). افرادی که شبیه وی بودند، دستگیر و پس از بازجویی آزاد شدند (۴۳/۱۱/۲۹) هجده نفر از اعضای هیئت مؤتلفه اسلامی شناسایی شدند و برایشان پرونده تشکیل شد (۴۳/۱۲/۱۲). شهید اندرزگو نفر ششم بود و ساواک در باره او نوشت (۶ سید علی اندرزگو بررسی شد. اطلاعاتی در مورد وی از ساواک استان مرکز نرسیده است (۴۳/۱۲/۱۳). در فروردین ۱۳۴۵ ساواک گزارش داد که سید علی اندرزگو متواری است و اخیراً از عراق به ایران آمده در حال حاضر در تهران حوالی خیابان غیائی به سر می برد. به طوری که شایع است مشارالیه پیش نویس اعلامیه هایی را که به مناسبت وقایع اخیر خاورمیانه از طرف [امام] خمینی تهیه شده، به منظور چاپ به ایران آورده و احتمالاً به زودی به عراق

موساد و سیا دیده بود، به زانو در آورد و همواره با نام های مختلف و تغییر لباس در تهران، قم، مشهد... افغانستان، پاکستان، سوریه، نجف، ... به مبارزه ادامه دهد. ساواک سایه به سایه او حرکت می کرد، اما به او دسترسی نمی یافت. حتی اگر از او نشانی به دست می آوردند؛ پس از اندکی سید علی اندرزگو تغییر مکان می داد. این نکته را نه تنها از زبان دوستان، همراهان و همزمانش شنیده ایم که مجموعه ای از اسناد ساواک نیز که بیش از ۵۰۰ صفحه است، مبین این موضوع است.

مردی که در رمضان متولد شد (۱۳۱۶ ه. ش، ۱۳۵۷ ه. ق) و در رضوانی دیگر، به هنگام افطار به شهادت رسید (۱۳۵۷ ه. ش). با آنکه خانواده اش از لحاظ مالی در فقر سختی بودند، از هفت سالگی چون دیگر کودکان درس را آغاز کرد، ولی در ۱۲ سالگی به کار نجاری پرداخت و شبانه درس می خواند. پس از کلاس ششم، درس طلبگی را با عشق و شور آغاز کرد. دوران نوجوانی خود را در محیطی مذهبی و با افراد متدین و مرتبط با شهید سید مجتبی نواب صفوی گذراند. شهادت بنیانگزاران فداییان اسلام پس از کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و اختناق و استبداد سنگین پس از آن، گسترش فرهنگ فساد و تباهی، سلطه روز افزون آمریکا بر تمامی دستگاه های مملکت، او را هم چون دیگر افراد متدین می آزد. وی در جریان نهضت امام

معمار کبیر انقلاب، حضرت امام خمینی در عرصه های اندیشه و عمل، شاگردان و یاران بسیاری داشته اند با ویژگی های متفاوت؛ اما همه آنها در دو جنبه در یک راستا بودند: «اندیشه» و «عمل». به تعبیر دیگر، آنان مردانی بزرگ و معتقد به جامعیت دین اسلام در دو قلمرو سیاست و عرفان بودند و در متن جامعه به مبارزه علیه استبداد، استثمار، بی عدالتی و تبعیض برخاستند. این حرکت ها در حقیقت پرتوی از وجود امام بود. در نگاهی گذرا و شتابزده به شاگردان امام، از جمله شهیدان و آیات وحجج اسلام: مرتضی مطهری، دکتر بهشتی، دکتر باهنر، دکتر مفتاح، سید عبدالکریم هاشمی نژاد، شیخ عبدالرحیم ربانی شیرازی، شیخ مهدی ربانی املشی، سید عبدالحسین دستغیب شیرازی، شیخ عطاءالله اشرفی اصفهانی، شیخ محمد صدوقی یزدی، سید محمدعلی قاضی طباطبایی، سید اسدالله مدنی آذر شهری... که هر کدام محضر امام را درک کردند و برخی چون شهیدان و حجج اسلام: سید نورالدین رحیمی، سید فخرالدین رحیمی، علی اکبر اژه ای، سید علی اندرزگو و هزاران سردار، سپاهی و بسیجی، دانشگاهی، دانشجوی و کاسب که همه در راه تحقق آرمان های اسلامی گام برداشتند و در این راه، زندگی، آرامش، آسایش و آرزوهای خود را «وقف» و «فدا» اسلام کردند و هیچگاه در این مسیر، دچار «خستگی»، «دلزدگی»، «سستی»، «کاهلی» و یا... نشدند... در حقیقت در پرتو رهبری امام، یارانی صالح و مصلح و پیروانی صدیق و جان باخته پرورده شدند که در مصاف با رژیم ضد اسلامی پهلوی در طریق ایثار گام زدند و امروز حدیث هر یک از آنها، نه تنها تاریخ انقلاب اسلامی و معاصر را جلوه داده است که الگویی برای «خاص»، و «عام» جامعه ما تواند بود و بدون تردید در واپسین روز و رستاخیز، «حجت» بر دیگران که...

□ □ □

در این میان شهید حجت الاسلام سید علی اندرزگو روحانی مبارز، مجاهد و خستگی ناپذیر، از سال ۱۳۴۳-۱۳۵۷ افزون بر چهارده سال، با انتخاب راهی روشن در محیطی تاریک و پر از اختناق و استبداد توانست یکی از بزرگ ترین سازمان های اطلاعاتی منطقه، «ساواک»، را با تمام آموزش ها و همکاری هایی که توسط اینتلیجنت سرویس،

شهید اندرزگو

بین سال های ۱۳۴۳ تا ۱۳۵۶ افرادی مکرراً دستگیر و بازجویی می شوند که هر کدام مدتی با سید علی اندرزگو محصور بوده و جلساتی داشته اند و در بازجویی از او نقل قول هایی می کنند. آنها حتی گفته اند که از او اعلامیه، بیانیه و کتاب می گیرند، ولی هیچکس نشانی یا ردپایی از او ندارد. بازداشت شدگان ضمن بیان توانائی او در تحلیل و نقد رژیم، از زبان شهید اندرزگو مطالبی را بیان می کنند. آن چه برای ساواک مهم بود، پیدا کردن مکان وی بود.

غروب خونین نوزدهم رمضان...

« شهادت چریک به روایت یک شاهد عینی » در گفت
و شنود شاهد یاران با جمشید انصاری

● درآمد:

جمشید انصاری به شکلی کاملاً اتفاقی شاهد صحنه دردناک شهادت سید علی اندرزگو بوده و احساس کرده که روایت او از این صحنه، می تواند مکمل روایت های دیگران باشد که چنین نیز هست و سخنان او تا حد زیادی، این صحنه غمبار را توصیف می کند.

ظاهراً شما از معدود کسانی هستید که شاهد عینی صحنه شهادت شهید اندرزگو بوده اید. قبل از آنکه به شرح ماجرا بپردازید، بفرمایید که آیا قبل از آن با نام و مبارزات شهید اندرزگو آشنایی داشتید یا خیر؟

ایشان قبل از انقلاب به نام شیخ عباس تهرانی شهرت داشت و این نام را می شناختم، اما به نام سید علی اندرزگو نمی شناختم. چون به هر صورت در محیط دانشجویی با مسائل مبارزاتی آشنایی داشتم، دورا دور چیزهایی درباره ایشان می شنیدم و می دانستم که در جریان ترور منصور درگیر بوده و بعد هم زندگی مخفی داشته و ساواک هم نمی توانسته او را دستگیر کند.

به نظر می رسد در مبارزات چریکی، عمر متوسط مبارزات نهایتاً شش سال باشد. هیچگاه برای شما اعجاب آور نبود که شهید اندرزگو چهارده پانزده سال به شکل جدی مبارزه مسلحانه کرد و گرفتار ساواک هم نشد؟

البته مبارزین زیادی بودند که سالیان سال مبارزه کردند و گرفتار ساواک هم نشدند. اینها بحث های مفصلی را می طلبد و من ترجیح می دهم به توضیح رویداد شهادت ایشان بپردازم. البته ذکر این نکته را ضروری می دانم که خیلی ها اساساً به دلیل اینکه دستگیر و محاکمه نمی شدند، نامی و شهرتی هم نداشتند. در حالی که نقش آنها در مبارزات، گاهی بسیار گسترده تر و عمیق تر از آدم هایی بود که به دلیل دستگیری و شکنجه شهرت پیدا می کردند. به هر حال اینکه مدتی طولانی مبارزه کنی و دستگیر هم نشوی، هوش و دقت بالایی را می طلبد.

رویداد مذکور را با ذکر جزئیات بیان کنید.

شب نوزدهم ماه مبارک رمضان سال ۵۷ در منزل یکی از دوستان در خیابان آیسردار، خیابان ایران برای افطار دعوت بودم. از دوستانی که دعوت بودند یکی آقای طه حجازی برادر مرحوم فخرالدین حجازی، آقای یوسف کریمی برادر شهید فرید کریمی و چند نفر دیگر حضور داشتند، به همین دلیل بعد از ظهر از خیابان نظام آباد راه افتادم که بروم و به آن افطاری برسم. از آنجا که قبلاً زیاد به آن منطقه تهران نرفته بودم، ناچار شدم پرسن پارسان آدرس را پیدا کنم. نزدیک به سی سال گذشته و جزئیات خیلی دقیقی یادم نیست. هوا گرم بود و نزدیک به واقع ۱۷ شهریور.

شهادت ایشان در روز دوم شهریور بود. بله، باید همین طور بوده باشد. به هر حال چون با مسائل مبارزاتی کمی آشنایی داشتم، وقتی وارد محله شدم، حس کردم جو و فضا سنگین و تحت کنترل است. ماشین هایی در بعضی از ورودی ها ایستاده بودند. عده ای با کت و شلوار و کراوات مراقب اوضاع بودند. بعضی ها در کنار ماشین ها ایستاده بودند. بعضی ها داخل ماشین بودند و در مجموع، من متوجه شدم که اوضاع غیر عادی است. چون خودم هم کم و بیش درگیر این نوع مسائل بودم، سعی کردم خودم را به حاشیه بکشم که برآیم مشکلی پیش نیاید. یادم هست که یک ماشین پیکان در خیابان بود، پس از آن یک وانت و بعد هم ماشین بنزی که کاملاً معلوم بود متعلق به ساواک و نیروهای تعقیب و مراقب است. وقتی از خیابان به کوچه دست چپ خودم پیچیدم، دیدم یک بنده خدایی را دیدم که ته ریش داشت و کلاهی شبیه بازاری ها سرش بود و پاکتی هم در دستش بود. گمانم یک تسبیح هم در دستش بود و دقیقاً قیافه کاسب هایی را داشت که دم افطار به خانه شان می روند. من از جلوی او عبور کردم و رفتم و ته کوچه که رسیدم، صدای تیراندازی را شنیدم. برگشتم و دیدم این بنده خدا مقابل در نیمه بازی که نمی دانم از داخل باز کرده بودند یا خودش کلید داشت و باز کرده بود، افتاده است. من سریع خودم را جمع و جور کردم و پشت حفاظی پنهان شدم که تیر به من نخورد. نگاه کردم و دیدم تیری به پای او خورده و او اسلحه کوچکی را از جیبش در آورد. نمی دانم شلیک کرد یا نه، اما دیدم که آنها را به گلوله بستند و پاکت از دستش افتاد. من همان جایی که پناه گرفته بودم، ماندم و بعد از چند دقیقه ای ساواکی ها که معلوم بود با بی سیم، همدیگر را خبر کرده اند، یکی یکی رفتند، اما باز هم جرئت نمی کردند جلو بروند. شاید تصور می کردند که شهید اندرزگو خودش را به مردن زده و به محض اینکه آنها نزدیک شوند، همگی شان را به گلوله می بندد. نکته جالب توجه برای من همین بود که مأموران جرئت نمی کردند به او نزدیک شوند و ده دقیقه ای طول کشید تا خیالشان راحت شد که او فوت کرده است. بعد با بی سیم آمبولانسی را خبر کردند. پشت آمبولانس را باز کردند و جنازه را گذاشتند داخل آن و بردند. این ماجراها تا بعد از اذان مغرب طول کشید. بعد من رفتم به منزلی که افطاری دعوت



● غروب نوزدهم رمضان ۵۷. پیکر شهید اندرزگو لحظاتی پس از شهادت.

داشتم.

ندیدید مأموران به خانه ای که ایشان دعوت داشت ریختند یا نه؟ خیر، من هم باید احتیاط می کردم، لذا جلو نرفتم و ندیدم. در آن ایام مردم شب ها می رفتند روی پشت بام ها و الله اکبر می گفتند. صدای تیراندازی را هم که شنیده بودند، همه رفته بودند روی پشت بام ها. فضا هم به گونه ای بود که دیگر چندان مثل قدیم ترها از صدای تیراندازی نمی ترسیدند. رفتم و برای دوستانم توضیح دادم که چه دیده ام. در آن خانه، تلویزیون نبود و خود من هم در خانه ام تلویزیون نداشتم و لذا خبر را از تلویزیون نشنیدم. فردای آن روز به دفتر انتشارات بعثت در خیابان لاله زار رفتم، شنیدم که آن فرد سید علی اندرزگو بوده و همه در تلاش هستند کسانی را که با وی ارتباط داشته اند، خبر کنند که آنها لو نروند. در آنجا آقایی بود به نام آقای تیریزی که با بسیاری از گروه ها مرتبط بود و به ما گفت که به چند نفری که می شناخت، خبر بدهیم که مراقب باشند. غروب ها هم معمولاً به مسجد جلیلی آیت الله مهدوی می رفتم و در آنجا هم برادری بود به نام آقای آیت که بعد از انقلاب در کمیته انقلاب اسلامی فعالیت می کردند. ایشان کتابخانه مسجد جلیلی را اداره می کرد و ایشان هم چند نفری را توصیه کرد که به آنها خبر بدهیم که اگر لازم باشد خانه هایشان را پاکسازی کنند.

آیا از شخصیت و تأثیر شهید اندرزگو بر جریان مبارزات تصویری دارید؟

شهید اندرزگو با اینکه بسیاری از گروه ها را از نظر سلاح تجهیز می کرد و خود نیز دروس حوزوی خوانده بود، اما در عرصه مبارزاتی، نه به شیوه سنتی تبلیغی روحانیون عمل می کرد و نه صرفاً شیوه های مبارزاتی چریکی شبیه به سایرین مبارزین را به

شهادت

او را به گلوله بستند و پاکت از دستش افتاد. من همان جایی که پناه گرفته بودم، ماندم و بعد از چند دقیقه ای ساواکی ها که معلوم بود با بی سیم، همدیگر را خبر کرده اند، یکی یکی رفتند، اما باز هم جرئت نمی کردند جلو بروند. شاید تصور می کردند که شهید اندرزگو خودش را به مردن زده و به محض اینکه آنها نزدیک شوند، همگی شان را به گلوله می بندد. نکته جالب توجه برای من همین بود که مأموران جرئت نمی کردند به او نزدیک شوند و ده دقیقه ای طول کشید تا خیالشان راحت شد که او فوت کرده است.

کار می گرفت و در واقع نوعی شیوه مخصوص به خود داشت. او در عین همراهی و همکاری با بسیاری از افراد از گروه ها، انسان مستقلی بود و عضو تشکیلاتی و گروهی نبود. از نظر تبلیغ هم، چون غالباً زندگی مخفی داشت، این نوع زندگی چندان با تبلیغ و منبر رفتن جور در نمی آید. همین اندک اطلاعاتی هم که درباره ایشان داریم، مربوط به بعد از انقلاب است. افرادی هم که ایشان را می شناسند، در همه دوره ها در کنارشان نبوده اند. مثلاً شهید محمد منتظری در دوره ای در کنار او بود و همین طور بقیه و لذا باید خاطرات همه آنها را کنار هم بچینیم تا تصویر نسبتاً کامل و روشنی از شهید اندرزگو به دست بیاید و این کاری است که به گمان من تا به حال نشده. زندگی و شیوه های مبارزاتی و سیاسی و سایر جنبه های شخصیت ایشان باید از نو گفته شود. به نظر می رسد بخش مبارزه چریکی شهید اندرزگو بر سایر جنبه های شخصیت وی سایه انداخته است. شما سوای این جنبه، سایر ابعاد شخصیت ایشان را چگونه می بینید؟ من هم مثل بقیه بیشتر درباره جنبه انقلابی و مبارزاتی ایشان چیزهایی را شنیده ام. به نظرم می رسد در فیلمی که از ایشان ساخته شد و آقای جمید جمیدی بازی کرد، جنبه هایی از سلوک فردی و ارتباطات خانوادگی ایشان هم بیان شد. ■



میراث اندیشه و سنت اصلاحگری شیعه در یک آزمون تاریخی...

■ نگاهی به کارنامه مبارزات «سید علی اندرزگو»
در امتداد سه قرن جنبش اسلامی «شیعه»
فرزاد زادمحسن

شمار می‌رفت، از این جمله است. میرزا عبدالجواد شاگرد ادیب اول (سید احمد) ادیب الکل بالکل بود که او نیز نسب از ادیب پیشاوری بزرگ برده بود که در فضل و حکمت در دنیای اسلام و بلکه در شرق بی‌همانندش خوانده‌اند. کافی است نگاهی به شاگردان ادیب بیفکنیم که درخشان‌ترین چهره‌های حکمت و ادب دهه‌های اخیر ایران سبق‌خواه ادب آموزی در محضر این استاد بوده‌اند و با مرگش این سلسله نیز مقطع گردید. با این اوصاف شاگردی ادیب برای کسی که مشی چریکی و منطق مبارزه را برگزیده، یک مزیت منحصر به فرد به شمار می‌رود. سابقه فراوان او در تبلیغ و تدریس و تحقیق و نگاه اندیشمندانه و ملتزم به تفکر و تأمل او در ماهیت جریان‌ها و گرایش‌ها و عقاید پیرامون خود نشان از هویت معرفتی و اعتقاد عمیق و ریشه‌دار منطق مبارزاتی او دارد که از آبشخور سنت، خرد و حکمت ناب شیعه سیراب شده است. در اندیشه شیعه، مبارزه، موضوعیت ذاتی ندارد بلکه در ذیل و ظل اصلاح، احیاء و ارشاد انسان‌ها و معماری جان آدمیان و ایجاد تحول روحی و باطنی در آنان و در نتیجه بازگشتشان به فطرت الهی خویش معنا می‌یابد. حیات تاریخی شیعه امتداد مبارزه و جهاد در پرتو آرمانگرایی، باور مؤمنانه و عقلانیت سیاسی و نیز نگاهی انسانی و اخلاقی به مسئله قدرت، حاکمیت و جامعه است. در نگاه مکتبی، مبارزه و ترکیب قدرت، فی‌نفسه اولویت و اصالت ذاتی ندارد و جز آن که در طریق احقاق حق در خدمت اصلاح باشد و همین وجه فارق اندیشه سیاسی شیعه از دیگر نحله‌ها و فرق و حکایت اسلامی است که میراث عصر جاهلیت را با مفهوم «اماره الغلبه» و با شعار «الحق لمن غلب» در دوران خلفا، بازتولید کردند. در این اندیشه، مبارزه، طریقت دارد نه موضوعیت و هنگامی واجد ارزش و اعتبار می‌شود که محمل تحقق رسالت مؤمن باشد. ایده‌محوری امر به معروف و نهی از منکر از چنان اهمیتی در اسلام برخوردار است که بر همه اعمال دیگر تقدم یافته و در حکم بستر و بنیان تمامی اعتقادات و اعمال دیگر معرفی شده است چنانچه امیرمؤمنان می‌فرماید، «وما اعمال البرکله‌ها و الجهاد فی سبیل الله... عنه الامر بالمعروف والنهی عن المنکر الاکنفته عند بحر لجمی» در اینجا تمامی اعمال و حتی جهاد در راه خدانه تنها فرع بر این اصل اساسی و بنیانی، بلکه همچون بازدمی در برابر دریایی بی‌کران و خروشان قلمداد شده است. از اینجااست که جهاد در منطق عمل اسلامی و در باور انسان طراز مکتب بر محور تعبد و تقوی و تفکر توحیدی شکل می‌گیرد و «بصیرت مؤمنانه» مقدم بر سلاح می‌نشیند. آن سان که مولی‌المومنین (ع) در وصف اصحاب رسول خدا(ص) می‌فرماید، «حملوا بصائرهم علی

از شیخ عباس تهرانی تادکتر سید حسن حسینی، از ابوالقاسم واسعی تا عبدالکریم سپهری‌نیا، از ابوالحسن نحوی تا آقای جوادی و ... از خروس‌بازی و بورس و تجارت تا بساز و بفروشی، از طبابت تا بقالی و از تکدی‌گری تا فرش‌فروشی... و از پاکستان تا لبنان و از افغانستان تا عراق، هرنام و هر شغلی که سید علی اندرزگو برگزید و هر جا که رفت تا مبارزات مخفیانه و مسلحانه خود را هوشمندی و رعایت تمامی تدابیر امنیتی و مقتضیات زندگی چریکی، قدم به قدم و مرحله به مرحله با تکامل روند مبارزه تداوم بخشد. آن هم در سیاه‌ترین خفقان پر خوف و خون و سرشار از ترس و تهدید و تردید به نتیجه بخش و مفید بودن و ثمر دادن مبارزه علیه رژیم‌های هیچ‌امیدی به فروپاشی‌اش نبود و در اوج اقتدار و ارباب، پایه‌های تسلط قاهره خویش را بر ذهن و باور همگان استوار می‌داشت و هر روز و هر لحظه قوی بنیان‌تر و شکست‌ناپذیرتر می‌نمود همه در ذیل یک اندیشه و آرمان کلی قابل تبیین خواهد بود؛ اندرزگو، رفتارشناسی مبارزاتی خود را بر پایه «سنت اصلاحی» و «اندیشه تاریخی شیعه» مبتنی کرده بود؛ اما در این عرصه گاه خطر خیز باور و بینش مکتبی و پایبندی به شاخصه‌های عقیدتی و عملی، الگوی تفکر شیعی است. به این مسئله بیشتر می‌پردازم.

xxx

پشتوانه علمی اندرزگو به مبارزات او ابعاد و دامنه‌هایی ویژه و ممتاز بخشیده بود. پنج سال تلمذ او در محضر «ادیب نیشابوری دوم» (مرحوم میرزا عبدالجواد) در مشهد که حلقه درس و بحثش مطاف و مطار اهل ذوق و نظر بود و شاگردی در مکتب او گواه فرزاندگی و فرهیختگی هر طلبه فاضلی به



تمامی فعالیت‌های تشکیلاتی او از فداییان اسلام و مؤتلفه تا تشکیل گروه حزب‌الله توسط خود او تا مناسباتش با سازمان مجاهدین خلق (دوره اولیه) استمرار یک اندیشه کلی است که در آن اصلاحات مکتبی و پایبندی به بنیان‌های دینی در درجه اول اهمیت است.

اسیافهم» (بصیرت و باور خویش را بر فراز شمشیرهایشان می‌برند). با چنین نگاهی و در چنین منظومه‌ای، مبارزه، عملی است بیشتر «مصلحانه» تا «مسلحانه» و از اینجااست که ماهیتی ملتزم به اخلاق و مقرون به «اصلاح» می‌یابد و عملی که در راستای حقانیت مکتب و حقیقت ایمان و باور مؤمن تفسیر می‌شود. این است وجه فارق جهاد در منظر شیعه با دیگر اشباه و نظائر آن که گاه به اشکال مختلف خشونت و ترور بسم منتهی می‌شود و نابود کردن، کشتار و ویرانی و حذف دشمن به هر شکل و به هر قیمت تنها هدف آن.

اندرزگو با پشتوانه آموخته‌ها و اندوخته‌های خود وارث یک سنت مکتبی است. او شیفته و دلسپرده چریک‌بازی و هیجان مخالف‌خوانی و تعقیب و گریز و مخفی‌کاری و دیگر ضوابط و شرایط عمل و عملیات چریکی نیست. در عرصه عملی و عینیت نیز هماهنگی ظاهر می‌شود که در حوزه فکر و تحلیل و نظر، نوشته‌ها و حاشیه‌های فراوان و پرشمار او بر کتب مدرسی حوزه در دوران تحصیل، حاکی از تعمق و دقت نظر او در مبانی نظری است. تمامی فعالیت‌های تشکیلاتی او از فداییان اسلام و مؤتلفه تا تشکیل گروه حزب‌الله توسط خود او تا مناسباتش با سازمان مجاهدین خلق (دوره اولیه) استمرار یک اندیشه کلی است که در آن اصلاحات مکتبی و پایبندی به بنیان‌های دینی در درجه اول اهمیت است. تلاش او برای تغییر وضع، به اتکال به این پشتوانه از دریافت درونی و درک آموزه‌های دینی به عرصه و مبارزه مسلحانه و مخفیانه شکل گرفت و کنش مبارزاتی‌اش متأثر از همین باور بود. از این جهت فرقی میان مشارکت او در طرح ترور «حسنعلی منصور» (۴۳/۱۱/۱) و حمایت او از سازمان مجاهدین خلق (دوره بنیان‌گذاران اولیه) نیست. همانگونه که حذف منصور تنها راه الغاء قانون کلیتولاسیون و ابراز خشم و تنفر از تصویب آن و نیز تبعید مرجع بزرگ شیعه امام خمینی (ره) محسوب می‌شد، حمایت او از سازمان نیز کمک به تثبیت و تکوین یک قانون پر شور و هیجان آرمانخواهی دینی و اراده انقلابی



در آبان ۱۳۵۶، دوازده روز پس از شهادت آیت الله سید مصطفی خمینی شهید اندرزگو از مشهد به قم می‌رود و حتی به هنگام دستگیری یکی از طلاب، برای فریب مأمورین و برقراری یک سری تماس با روحانیون از جمله مرحوم آیت الله ربانی شیرازی تلاش و روز بعد، قم را به مقصد مشهد ترک می‌کند. در نظریه سند آمده است: «دستگیری این شخص اهمیت زیادی دارد. اقدامات بعدی و راهکارهای پیشنه‌های برای رسیدن به او و شناسایی مرتبطین وی ارائه شود.» در ذیل این یادداشت، امضای پرویز ثابتی به تاریخ ۵۶/۸/۱۵ است. در گزارش دیگری که پنج روز بعد می‌رسد، آمده است که در مشهد با «عبدالکریم هاشمی نژاد، و سید علی خامنه‌ای» ارتباط داشته است. در همان سال، نامه‌ای به دست ساواک می‌افتد. ابتدا مأموران تصور می‌کنند که مربوط به حجت الاسلام اندرزگوست، ولی بعد متوجه می‌شوند که متعلق به جلال الدین فارسی است. سید علی اندرزگو، به خصوص در سال ۱۳۵۶ در بیروت و سوریه فعال بود و از آنجا خدمت امام خمینی در

نجف رسید و این درست در زمانی بود که ساواک در تهران، قم، مشهد به دنبال ایشان بود. در سال ۱۳۵۷ فعالیت‌های ضد رژیم گسترش یافت و نهضت هر روز ابعاد جدیدی پیدا کرد. اندرزگو بیشتر در تهران حضور داشت و با افراد، جریان‌ها و مبارزین مرتبط بود. ساواک با کنترل تلفن، گسترش فعالیت منابع و تعقیب افراد خاص سعی می‌کرد به ایشان دسترسی پیدا کند. به خصوص افرادی که چاپ‌کننده و پخش‌کننده اعلامیه‌ها و بیانیه‌های امام بودند. در تاریخ ۵۷/۴/۱۷ ساواک از ارتباط وی با حاج اکبر حسینی صالحی، ردپایی می‌یابد. روز بعد در مکالمات تلفنی، نام ایشان برده می‌شود. در تاریخ ۵۷/۵/۲۱ طی تماس با مغازه حاج

مراجعت خواهد کرد. جهت استفسار و اقدام نسبت به دستگیری نامبرده اعلام نتیجه شود. (۴۶/۴/۲۲) شهربانی در مرداد ۱۳۵۰ طی گزارشی به ساواک اطلاع داد: «شیخ عباس تهرانی همان سید علی اندرزگوست که یکی از تأییدکنندگان و عاملین قتل مرحوم منصور بوده، مدتی در بازار صندوق ساز و سپس شاگرد ماست‌بند بوده، بعد به عراق متواری و بعد از دو سال با اسم شیخ عباس تهرانی و در لباس معمم به کشور وارد شده و در مدرسه چیدر پیش سید اصغر هاشمی درس خوانده. مدتی در مسجد شاه‌آباد پیشنهاد و واعظ بوده و از مریدان سرسخت [امام] خمینی است.» مجدداً پس از چندی ساواک گزارش داد (۴۷/۷/۲۰): او عده ای از طلاب حوزه علمیه قم را به منزل [آیت‌الله] گلپایگانی و آقای شریعتمداری برده، ابتدا مطالبی را درباره لانه فساد (سینما) و مضرات آن ایراد نموده و سپس آقای شریعتمداری ضمن ستایش از اظهارات شیخ عباس تهرانی و بیان کلمه احسن، نسبت به تهرانی گفته، «من از آقایانی که در وظایف دینی خود خیلی هوشیارند و نسبت به این امر اهمیت قائلند؛ خیلی سیاسگزارم و امید است در تمام شؤونات و موضوعات اسلامی چنین باشند.» موضوع مربوط به تأسیس سینما در قم و اعتراض به طلاب بوده است.

بین سال‌های ۱۳۴۳ تا ۱۳۵۶ افرادی مکرراً دستگیر و بازجویی می‌شوند که هر کدام مدتی با سید علی اندرزگو محصور بوده و جلساتی داشته‌اند و در بازجویی از او نقل قول‌هایی می‌کنند. آنها حتی گفته‌اند که از او اعلامیه، بیانیه و کتاب می‌گیرند، ولی هیچکس نشانی یا ردپایی از او ندارد. بازداشت‌شدگان ضمن بیان توانائی او در تحلیل و نقد رژیم، از زبان شهید اندرزگو مطالبی را بیان می‌کنند. آن چه برای ساواک مهم بود، پیدا کردن مکان وی بود.

صالحی، آدرس محل سکونت یا حداقل رفت و آمدها مشخص می‌شود؛ به خصوص ماه مبارک رمضان و افطار... در همان روز گزارش دیگری آمده است که «سید علی اندرزگو به منزل اکبر صالحی مراجعه کرده بود.» در ۵۷/۵/۲۴ در یک مکالمه مشخص می‌شود که «با توجه به رسیدن اعلامیه به دست اکبر صالحی امکان دارد وی فرستاده سید علی اندرزگو یا خود او باشد یا اینکه مشارالیه از سوی [امام] خمینی آمده باشد.» از این راه، برخی از مرتبطین وی در شهرها شناسایی می‌شوند. در ۵۷/۵/۳۱ در گزارشی که «بهره‌برداری از نوار» است، مشخص می‌شود که او به تهران آمده است و بعد از افطار، برنامه‌ای دارند... امکان دارد شخص مذکور علی اندرزگو باشد.»

یادش گرامی باد. در همین شب، «به فرموده روز ۵۷/۵/۳۱ آقای ازغندی به اتفاق ۴۱۲۰ و یک گروه ضربت جهت عملیات تعقیب و مراقبت عزیمت نموده. دستور فرمایید برای پیشرفت عملیات، همکاری لازم را معمول و نتیجه را اعلام نمایند.» پرویز ثابتی طی دستوری می‌نویسد، «خواهشمند است دستور فرمایید مراقبت از یکی از سوزده‌های مورد نظر در مشهد را به دسته دوم تیم تعقیب و مراقبت اعلام نمایند...» اما موضوع برای ساواک گیج‌کننده و در عین حال حساس است، چون در مورد زمان دچار اشتباه می‌شوند. در گزارشی از «نوار» در تاریخ ۵۷/۶/۲ آمده است: «سید علی اندرزگو با منزل تماس گرفته. پسر صالحی می‌پرسد شما منزل نمی‌آیید و او عنوان کرده که حتماً می‌آیم.»

در همین روز چند مکالمه دیگر وجود دارند. در ۵۷/۶/۵ آمده که، «شیخ علی اندرزگو از منزل با احمد نصیری فرد تماس گرفته...»

شهربانی طی گزارشی اطلاع می‌دهد، «۵۷/۶/۲ در ساعت ۱۹:۳۰ در خیابان سقایی‌اشی یک نفر از افراد خرابکار با افسران کمیته ضد خرابکاری درگیر شده و در نتیجه خرابکار مزبور به وسیله گلوله کشته شده است و در این درگیری به مأمورین هیچگونه آسیبی نرسیده است.» در گزارش بعدی شهربانی آمده است: «یکی از افراد خرابکار که گویا شیخ عباس اندرزگو باشد» مأمور دادستان ارتش و نماینده ساواک در ساعت ۲۰ روز ۵۷/۶/۲ در بازرسی بدنی از شیخ علی اندرزگو (شیخ عباس تهرانی) با حضور نماینده دادستان ارتش ۹ قلم جنس پیدا می‌کند:

- ۱) شناسنامه عکس‌دار به نام ابوالقاسم واسعی
- ۲) گواهینامه رانندگی به نام عبدالکریم سپهرنیا
- ۳) ساعت مچی یک عدد
- ۴) چاقوی کوچک یک عدد
- ۵) دسته کلید کوچک چهار عدد
- ۶) عینک ذره‌بینی یک عدد
- ۷) انگشتری نگین دار فلزی یک عدد
- ۸) مهر نماز یک عدد
- ۹) وجه نقد ۶۸۴۰ ریال.

پس از شهادت شهید حجت الاسلام اندرزگو، تعقیب و بررسی پرونده و دوستانش تا تاریخ ۵۷/۱۱/۲۱ ادامه داشت. در حقیقت پرونده وی هیچگاه مخدومه نشد. همان‌گونه که مبارزاتش به عنوان یک روش، امروز در عراق، لبنان، فلسطین، افغانستان... استمرار دارد و مسلماً برای طلاب علوم دینی به عنوان الگویی که «در خدا از تمامی داشته‌ها و امکانات و موقعیت می‌شود گذشت و لقای خدای را به هر چیزی برتری داد.» مطرح است. با آنکه ده‌ها اسم مستعار داشت و در میان جامعه گمنام بود، خداوند به عزت و عظمت خویش بر این بنده صالح و مصلح خود عزت بخشید و نام او را ماندگار و در کنار نام دیگر یاران امام خمینی جاودان کرد.

شهید اندرزگو

شهید اندرزگو روحانی مبارز، افزون بر چهارده سال، با انتخاب راهی روشن در محیطی تاریک و پر از اختناق و استبداد توانست یکی از بزرگ‌ترین سازمان‌های اطلاعاتی منطقه، «ساواک»، را به زانو در آورد و همواره با نام‌های مختلف و تغییر لباس در تهران، قم، مشهد... افغانستان، پاکستان، سوریه، نجف،... به مبارزه ادامه دهد.

مهر نماز...

■ ابراهیم ذوالفقاری

است:

«... پس از اعترافات مرتضی نیک نژاد و رضا صفار هرنندی و بعداً محمد بخارایی، معلوم گردید که دو نفر دیگر (صادق امانی، سید علی اندرزو) در جلسه شب قبل از ترور حضور داشته و ضمناً صادق امانی مشوق آنها در امر ترور نخست وزیر، بوده است... در اثر تحقیقات مداوم، هفده نفر عاملین و معارفین جرم (ترور) که هر یک به نحوی در این امر دخالت داشته اند؛ با مدارک ثبت دستگیر شده و کلیه آنها به عمل خود اعتراف کرده اند. یک نفر به نام سید علی اندرزو (رابط صادق امانی با سه نفر عاملین ترور) متواری است که به زودی دستگیر خواهد شد...»

هر چند نیروهای امنیتی رژیم پهلوی امید داشتند او را به زودی دستگیر کنند و به همین منظور هم تمام اعضای خانواده او را به پای میز بازجویی کشاندند؛ ولی این آرزو هرگز تحقق نیافت. چند روز پس از این ماجرا، قطعه عکسی از اندرزگو را از اداره ثبت احوال درخواست و پس از تکثیر به کلیه شهرها، ارسال کردند تا نسبت به شناسایی و دستگیری وی اقدام شود. عطش نیروهای ساواک و شهربانی از دستگیری اندرزگو که دستور مستقیم محمدرضا پهلوی بود؛ اتفاقات جالبی را به دنبال داشت که نشان از سردرگمی آنان در شناسایی او دارد. شش ماه پس از این ماجرا، ساواک کرمانشاه به اداره کل سوم ساواک نوشت:

«در تاریخ ۴۴/۵/۱۰ شخصی که تقریباً شباهتی به عکس نامبرده بالا داشته، به وسیله مأمورین این ساواک دستگیر شده و چون فاقد شناسنامه بوده، مورد سوء ظن واقع شده و در بازجویی خود را به نام محمدرضا قربانی فرزند سلمان متولد ۱۳۱۸ شمیران، معرفی کرده... علیهذا با ارسال سه قطعه عکس شخص مذکور، خواهشمند است دستور فرمایید وضع و هویت مشارالیه را از منسوبین وی تحقیق و چنانچه مورد سوء ظن آن اداره کل می باشد؛ سریعاً اعلام دارند تا به مرکز اعزام شود.»

سید علی اندرزگو پس از مدتی به عراق رفت و در سال ۱۳۴۷ با نام مستعار شیخ عباس تهرانی به ایران بازگشت و در قم ساکن شد. فعالیت های او در قم، خصوصاً در زمینه جلوگیری از ساخت سینما در آنجا و سخنرانی در منزل مرحوم آیت الله گلپایگانی پیرامون این مسئله، نام وی را بر سر زبان ها انداخت و همین امر باعث شد تا او به تهران نقل مکان کند و در محله چیدر رحل اقامت بیفکند. او که برای لحظه ای دست از مبارزه بر نداشته بود، با دستگیری سید مجید فیاض در سال ۱۳۵۱ مجدداً شناسایی شد و ساواک نیز فهمید که شیخ عباس تهرانی همان سید علی اندرزگو است:

برای اجرا به کمیته نظامی ارجاع شد که مسئولیت آن را شهید حاج صادق امانی به عهده داشت و اعضای آن جوانانی پر شور، چون شهید محمد بخارایی، شهید صفار هرنندی و شهید نیک نژاد بودند.

یکی از کسانی که در این کمیته فعالیت داشت، سید علی اندرزگو بود که در صحنه انجام این عملیات، به عنوان نیروی تأمین حضور داشت. این اقدام در اولین روز بهمن ماه سال ۱۳۴۳ که مصادف با ایام ماه مبارک رمضان هم بود، با موفقیت صورت گرفت و گزارش آن به شرح زیر تدوین شد: «مقارن ساعت ۱۰ روز جاری (۴۳/۱۱/۱) پسر بچه ای که تاکنون هویت وی روشن نگردیده، مقابل مجلس شورای ملی نسبت به آقای منصور وزیر سوء قصد می نماید که بلافاصله دستگیر می شود. ضارب که ظاهراً لال به نظر می رسد تاکنون در این مورد اظهاری نکرده است.»

شهید محمد بخارایی که نفر اصلی این عملیات بود، به دلیل یخزدگی خیابان، پس از شلیک به حسنعلی منصور و اقدام به فرار، بر زمین افتاد و همین وقفه باعث دستگیری او شد. بخارایی در ابتدا چنان از سخن گفتن امتناع کرد که دژ خیمان رژیم پهلوی او را لال معرفی کردند؛ ولی کار شکنجه به جایی رسید که او مجبور شد خانواده خود را معرفی کند و همین کافی بود تا از این طریق و نیز با دستگیری پدر و مادر وی، مشخصات اولیه دوستان او، به دست آید. دستگیری گسترده شد و از این روز بود که زندگی مخفی مجاهدی نستوه و مبارزی خستگی ناپذیر، آغاز گردید.

در گزارشی که پس از این دستگیری ها تنظیم شده، آمده

شهید اندرزگو

گزارش ساواک:

پس از اعترافات مرتضی نیک نژاد و رضا صفار هرنندی و بعداً محمد بخارایی، معلوم گردید که دو نفر دیگر (صادق امانی، سید علی اندرزگو) در جلسه شب قبل از ترور حضور داشته و ضمناً صادق امانی مشوق آنها در امر ترور نخست وزیر، بوده است.

یکی از اقدامات دولت مستعجل حسنعلی منصور که با حمایت مستقیم آمریکایی ها و با هدایت دقیق گراتیان یاسویچ، رئیس دفتر سازمان سیا در ایران، روی کار آمده بود، تصویب لایحه مصونیت آمریکایی ها در ایران (کاپیتولاسیون) بود. هر چند سعی شد این قانون که در ساعات پایانی یکی از شب های سال ۱۳۴۳ شمسی در مجلس سنا تصویب شده بود، پنهان بماند؛ ولی خبر آن از طریق به گوش امام خمینی (ره) رسید. امام از چندی قبل، مبارزه مستقیم خویش را با اقدامات دولت دست نشانده رژیم شاهنشاهی آغاز کرده بودند که اوج آن ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ بود و بسیاری از یارانشان در جای جای ایران به خاک و خون کشیده شده بودند. ایشان با آگاهی از این اقدام سنگین، بر فراز منبر در این باره فرمودند:

«انالله و انا الیه راجعون. من تأثرات قلبی خودم را نمی توانم اظهار کنم. قلب من در فشار است. این چند روزی که مسائل اخیر ایران را شنیده ام، خوابم کم شده (گریه حضار)، ناراحت هستم. ما را فروختند، استقلال ما را فروختند، استقلال ما را فروختند و چراغانی کردند، پایکوبی کردند. اگر من به جای اینها بودم، این چراغانی ها را منع می کردم؛ می گفتم بیرق سیاه سر بازارها بزنند، بالای سر خانه ها بزنند، چادر سیاه بالا ببرند. عزت ما پایکوب شد، عظمت ایران از بین رفت، عظمت ارتش ایران را پایکوب کردند.

قانونی را در مجلس بردند. در آن قانون اولاً ما را ملحق کردند به پیمان وین و ثانیاً الحاق کردند به ۴۴٪ که تمام مستشاران نظامی آمریکا با خانواده هایشان، با کارمندهای فنی شان، با کارمندان اداری شان، با خدمه شان، با هر کس که بستگی به آنها دارد؛ اینها از هر جنایتی که در ایران بکنند، مصون هستند. اگر یک خادم آمریکایی، اگر یک آشپز آمریکایی مرجع تقلید شما را در وسط بازار ترور کند، زیر پا منکوب کند، پلیس ایران حق ندارد جلوی او را بگیرد! دادگاه های ایران حق ندارند او را محاکمه کنند! بازپرسی کنند! باید برود آمریکا، آنجا در آمریکا ارباب ها تکلیف را معین کنند... دولت با کمال وقاحت از این امر ننکین طرفداری کرد. ملت ایران را از سگ های آمریکا پست تر کردند. اگر چنانچه کسی سگ آمریکایی را زیر بگیرد، بازخواست از او می کنند، اگر شاه ایران یک سگ آمریکایی را زیر بگیرد، بازخواست می کنند و اگر چنانچه آشپز آمریکایی، شاه ایران را زیر بگیرد، مرجع ایران را زیر بگیرد، بزرگ ترین مقام را زیر بگیرد، هیچ کس حق تعرض ندارد...» همین اقدام کافی بود تا در کمیته مرکزی هیئت های مؤتلفه اسلامی، نسبت به اعدام انقلابی حسنعلی منصور که هم کاپیتولاسیون را احیا کرده و هم امام خمینی را به جرم مخالف با آن به ترکیه تبعید کرده بود، تصمیم گرفته شود. این تصمیم



و خفقان آغاز می‌شود. اما با مطالعه در تاریخ این جنبش‌ها و جریان‌ها از قیام علویان طبرستان تا ظهور سربداران خراسان می‌بینیم که این تشکلات و حرکت‌ها همواره به صورت مخفی، زیرزمینی و غیر علنی به حیات خود ادامه داده و پیوندشان را با نبض تحولات اجتماعی حفظ کرده و تقریباً در هیچ دوره‌ای متوقف نشده و پیوسته نقش پیش‌تاز و راهگشا و الهام بخش و الگوی عملی را داشته‌اند. این حرکت در هر زمان شکلی و شأنی متفاوت داشته است تا دوران حکومت صفویه که خود از دل همین حرکت‌های مخفی و تعرضی زاده شد. حتی خانقاه نیز در ابتدا چنین ماهیت و کارکردی داشته است.

با آنچه گفته شد اندرزگو وارث و حامل این سنت و تجلی عینی این اندیشه است، اگر چه در شیوه‌ای متناسب با دوره‌ای به غایت بحرانی، ناامن و پر تشویش باید گفت اگر بخواهیم با متر و معیارهای دقیق و بر اساس ضوابط و اصول صریح و مطلق قضاوت کنیم، نه! اما در اینجا قصه من اثبات این مدعاست که اندرزگو اتفاقاً در شرایط خاص آن دوران اگر نیک نظر کنیم و در مسیر و موقعیتی که انتخاب کرد و بدان ملتزم بود، با همه مقتضیاتش در آن روزگار و به شیوه‌های متعارف بیشتر از همه این دورنما را در نظر داشت. اگر شرایط به شدت طوفانی و آکنده از فشار و سرکوب و ارباب و انسداد گسترده و کنترل پیچیده امنیتی، پلیسی به وجود آمده در فضای پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ را از نظر بگذرانیم، درمی‌یابیم که این جو مسموم آکنده از سرخوردگی سیاسی، احساس یأس و نومیدی و بدبینی و ناامنی و سرشار از رخت و سکون و تردید و انزوا، به لحاظ فکری و روانی چیزی جز احساس به بن بست رسیدن همه چیز را تداعی نمی‌کرد. همه راه‌های سیاسی عملاً متوقف شده بود و هیچ جا و فضا و عرصه‌ای برای رقابت و مشارکت سیاسی سالم، معتدل و قانونمند وجود نداشت. مرحوم بازگان در جلسه دفاعیه دادگاه خود وقتی آن جمله معروف را گفت که، «ما آخرین گروهی هستیم که با شما به زبانی جز خشونت و سلاح سخن می‌گوییم.» حاکی از همین



او در هر سازمان و تشکلی که بود؛ برای کار خود مبنایی تئوریک، اصولی و ارزشی داشت و هرگز تابع جو موجود و تسلیم قواعد و بازی‌ها و زد و بندهای جناحی و گروهی نمی‌شد، زیرا هدفش اساساً کسب قدرت و منافع سیاسی نبود. رویکرد او به عرصه مبارزه، رویکردی کاملاً از سر آرمانخواهی و باور دینی و روح عدالتخواهی بود

قهرآمیز [در آن روزگار] به شمار می‌رفت و همین طور طرح نهایی او برای ترور شاه که به انجام نرسید.

آیا مشی مبارزاتی اندرزگو کاملاً منطبق بر خلوص و اصالت مکتبی و عمل توحیدی است؟ ناگزیرم همین جا باب بحثی را به اجمال باز کنم؛ ابتدا نیم نگاهی به سابقه مبارزات تشکیلاتی و هسته‌های زیرزمینی جنبش و حرکت مسلحانه و مصلحانه در تاریخ تشیع ببندایم.

از نیمه اول قرن اول هجری با شکل‌گیری جریان‌های معترض و معارض با حکومت‌های وقت در میان شیعیان مواجه می‌شویم، پس از قرن دوم با گسترش این حرکت‌ها و تداوم شورش‌ها و قیام‌های علویان و بنی هاشم، هویت سیاسی شیعه به تدریج تکامل می‌یابد. قیام‌های متعدد «بنی الحسن (ع)» اوج حرکت‌های سیاسی و تشکیلاتی شیعه است. از قیام‌های زید بن علی بن الحسن (شهیدفخ) و یحیی بن زید، این تشکلات پا می‌گیرند و تا دوره اول بنی عباس تداوم می‌یابند. هاشم معروف الحسینی در «الاتفاضات الشیعه» به تحلیل دقیق این حرکت‌ها می‌پردازد. در دوره تثبیت و تسلط مطلق و قاهره بنی عباس بر سراسر دنیای اسلام، عصر سرکوب

واقعیت و شرایط بحران زده بود. نتیجه اینکه رادیکالیسم جریان‌های چپ و حرکت‌های مسلحانه تنها راه ممکن برای شکستن سد سکون و گشودن راه و جبهه و جریانی در برابر اراده مطلق حاکمیت بود. اندرزگو محصول این شرایط و موقعیت تاریخی است. اما اتفاقاً ویژگی او آن بود که عناصری را در کار مبارزه خویش همراه نمود که نشان از روشن بینی و معرفت دینی و داشتن مبانی محکم نظری و قدرت تحلیل دقیق و عمیق جامعه و زمانه خویش دارد. به عنوان مثال او پس از آشنایی با شهید احمد رضایی، از بنیانگزاران اولیه سازمان مجاهدین جذب آن می‌شود و در تأمین اسلحه و کمک‌های مالی از هیچ حمایتی فروگذار نمی‌کند؛ اما هوشمندی و درایت او که ناشی از همان پشتوانه علمی و نظری و معرفتی اوست در اینجاست که او به محض دریافت نخستین نشانه‌های التقاط و انحراف از مبانی و اصول مکتبی و اندیشه اصیل اسلامی و شیعی و گرایش به سمت مارکسیسم و اندیشه‌های الحادی و تحلیل‌هایی ماتریالیستی و دترمینستی آن که زمینه‌ساز ریویزیونیسم و گردش به چپ در کودتای درون سازمانی اپورتونیست‌های سال ۵۴ به رهبری تقی شهرام و بهرام آرام و... به آن شکل خونین خشن و مفتضحانه شد، او اولین بیانیه را در نقد سازمان و مواضع آن نوشت، آن‌هم با درک جامع و روشنگرانه و با دریافت عمیق این انحراف از مواضع و اصول اولیه و جالب اینجا است که او چهار سال پیش از بروز عینی و عریان این انحراف، به محض یافتن اولین رگه‌ها، به ریشه این کژ راه را رسیده و دست به قلم برد و با دقت و روشمندی و به گونه‌ای استدلالی و موشکافانه از راه یافتن این انحراف به درون سازمان ابراز نگرانی و اعلام خطر و آینده را پیش بینی کرد.

نکته دیگر این است که او در هر سازمان و تشکلی که بود؛ برای کار خود مبنایی تئوریک، اصولی و ارزشی داشت و هرگز تابع جو موجود و تسلیم قواعد و بازی‌ها و زد و بندهای جناحی و گروهی نمی‌شد، زیرا هدفش اساساً کسب قدرت و منافع سیاسی نبود. رویکرد او به عرصه مبارزه، رویکردی کاملاً از سر آرمانخواهی و باور دینی و روح عدالتخواهی بود و برایش حکمی را داشت که ایستادن در محراب و پناهنشستن در محضر استاد و بحث حوزوی و معیار او برای همراهی و همراهی با هر گروه و جریانی نیز در همین میزان تعهد و التزام آن به حقیقت بود نه مصلحت‌های زودگذری که تنها به کار ارضای دل‌سپردگان قدرت می‌آید و بس.

کوتاه سخن آنکه در سیما و سلوک سیاسی و مبارزاتی شهید سید علی اندرزگو می‌توان تداوم یک امانت و میراث را اگر چه به گونه‌ای تغییر شکل داده، اما در نسبت با آن شرایط و وضعیت خاص دید؛ شرایطی که شدت فشار و اختناق در آن، جایی برای پایبندی به اخلاق، اندیشه و دغدغه حقیقت را بر هر چیز مقدم داشتن، باقی نمی‌گذاشت.

والحمدلله اولاً و آخراً



اجازه فرمایید با استفاده از منابع ۱۵۸۵ و ۴۱۲۰ عملیات در مشهد ادامه داشته و نسبت به شناسایی مرتبطین او در مشهد و سایر شهرستان ها اقدام تا همزمان کلیه این عوامل دستگیر و از ادامه فعالیت هایشان جلوگیری شود.»

در این موقع، شرایط برای رژیم شاهنشاهی پهلوی بحرانی بود تا جایی که مجبور شد برای عوامفریبی، بسیاری از سرداران رژیم را عزل کند؛ از جمله این اقدامات، عزل نعمت‌الله نصیری، رئیس ساواک و جایگزینی ناصر مقدم بود. سپهبد ناصر مقدم که برای مهار انقلاب اسلامی، چشم امید به ملی‌گرایان داشت، در ذیل این گزارش نوشت: «زمان برای شناسایی توسط مراقبت کافی نیست، سریعاً بازداشت و سپس از طریق بازجویی، افراد دیگر نیز شناسایی و دستگیر گردند.»

این فرمان بلافاصله عملی شد. مأموران ساواک از طریق استراق سمع می‌دانستند که سید علی اندرزگو برای افطار روز نوزدهم ماه مبارک رمضان به منزل حاج اکبر صالحی می‌رود. به منظور دستگیری او، اکیپ‌های متعددی آماده شدند و بر سر راه او کمین کردند. تهدید شهید اندرزگو، مبنی بر همراه داشتن مواد منفجره برای به هلاکت رساندن کسانی که قصد دستگیری او را دارند، کافی بود تا آنان از نزدیک شدن به وی هراس داشته باشند. برای همین بود که به همراه اولین حرکتی که او به خود داد، نیروهای ساواک با عجله به سمت او شلیک کردند.

روز پنجشنبه دوم شهریور ماه ۱۳۵۷ شمسی، در تماسی که اکبر صالحی با خانه داشت، گفت که:

«برای افطار به اتفاق جوادی [اندرزگو] به منزل خواهم آمد.» و غروب همان روز که دخترش با او تماس گرفت، این مکالمه، بین آنها انجام شد:

«... نمی‌آیی؟ اکبر صالحی گفت، «چرا. آقای جوادی آمده؟» بچه گفت، «نیامده» و اکبر صالحی گفت، «خواهد آمد.» سپس بچه او اظهار کرد، «بابا! در خیابان سقاباشی دو نفر را با تیر زده‌اند و آمبولانس هم آمد و هر دو نفر را بردند.» اکبر صالحی گفت، «کی بود؟ ییدی؟» بچه گفت، «نه ندیدم. در مقابل درب مقابل خانه زری خانم بود.» و خداحافظی نمود.

و در همان روز سروان جلالی گزارش داد:

«محترماً مقام عالی را آگاه می‌سازم:

ساعت ۲۰:۱۰ سرتیپ سجادی تلفنی اطلاع دادند که در ساعت ۱۹:۳۰ در خیابان سقاباشی بین یک نفر خرابکار و افسران کمیته مشترک ضد خرابکاری، درگیری حاصل که خرابکار مزبور به وسیله گلوله کشته می‌شود. در این درگیری به مأمورین هیچ گونه آسیبی نرسیده است.»

محتویات جیب‌های شهید سید علی اندرزگو در این غروب غم‌انگیز به شرح زیر گزارش شد:

۱) شناسنامه عکس دار به نام ابوالقاسم واسعی یک جلد
۲) گواهینامه رانندگی عکس دار به نام عبدالکریم سپهرنیا یک جلد

۳ ساعت مچی یک عدد

۴ چاقوی کوچک یک عدد

۵ دسته کلید کوچک و بزرگ چهار عدد

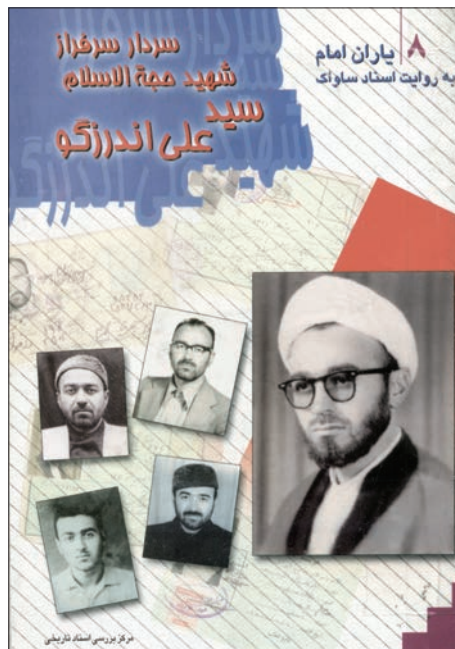
۶ عینک ذره‌بینی یک عدد

۷ انگشتری نگین دار فلزی یک عدد

۸ مهر نماز یک عدد

۹ وجه نقد ۶۸۴۰ ریال.

سید علی اندرزگو در هجدهم ماه مبارک رمضان سال ۱۳۵۷ قمری مصادف با سال ۱۳۱۶ هجری شمسی در یکی از محلات جنوبی شهر تهران، نزدیکی‌های میدان شوش به دنیا آمد. در ماه مبارک رمضان سال ۱۳۴۳ شمسی در عملیات اعدام انقلابی حسنعلی منصور شرکت و زندگی مخفی را آغاز کرد و در نوزدهم ماه مبارک رمضان سال ۱۳۵۷ شمسی با زبان روزه به شهادت رسید. ■



...سوابق امر و فعالیت‌های گذشته سید علی اندرزگو نشان‌دهنده اعتقاد وی به ترور فردی، مبارزه مسلحانه و تهیه سلاح برای این گونه اعمال بوده است؛ به طوری که در سال ۱۳۵۱ [۱۳۵۱] که مشارالیه با مشخصات جعلی شیخ عباس تهرانی در مسجد چیدر بود و پس از کشف فعالیت‌هایش مجدداً متواری گردیده، حدود ۵۸ قبضه سلاح کمری با مقداری فشنگ به وسیله یکی از عناصر تحت مسئولیتش در یکی از باغات اطراف تهران پنهان نموده بود. در حال حاضر مشارالیه به مرتبطین اظهار داشته که مقداری مواد منفجره دور کمر خود نصب نموده و در مواقعی که به محل‌های ملاقات می‌رود و یا در خیابان است؛ کلید مواد منفجره در دستش می‌باشد تا در صورت دستگیری، خود و مأمورین مربوطه را به هلاکت برساند...

نظریه:

اگر در شرایط کنونی اعضای این گروه دستگیر و سید علی اندرزگو دستگیر یا کشته شود، تخفیف قابل ملاحظه‌ای در تظاهرات و اغتشاشات عناصر مذهبی داده خواهد شد، لیکن از آن جایی که هنوز سایر شاخه‌های این گروه در مشهد، قم، قزوین و به احتمال زیاد شیراز، اصفهان و تبریز شناخته نشده‌اند؛ علیهذا در صورت تصویب

شهادت

مأموران ساواک از طریق استراق سمع می‌دانستند که سید علی اندرزگو برای افطار روز نوزدهم ماه مبارک رمضان به منزل حاج اکبر صالحی می‌رود. به منظور دستگیری بر سر راه او کمین کردند. تهدید شهید اندرزگو، مبنی بر همراه داشتن مواد منفجره برای به هلاکت رساندن کسانی که قصد دستگیری او را دارند، کافی بود تا آنان از نزدیک شدن به وی هراس داشته باشند. برای همین بود که به همراه اولین حرکتی که او به خود داد، نیروهای ساواک با عجله به سمت او شلیک کردند.

«شیخ عباس تهرانی همان سید علی اندرزگو و یکی از تأییدکنندگان و عاملین قتل مرحوم منصور بوده...» و باز تلاش‌های بی‌حاصل برای دستگیری او آغاز شد. «خواهشمند است دستور فرمایید با استفاده از کلیه امکانات موجود به طور کاملاً غیر محسوس نسبت به شناسایی و دستگیری و بازرسی از محل سکونت شیخ عباس تهرانی که دارای سه قبضه سلاح کمری می‌باشد؛ سریعاً اقدام و نتیجه را اعلام فرمایید.»

و باز آوارگی اندرزگو ادامه یافت و بسیاری از مرتبطین با او، از جمله: عبدالمجید معادیخواه، معصومه سیل‌سپور (خواهر همسر وی)، سید اصغر هاشمی، سید مهدی سادات ده سرخی، اسدالله سیل‌سپور (پدر همسر) و... دستگیر شدند و مورد بازجویی قرار گرفتند. این بار اثاثیه منزل او را به غارت بردند؛ ولی باز هم از دستگیری او مأیوس شدند و در گزارش نوشتند:

«شیخ عباس تهرانی پس از اطلاع از قصد دستگیری خود، به قم مسافرت و پس از چند روز اقامت در منزل همسر عبدالمجید معادیخواه و تماس تلفنی با آقای معادیخواه در تهران، به عراق متواری شده است.»

فعالیت‌های سید علی اندرزگو در ایران، پاکستان، لبنان و عراق در اوج پنهانکاری ادامه یافت تا اینکه با همکاری شدن انقلاب اسلامی، فعالیت‌های او نیز قدری آشکارتر شدند و همین کافی بود تا از طریق استراق سمع تلفن یکی از مرتبطین او، ساواک نسبت به شناسایی او اقدام کند و بفهمد که شیخ عباس تهرانی که همان سید علی اندرزگوست، اینک با نام جوادی به فعالیت‌های خود مشغول است. این شناسایی برای کسانی که سال‌ها در انتظار اندرزگو بودند، موفقیت بزرگی محسوب می‌شد و سر از پا نمی‌شناختند. آنان که در کنترل یکساله تماس‌های تلفن او، در جریان فعالیت‌های او قرار گرفته بودند، در گزارش به ریاست ساواک، درباره نقش او در تظاهرات تهران و شهرستان‌ها در سال‌های ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ نوشتند: «در حدود یک سال قبل، همکار افتخاری، «فراز»، گزارش کرد که سید علی اندرزگو که به دنبال قتل مرحوم حسنعلی منصور نخست‌وزیر اسبق متواری و تاکنون با اسامی مستعار و جعلی منجمله شیخ عباس تهرانی در ایران و خارج از کشور به فعالیت‌های ضد ملی مشغول بوده؛ با اکبر حسینی صالحی که در خیابان خراسان مغازه لبنیات فروشی دارد؛ در ارتباط گروهی می‌باشد... سید علی اندرزگو با نام مستعار «جوادی» با اکبر حسینی صالحی رابطه داشته و هر ده‌الی پانزده روز یک بار از محل اختفای خود در شهرستان مشهد (محل اختفا مشخص است)؛ به تهران مسافرت و با مشارالیه و سایر مرتبطین درباره چگونگی فعالیت‌ها به بحث و مذاکره و تصمیم‌گیری می‌پردازد و در واقع فعالیت‌های آنان را هماهنگ می‌نماید.

... به مناسبت‌های مختلف، در زمینه توزیع اعلامیه با تراکت اقدام و مردم را به اعتصاب و بستن دکاکین و یا شرکت در در مجالس ختم دعوت می‌نماید.

... در مورد تهیه اعلامیه و تراکت و همچنین تکثیر اعلامیه خمینی مذاکراتی انجام که پس از توافق نسبت به تکثیر آنها اقدام گردیده است...

... مرتبطین سید علی اندرزگو تقریباً همان اعضای سابق هیئت مؤتلفه با همان شکل سابق، لیکن با امکانات وسیع‌تر و پیشرفته‌تر و الگویی از فعالیت‌های چریکی در خارج از کشور می‌باشند...

... این افراد به منظور برهم زدن امنیت کشور و ایجاد بلوا... با ایجاد سروصدا موجبات تعطیلی بازار تهران و جلوگیری از برگزاری جشن‌ها را فراهم می‌سازند...

... این گروه تاکنون کلیه اعلامیه‌های خمینی را که به مناسبت‌های مختلف داده بلافاصله تکثیر و در سطح وسیعی توزیع نموده است...

بسمه تعالی



اولین سالگرد شهادت مبارز فستوه، مجاهد کبیر حجت الاسلام سید علی اندرزگو معروف به شیخ عباس تهرانی را گرامی می‌داریم.

شهید اندرزگو چریک مسلمانانی که توانست طی ۱۵ سال پر تلاش‌ترین مبارز نهضت اسلامی باشد و شخصیت‌های بزرگ انقلاب همگی معترف به سهم عظیم او در پیشبرد انقلاب اسلامی ایران هستند. او از پیشگامان مبارزه مسلحانه و مبارزات خود را از جمعیت‌های مؤتلفه اسلامی آغاز کرد و در این سازمان مستقیماً در اعدام حسنعلی منصور عامل تصویب‌نکین کاپیتولاسیون به‌همراه برادرانش (شهید امانی - شهید بخارانی - شهید هرنندی - شهید نیک‌نژاد) شرکت مؤثر و فعالانه داشت. و از این پس در ۱۵ سال زندگی مخفی توانست نقش عامل انتقال دهنده مبارزه مسلحانه را بخود بگیرد و در ارتباط با سازمان الفتح به آموزش چریکی و تهیه اسلحه برای مبارزین مسلمان پرداخت و در پوشش نامهای مستعاری چون (شیخ عباس تهرانی - سید حسین حسینی د کترجوادی و غیره) رژیم سفاک را درمانده کرده بود.

و سرانجام در ماه خدا در آخرین ساعت روز ۱۹ رمضان در حالیکه علی و ارفریاد (فرز بهر باب‌الکعبه) اش بلند بود با ۱۸ گلوله دژخیمان افطار نمود و به درجه شهادت و رحمت حق تعالی نائل گشت. مراسم بزرگداشت اولین سالگرد شهادت این فرزند دیر اسلام در مسجد ارك تهرانی برگزار میگردد

زمان: ساعت ۱۰/۳۰ الی ۱۲/۳۰ صبح دوشنبه ۱۹ رمضان مطابق با ۵/۲۲/۵۸

آقای... منقظی... آقای... برادر شیرازی - جلال‌الدین فارسی - ناطق‌نوری - سید علی خامنه‌ای - محمد منتظری - حاج آقا عباس عسکری - حاج ابوالقاسم خزعلی - حاج آقا نورعلی - حاج آقا هرنندی - معاذی - خواهر - امانی - عراقی - حیدری - صالحی رفیق دوست - پانامی - استاد - بنادری - انوری - لاجوردی - اسلامی - تهرانی - قبادیان - هاشمی - موسوی - شادابی - صادقی - شالچیان - بهادران - بنالی - صداقت نژاد و خانواده‌های وابسته

برگی از تاریخ ۱

نخستین یادمان شهید اندرزگو پس از پیروزی انقلاب

در آغازین سال پیروزی انقلاب، جمع کثیری از علما و مبارزین انقلاب، طی اطلاعیه‌ای مردم را به شرکت گسترده در مراسم بزرگداشت شهید حجت الاسلام سید علی اندرزگو فرا خواندند. آیات و حجج اسلام سید علی خامنه‌ای، ربانی شیرازی، واعظ طبسی، ابوالقاسم خزعلی، انواری، صفار هرنندی، ناطق نوری و شهیدان محمد منتظری، مهدی عراقی، اسدالله لاجوردی، صادق اسلامی در این اطلاعیه آورده‌اند:

شهید اندرزگو چریک مسلمانانی بود که توانست طی پانزده سال، پر تلاش‌ترین مبارز نهضت اسلامی ما باشد و شخصیت‌های بزرگ انقلاب همگی معترف به سهم عظیم او در پیشبرد انقلاب اسلامی ایران هستند. او از پیشگامان مبارزه مسلحانه بود و مبارزات خود را از جمعیت‌های مؤتلفه اسلامی آغاز کرد و در این سازمان، مستقیماً در اعدام حسنعلی منصور، عامل تصویب‌نکین کاپیتولاسیون به‌همراه برادرانش (شهید امانی، شهید بخارانی، شهید هرنندی، شهید نیک‌نژاد)، شرکت مؤثر و فعالانه داشت و از آن پس در طی پانزده سال زندگی مخفی توانست نقش عامل انتقال دهنده مبارزه مسلحانه را به خود بگیرد....

بسمه تعالی

من هیچگاه باعث اسارت دوستان و یارانم نخواهم شد

«شهید اندرزگو»

دومین سالگرد شهید قهرمان سید علی اندرزگو معروف به شیخ عباس تهرانی را گرامی می‌داریم

شهید سید علی اندرزگو عضو جمعیت‌های مؤتلفه اسلامی بود که جهاد مسلحانه را با اعدام انقلابی حسنعلی منصور عامل امضای قرارداد ننگین کاپیتولاسیون آغاز نمود و این آغازی بود برای ۱۵ سال مبارزه مخفی و مسلحانه و فرارهای بی‌دینی که بیشتر به افسانه شبیه بود ساواک از دستگیری وی عاجز مانده بود و برای زنده یا مرده او جایزه هائی تعیین میکرد و سرانجام در روز ۱۹ رمضان



به هنگام افطار به دست دژخیمان ساواک با ۱۸ گلوله افطار نمود و به لقاء الله پیوست.

به همین مناسبت مراسم بزرگداشت دومین سالگرد شهادت این شهید بزرگوار روز ۱۸ رمضان مطابق با ۹ مرداد از ساعت ۱۰ الی ۱۲ شب در مسجد شهید مطهری منعقد می‌باشد.

سخنران: استاد جلال‌الدین فارسی

برگی از تاریخ ۲

مراسم دومین سالگرد شهادت سید علی اندرزگو

در دومین سالروز شهادت حجت الاسلام اندرزگو، خانواده وی طی اطلاعیه‌ای، مردم را به شرکت در مراسم بزرگداشت وی در مدرسه عالی شهید مطهری فرا خواند. در بخشی از اطلاعیه فراخوان این یادمان که آقای جلال‌الدین فارسی سخنران آن بود، آمده است:

شهید سید علی اندرزگو، عضو جمعیت‌های مؤتلفه اسلامی بود که جهاد مسلحانه را با اعدام انقلابی حسنعلی منصور، عامل امضای قرارداد ننگین کاپیتولاسیون آغاز نمود و این آغازی بود برای پانزده سال مبارزه مخفی و مسلحانه و فرارهای پی در پی که بیشتر به افسانه شبیه بود، ساواک از دستگیری وی عاجز مانده و برای زنده یا مرده او جایزه هائی را تعیین کرده بود و سرانجام، او در روز نوزدهم رمضان و به هنگام افطار، به دست دژخیمان ساواک با هیجده گلوله افطار نمود و به لقاء الله پیوست.



هنگامی که دفترهای یادداشت شهید اندرزگو را بررسی می‌کردیم، به دفتر کوچکی برخوردیم که طبق اظهار همسرش مربوط به سال‌ها پیش بود و همیشه آن را با خود به همراه داشت. البته ساواک اغلب یادداشت‌های او را به یغما برده است. در این دفتر چند قطعه شعر بود که به عقیده بسیاری، پاره‌ای از آنها، سروده‌های شهید است.

کمال مرد به جاه و جلال و حشمت نیست
کمال اگر طلبی مرد جود و احسان باش
تو را که کاخ رفیع است و جامه‌های ظریف
به فکر مردم بی‌خانمان و عریان باش
شبی به کلبه آشفته‌گان مسکین رو
میان جمع پریشان، تو هم پریشان باش
چو در سرای تو می‌گسترند بستر ناز
به یاد در به در خفته در بیابان باش

یار رقیب دیده، سزایش ندیدن است
دندان کرم خورده، علاجش کشیدن است

به کوی بی‌خردان چون ره گرفتم
زمانی چند در اندیشه رفتم
همیشه ذکر و فکر من همین بود
که باید آتشی باشد در این دود

چنین دودی که عالم پیچ باشد
نشاید بی‌خود و بی‌هیچ باشد

صاحب‌دلان که سنگ سیه را گوهر کنند
بر آستان ما به ارادت نظر کنند
ما مست درد و حیرت و آنها پیاله‌جو
از هر طرف به خانقه ما سفر کنند

درسی نبود هر آنچه در سینه بود
در سینه بود هر آنچه درسی نبود

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
آن هم کلیم با تو یگویم چه سان گذشت
یک روز صرف بستن دل شد به این و آن
روز دگر به کندن دل از این و آن گذشت

طبعی به هم رسان که بسازی به عالمی
با همتی که از همه عالم توان گذشت

کفر و ایمان قرین یکدگرند
هر که را کفر نیست ایمان نیست
هر که شد حیدری، دلیر بود
زاده زرد شیر، شیر بود

فتاده‌ام به دیاری که اهل فضل در او
ذلیل تر ز یهودند و خوارتر ز مجوس

با یاد خدا دره‌کش و طوس یکی است
آه دل زاهد و دف و کوس یکی است
چون نیست زمام امر در قبضه ما
پس (ناری) انبساط و افسوس یکی است

از تو کل در سبب کاهل مشو
رمز از کاسب حبیب‌الله شنو

اسباب زندگی، همه هیچ است نزد من
در خاطر از تغییر آن هیچ ترس نیست
روز تنعم و شب عیش و طرب، مرا
غیر از شب مطالعه و روز درس نیست





عقاب شهادت

اینک عقاب وار
ای برتر، ای شهید
در اوج می پری
و ابر
ابر رحمت
بر بال گل نشان تو
چتر حمایت است
بسیار سربلندی
چون کوه پر صلابت سرسبز
ای راه های گردن و اندامت
چون راه پر جلالت ایمان
ای اسیر نوبهار
کوچک ترین نشانه ایثار
هنگام که از تمام وسعت می بارد
هر برگ
بازبان ستایش
از جان من
ثنای تو می گوید
ای خوب!
ای شهید

من در زلال روح تو اینک
پاکیزه از تمامت زنگاره های تلخ
که از خصم می رسید به جانت
عشقی شکوهمند و بزرگ و خدایگون
می بینم و به حرمت آن می برم نماز
آه ای لهییب حادثه
که از دوزخ پلیدی ابلیس
برخاستی به سوختن جان عاشقان
آنک ز سیل خون شهیدان پاک ما
خواهی فسرده باز
این سان بر اسب نخوت اهریمنی ممتاز
آه ای شهید پاک
ای خوب تر ز سلاله دانش
اینک در بند بند شعر
و از پاک تر درون صفامند روح من
بر قامت بلند تو ایثارگر درود

علی موسوی گرمارودی

مردی از تبار شرف

در واپسین تهاجم ظلمت
مردی، شهاب گونه به خاک افتاد
فواره های خون زلالش
چون ساقه های مرتعش نور
بر آسمان صبح شتک زد
مردی که کوله بار شرف را
در روزگار سلطه شیطان
همواره چون امانت «الله»
بر دوش همت خود داشت
مردی که بذر سبز امیدش را
در خاک سرخ «صبر» نشامی کرد
مردی که قطره قطره دریای همتش
در نهرهای سرخ حادثه می ریخت
مردی که لحظه لحظه پیکارش
با شور و حماسه عجیب بود
مردی که مردترین بود
مردی که شحنة های شکاری را
در صحنه ها، جنون زده می رقصاند
مردی که اشتیاق شهادت را
همواره چون سلاح
پنهان به زیر بال عبا داشت
مردی که از سلاله مردان سربدار
مردی که از تبار شرف بود

ای روح پاک عاصی پیکار!
با ما بگو حکایت آن رزم واپسین
با گزمه های خسته طوفان چگونه بود؟
ما را به یاد هست
وقتی که شب
چون دیو قصه ها
خرناسه می کشید
آری در آن زمان
«طوفان» به گرد پای تو حتی نمی رسید
ای تیز تک غزال تهاجم
باور نمی کنم که تو را «باد» کشته است
حسن حسینی

آغازگر جهاد آتش

کس در دل شب، حسرت شبگیر نخورد
از نان گرسنگی، کسی سیر نخورد
جز او که سحوری از سحر می نوشید
افطار به جای توشه، کس تیر نخورد

آن مست که از ساقی حق جام گرفت
آرام نبود تا که آرام گرفت
«اندرز» خدا به گوش جانش آویخت
از ننگ گریخت تا خود این نام گرفت

یک نام و شناسنامه ها داشت شهید
یک سینه خلوص و صد صفا داشت شهید
یک سر بود و هزار سودایش بود
چون یک خود و نیز یک خدا داشت شهید

آغازگر جهاد آتش او بود
مرغی که به جان ها زده آتش، او بود
او ساده و پاک و تیز و سوزان می زیست
هم خاک و هم آب و باد و آتش او بود
قیصر امین پور



● درآمد:

شاید استاد حمید سبزواری از معدود شعرائی باشند که می‌توانند به شایستگی و به تمامی در بلره شعر انقلاب و چهره‌های منتسب به این جریان سخن بگویند؛ لذا سخنان او در باره شخصیت و شعر مرحوم قیصر امین پور از اعتبار و شان بالائی برخوردار است. با اظهار امتنان به استاد که به رغم رنج ناشی از بیماری و نیز تالم روحی از فقدان آن بزرگوار، با ما سخن گفتند.

«امین پور و دغدغه‌های شعر انقلاب»

در گفت و شنود شاهد یاران با حمید سبزواری

زبان گویای رنج‌های جامعه بود...

جوامع امروز به شدت به اخلاقیات نیازمندند. این کار را باید قلم به‌دستان و نویسندگان و شعرا انجام دهند. شاعر هم غم‌مردمان خود را دارد و هم غم‌دیگران را. این فجایعی که در دنیا جریان دارند، مگر انسان از آهن باشد که تاثیر نپذیرد. شاعر دائماً در این اندیشه است که شعری بگوید و دیدگاه‌ها و نقدهای خود را مطرح کند و وقتی شرایط جواب نمی‌دهد، خودخوری می‌کند و از پا درمی‌آید. شعرا و نویسندگان متعهد، فراوانند؛ لیکن مسئولین فرهنگی کمتر به فکر ایجاد فضای مناسب برای ظهور و بروز آنها هستند. ساخته شدن و بالیدن امثال قیصر امین پور برای جامعه اش، هم هزینه‌های مادی و هم معنوی بسیاری را در بر دارد، اما فضا آنگونه که باید آماده بالیدن و نفس کشیدن شاعر نیست.

آخرین خاطره ای را که از ایشان به یاد دارید بیان کنید.

من مدتی است که بیمارم و ایشان را ندیدم؛ اما آثارش را با دقت پیگیری می‌کردم. بعد هم من هشتاد و چند سال دارم و ایشان جوان بود و بیشتر هم با آنها حشر و نشر داشت. اما دورادور پیوسته جویای حالش بودم. خدا رحمتش کند. شعرهایش پرمایه و جاندار بودند. مشرب فکری اش صحیح بود. بی تردید علاقه داشت که در سرنوشت میهنش تاثیر داشته باشد. انسان دردمندی بود که این طور ناگهانی از پای در آمد. این را می‌گویم که به این انسان‌های دردمند و مسئول برسید. اینها انسان‌های بلندطبعی هستند که دردشان را به کسی نمی‌گویند. شاعر در پی جامعه‌ای منزه و پاکیزه است. سعادت و شادمانی مردمش را می‌خواهد. خبر درگذشت این عزیز را که شنیدم، با آنکه قلبم ناراحت است، رفتم و دیدم که مردم چقدر قدر دان هستند. آنان قدر خدمتگزاران خود را می‌شناسند. انصافاً خیلی آمده بودند. هم شعرا، هم علاقمندان به شعر و شعرای متعهد. ایشان شعرش شعر روز بود و به همین جهت، مردم او را دوست داشتند.

به زندگی او جان و معنای دهنده، مگر آنکه شاعر، شعر بی هدف بگوید. شاعری که هدف دارد، دشمن را می‌شناسد، تخریب هائی را که او انجام می‌دهد، می‌شناسد و تشخیص می‌دهد و پیوسته از اینها رنج می‌برد. رنج از جسم و جان شاعر می‌کاهد و او را فرسوده می‌کند و او یکی از اینگونه شعرا بود. از زمانی که او را شناختم، این دغدغه‌ها را داشت. کسانی که در جامعه ما متولی امور فرهنگی هستند، متأسفانه از این ظرایف غافلند. اگر سطح فرهنگ و ادب در جامعه ما بالا بود، شاعر قدر و شان دیگری داشت. در وضعیت کنونی، تلاش بر این است که شعرا وادبا را از عرصه خارج کنند. درست است که وقتی دشمن حمله می‌کند، باید با اسلحه و فشنگ، از کشور دفاع کرد، اما زمینه‌های اعتقادی دفاع از میهن و حق را چه کسانی باید در دل و جان مردم فراهم سازند؟ این وظیفه خطیر را جز بر دوش اهل قلم و فرهنگ می‌توان نهاد؟ شاعر، نویسنده، روزنامه‌نگار و اهالی فرهنگ هستند که می‌توانند مردم را به جبهه بفرستند و در آنجا نگه دارند. اینها کسانی هستند که پیوسته سنگین‌ترین مسئولیت‌ها را بر دوش دارند و در عین حال از کمترین بهره‌مندی‌های مادی و اعتبار اجتماعی برخوردارند و با رنج فراوان به تعهداتشان عمل می‌کنند. شاعر در درون خود پیوسته دچار خلجان است و همین باعث می‌شود که خودخوری کند و قلب و اعصاب و جسمش در معرض آسیب قرار گیرد. شاعر در چنین شرایطی چه می‌تواند بکند؟ چاره‌ای جز این ندارد.

جریان شعر متعهد را در نبود ایشان چگونه می‌بینید؟

باید شرایط فرهنگی مساعدتری را فراهم آورد. البته عرصه هنر هیچگاه خالی نخواهد ماند. شعرا ما باید سعی کنند در مقابل دشمنان فرهنگی ما بایستند. ما که رفتنی هستیم. کارمان را هم کرده ایم. چیزی هم طلبکار نیستیم. این جوان‌ها هستند که باید همت کنند و مسئولان فرهنگی باید جوان‌ها را دریابند.



دغدغه‌های شاعر به زندگی

او جان و معنا می‌دهند،

مگر آنکه شاعر، شعر بی

هدف بگوید. شاعری که

هدف دارد، دشمن را

می‌شناسد، تخریب‌هایی را

که او انجام می‌دهد،

می‌شناسد و تشخیص

می‌دهد و پیوسته از اینها

رنج می‌برد. رنج از جسم و

جان شاعر می‌کاهد و او را

فرسوده می‌کند و او یکی از

اینگونه شعرا بود.

ویژگی‌های شخصیت شعری مرحوم قیصر امین پور از نظر شما کدامند؟

خدا رحمتش کند. ما یکی از بهترین همکارانمان را از دست دادیم. ایشان از شعرائی بودند که بسیار به قرآن و اسلام و مسائل مکتبی اعتقاد داشتند و لذا اشعارشان نیز مشحون از آرمان‌ها و باورهای مکتبی ایشان بود. ایشان به جوانان علاقه داشتند و جوانان به ایشان.

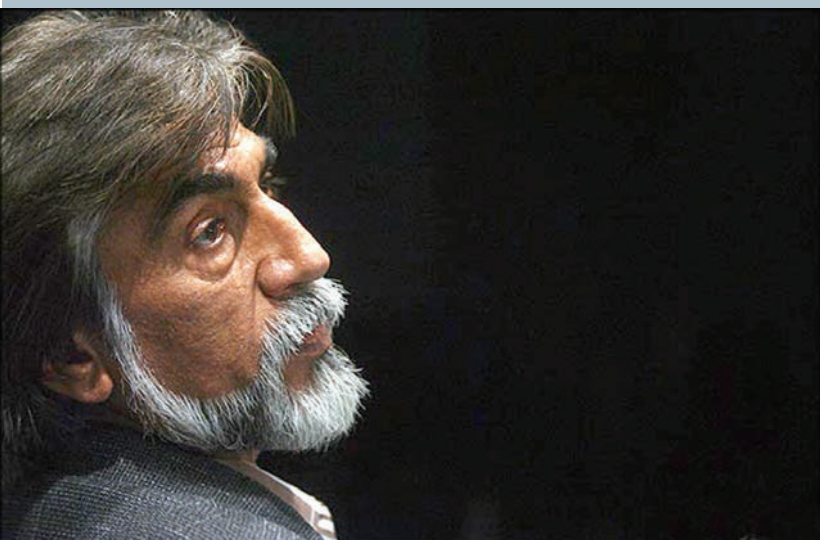
خاطره نخستین آشنائی تان را با مرحوم امین پور ذکر کنید. من ایشان را نخستین بار در دوران جنگ تحمیلی دیدم. ایشان در آنجا شعری را خواندند و من دریافتم که با شاعر مستعدی مواجه هستم.

مرحوم امین پور چندان اهل سخنرانی و مصاحبه و شرکت در محافل نبود. به نظر شما با وجود این ویژگی‌ها، چه عللی موجب محبوبیت و اشتیاق ایشان نزد مردم بود؟

ایشان جامعه‌اش را خیلی خوب می‌شناخت و به آلام و دردهای مردم آگاه و زبان‌گویای رنج‌ها و آمل آنان بود و به همین دلیل هم در دل آنها جای داشت. انسان بسیار صبوری بود و با مردم مفاشات داشت. وقتی با کسی آشنائی پیدا می‌کرد، در رفاقت صادق بود. در کارهایش صادق بود. هیچ‌کارش خلاف اعتقاد و ایمان مردمش نبود. کسی که اعتقادی داشته باشد و روی هوا و هوس و بر اساس تمایل خودش کار نکند و وسیله‌ای باشد برای ارشاد مردم و دستگیری از آنها و در شعر خود از آنها حمایت کند، در دل مردم جا باز می‌کند. ایشان شاعری مردمی بود. شاعری بود که نبض جامعه در دستش بود. متأسفانه این بزرگواران، خودخوری می‌کنند و وقتی می‌بینند که بعضی از مسائل بر خلاف آرمان‌های آنهاست، نمی‌توانند تحمل کنند. شاعر به فضائی نیاز دارد که در آن پرواز کند. بعضی از مسائل، این فضا را تنگ می‌کند. مرحوم امین پور پیوسته دردمند بود و همیشه غم مردم را می‌خورد. خودش هم که گرفتار بیماری‌های متعددی بود، اما هیچ‌وقت دردش را بروز نمی‌داد. این هم یکی از مسائلی است که باعث شد زود از پا در آید. بعضی‌ها هستند که دردشان را به با دوستانشان مطرح می‌کنند. شاید اگر او هم دردش را می‌گفت، این طور خسته و فرسوده نمی‌شد. هر چه خواست خداست. نمی‌توانم بگویم دیگر مثل او نخواهیم داشت، ولی خیلی دشوار است. ایشان می‌توانست سی چهل سال دیگر ادامه بدهد و خدمت کند. رفتنش خیلی زود بود.

شما به بخشی از دغدغه‌های ایشان اشاره کردید. چگونه است که به رغم این دغدغه‌ها، ایشان به ورطه تجدید نظر طلبی نیفتاد؟

آنهائی که آرمانگرا هستند و مبنای اعتقادی دارند، اینها را ارزان نمی‌فروشند. برای اعتقادات خودشان قیمت قائلند و این باورها با جانشان و با روحشان سر و کار دارد. برای اینها نفس می‌کشند و زیست می‌کنند. لباس نیست که بشود آسان عوضش کرد. این باورها با جانشان جوش خورده است. شاعر در این مرحله از همه چیز خودش، حتی از جانش می‌گذرد. دغدغه‌های شاعر



مبارک انقلاب در عرصه ی شعر بودند و بخش مهمی از طراوت و جلوه این بوستان، مرهون ظهور و رشد آن عزیز و دیگر دوستان همراه اوست.

خداوند پاداش خوبی های او را امروز که بیش از گذشته به آن نیازمند است، با کرم و فضل خویش به او برگرداند و او را در آغوش رحمت و مغفرتش بگیرد.

به خاندان و بازماندگان و دوستان و شاگردان آن عزیز، صمیمانه تسلیت می گویم
سید علی خامنه ای
۹ آبان ۱۳۸۶

بسم الله الرحمن الرحيم
با اندوه و دریغ، خبر تلخ درگذشت شاعر فرزانه ی انقلاب، دکتر قیصر امین پور، را دریافت کردم.

از دست دادن او برای اینجانب و برای همه ی اصحاب شعر و ادب، خسارتبار است. او شاعری خلاق و برجسته بود و همچنان به سمت قله های این هنر بزرگ پیش می رفت. درگذشت او آرزوهائی را خاک کرد؛ ولی راه فتح قله ها را امید است دوستان و یاران نزدیک و شاگردان این عزیز، ادامه دهند. او و دوستانش، نخستین رویشهای زیبا و



در ماتم قیصر سریر شعر انقلاب

وداع با سراینده در دره های نهفته

هرگز دلم نخواست بگویم:
هرگز
مرگ از طنین هرگز می زاید
اما همیشه
از ریشه ی همیشه می آید
رفتن
همیشه رفتن
حتی همیشه در نرسیدن
رفتن!
بهار ۷۸



ادعا که در پس عمل هر کس نهفته است. او آموزگار سترگ، اما بی ادعای «دستور زبان عشق» بود. او به ما آموخت راز «تنفس صبح» در «کوچه های آفتاب» را. او در معرکه پیکار حق و باطل، «منظومه ظهر روز دهم» را به تمامی سرود. او در نگاه جان بر کفان جبهه ها، چیزی می دید «مثل چشمه، مثل رود» و می خواند رمز «بی بال پریدن» را. او از این پس تابشی آغاز کرده است از افق بالاتر. او را می شود دید و خواند در ذکر و نام تمامی نام آوران و ایثارگران این مرز و بوم.

همان گونه که صفحات شعر «شاهد یاران» تا هم اینک به هیچ روی خود را بی نیاز از حماسه ی کلام او نیافته است، او خود به تمامی شاهد یارانی سفر کرده بود که وصف آنان از قریحه و قلمش می تراوید.

از این پس نام او سرآغاز تمام دفترهائی است که به نام آزادی و شهادت گشوده خواهند شد و با تاسی به او دره های نهفته و ناگفته را واگویند خواهند کرد.

یادش جاودانه باد

محمد رضا کائینی

در واپسین روزهای آماده سازی این دفتر، ماتم تابسوز نغمه خوان پر آوازه انقلاب و دفاع مقدس، قیصر امین پور، تمامی دلباختگان روح و اندیشه بلند و پر جولان او را در بهت و اندوهی عمیق فروبرد. قیصر در قیاس با همگنانش اگر چه کمتر سخن می گفت و تنها هرازگاهی با لطافت اشعارش، جان شیفتگان آزادی و ایثار را می نواخت، اما همگان، او را قله بلند شعر انقلاب و دفاع مقدس میدانستند و این، گواهی است بر صدق این باور که آنچه بیش و قبل از هر چیز بر مخاطب فهیم و اندیشمند رخ می نماید، نه در



كفاحه المسلح. فهذا النبوغ الفواح والذى يقل نظيره قد بلغ الحد الذى جعل جهاز السافاك و رغم اعتباره عدواً لم يستطع فى ملاحقاته وحتى استشهاده اكتشاف عمق و مساحة فعاليات هذا الشهيد. فالكثير من مخازنه من السلاح قد اكتشف من جانب اصدقائه بعد الثورة و قد استفادت منها المؤسسات الثورية. الجانب الثالث من شخصية الشهيد اندرزكو كان يتمثل فى ايمانه بالله عزوجل. فكان الكثير يرى بان الفدائى و المناضل المسلح يكون فى غنى عن الدخول فى الميادين المعنوية و العبادية، و عندما يختار الفرد الكفاح المسلح يكون اختياره ذلك فى منزله العباد و التوجه الى الله، فى حين كان الشهيد اندرزكو كما يقول عنه الكثير ممن يعرفه جيداً قبل كل شيء و اكثر من كل شيء عارفاً و قد بلغ فى الكثير من الميادين منزلة الشهود و الشهداء و كان ابرز تجليات ذلك احساسه بالوصل الى مرحلة الوصل بالمحسوب فى الشهر الاخير من حياته و اثمار الثورة الاسلامية الفتية.

فالجمع بين هذه الخصال جعل منه و جهاً يمكن ان يكون مثلاً جديراً بالاهتمام. فاننا لا نستطيع ان نقدم رمزاً افضل من الشهيد اندرزكو امام شبابنا المعغمين بالمشاعر و التحرك و الذين يحتاجون الى هذا المثل ليكون متناسقاً مع خصائص اعمارهم و يحمل فى ذات الوقت الايمان و الاتكال على الله بمقدار كبير. فلنا الامل ان يحل ذلك اليوم الذى يفى فيه المسؤولون الثقافيون بدينهم حيال هذه الشخصية ان وجودنا جميعاً يكون رهيناً و مديناً للشهداء و اننا نكون بحاجة كبيرة الى مثل هذه النماذج لتمييز المسير الذى نخطو فيه.

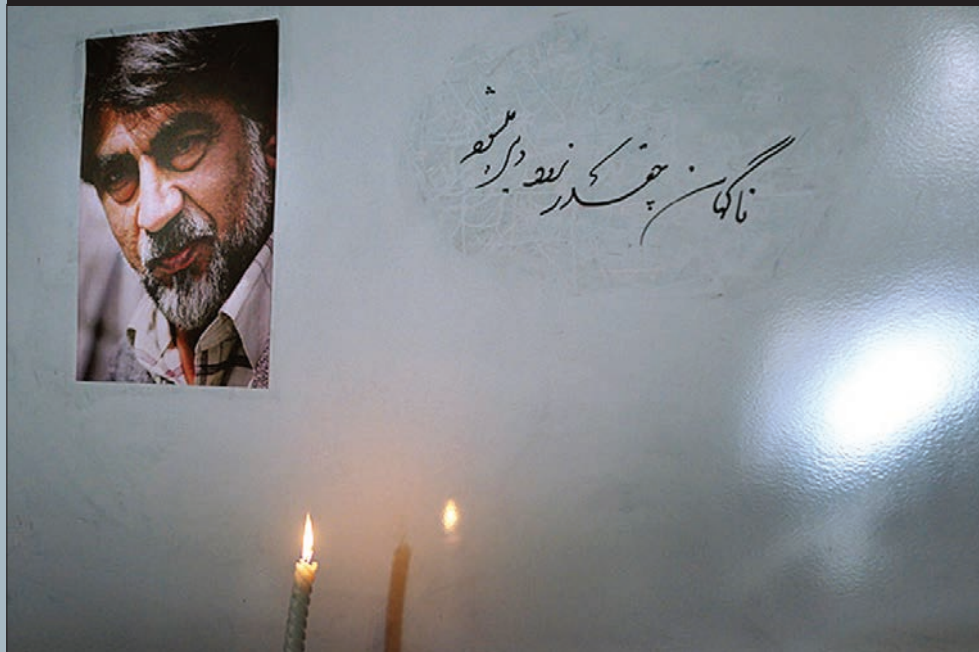
● رئيس التحرير



ان مناسبة الذكرى السنوية لاستشهاد الشيخ اندرزكو التى تواجهنا هذه الايام تنوى توجيه الدعوة لكم لتحلوا صيوفاً على المائدة المليئة بنعم الفكر و العمل النضالى لاحد الاساطير المنقطعى النظير فى الكفاح فى تاريخ الثورة. فهذا المناضل رغم شهرته العالية و حقه الكبير على هذه الثورة مازال باقياً وراء ستار النسيان و لم يعرف بعد حق معرفته. فكان هذا المناضل عالماً مجهولاً و جذاباً من القدرات و المواهب و قد اتيح له المجال فى الظهور طوال الاعوام الخمسة عشرة من النضال الدؤوب لهذا الشعب. اننا نشكر الله عزوجل على هذا التوفيق الذى حالقنا فى مناسبة الذكرى السنوية التى حلت علينا لاستشهاده فى شهر رمضان لاستعراض بعض التجليات غير المكتملة الا انها الناطقة لهذه الطريقة لهذا الفدائى الكبير للثورة امام انظار القارئ الكريم.

فمن وجهة نظرنا تكون حياة الشهيد اندرزكو و سلوكه قابلتين للدراسة و التأمل من ثلاثة جوانب. و قد اهتم هذا العدد من المجلة فى مناسبة الذكرى السنوية التكريمية هذه بتوضيح هذه الجوانب الثلاثة. اولاً انه اى الشهيد اندرزكو كان مثلاً متميزاً للفدائى الاسلامى.

فقبل ان يخطو هذا الشهيد فى ميدان الكفاح المسلح و الفدائى من الناحيتين النظرية و العملية كان الكفاح المسلح حكراً على المجموعات اليسارية و الماركسية. فكان ظهور اندرزكو و بروز قدراته المدهشة و الخارقة للعادة قد سجل مثلاً للحرب الفدائية على مدار الفكر الاسلامى. و تزامناً معه و بعده دخل جمع كبير من المناضلين فى هذه الساحة من النضال المسلح. و كان اسم الشهيد اندرزكو و استمرار كفاحه طوال خمسة عشر عاماً يمنحان القوة و المعنوية لكافة الذين خطوا فى هذا الدرب مستهزئاً باسطورة عدم امكانية اندحار السافاك (جهاز الامن) فى النظام البائد. و كان اندرزكو من جانب آخر المثل و الاسوة للمبادرات النضالية. انه لم يتعلم الكثير من هذه الدروس و الاساليب الدقيقة فى اى مكان بل كان الكثير من الاساليب التى بادر اليها من حصيلة افكاره و مبادراته الشخصية. فالفائدة التى يمكن ان نستفيد منها فى هذا الجانب من شخصية الشهيد اندرزكو هى اساليبه المبدعة التى لم تكن بالتأكيد اصعب من



آخرین برگ درخت افتاد...

فرزاد زادمحسن

با کاروان بگوئید احوال آب چشمم

تا بر شتر نبندد، محمل به روز باران

کوه و درخت و هوا و سنگ و هوا گریه می کنند؛ رود گریه می کند؛ نسیم گریه می کند و آفتاب... پرنده ها گریه می کنند. حتی خیابان های خوابمرده دلگرفته شهر... چندان آبان است امروز؟ چندان آبان بود پارسال؟ برای تو می خواندم و ابرت هوای باریدن داشت:

«پائیز شد باغ تو، ماندم

ای عشق! ای مهاجر!

من جاده بی انتهایت

ای روح تنهای مسافر...»

ای خسته! ای قامت تکیده ویران! ای جسم در هم شکسته از درد... ققنوس جان آتش گرفته ات بر قاف قلب کدام رسیدن به کران نشسته و پرو بال زخمی و شکسته اش، از پس عمری قلندروار و غریب زیستن، از سماع کدام خاکستر بر لامکان؟ ای قلب زخمی! ای قلب خسته! چه شد که ایستادی؟ بگو آن دریای درد را، به سطح شعله، به خنثای خون، تا کدام کرانه بردی؟ تپیدن نبض تمام شعرها و شورها، بغض آتش گرفتن تمام ترانه ها بود. ای گلوگاهت شرق تغزل آتشفشانی آواز. بگو این دلدادگی، این دلتنگی را بعد از تو کجا بریم؟ این تابوت را کجا می برید؟ دارد خودش می آید. تازه! از بیمارستان مرخص شده. ریش هایش همه سفید؛ صورتش سخت تکیده و قامت بلندش یکسره فرو ریخته. این هم درست! اما با آن دو عصا، لنگ لنگان و خسته و بی تاب، دارد به هزار زحمت خودش را بالا می کشد از آن چهار طبقه، از آن همه پله... دارد بالا می آید. خودش دارد می آید. این تابوت را کجا می برید؟

برای این روزهای بی باور و بی باران، ما را به خویش وامگذار و مرو که بی تو با دعای بی آیه و آشنا، بوقی از آن بهارهای دور نمی آرند. می دانم قیصر که بی تاب رفتن بودی: «کی بشینیم چند ساعت سیر محبت کنیم...؟ فعلاً نه! درد... این درد اگه امون بده...»

یادت هست؟ رسیده بودیم کنار آن نرده های سبز. دیرت بود و دلت نیامد بروی:

«حالا همین جا چند دقیقه ای صحبت کنیم در مورد اون کارت. خوبه؟ بذار وقتی این بیمارستان رفتنام تموم شد؛ قشنگ سر فرصت...»

بگو تکلیف ما چه می شود با دنیایی که بعد از تویی معنا تر شده است که:

«زمین، عربان مانده است و باغ های گمان»

طوفان را در تابوت نشانیدیم و بر سر دست، در خیابان های خسته و مغموم شهر چرخانیدیم. اقیانوس را در کفن پیچیدیم و بر او نماز کردیم و کوهی را که بلندای بلیغ درد بود و ستیغش بوسه گاه سجده آفتاب که در بی قرارای قلبش، آسمانی از آینه بود. بارانی از بال گشودن آواز را به گور سپردیم و باز آمدیم. ای قیصر امین پور!

شهادت می دهم که بی تو، دریا و کوه و جنگل و باران غروب کرده اند و ما مانده ایم این همه نظاره می کنیم و آتش نمی گیریم و آب نمی شویم و در خاک فرو نمی شویم... ما را ببخش قیصر... باغ های شرقی شهود که خیس از خنکای نوازش آن نگاه نازنین، برگ و شکوفه در وسعت آغوش آفتاب می افشاند و عطر نفس نور را در مشام آینه ها می ریخت؛ بی تو سوختند و با یاد رفتند قیصر... به دنبال محمل... به دنبال محمل... به دنبال محمل... چه سبز می گذری ای صدای سرخ عبور، تا آنجا که جز عشق را تاب پریدن نیست؛ تا آنجا که نسرودنت، سماع هر سخن است راه سپرده به سدره المنتهای خاموشی که: «روشن تر از آن، چراغی نیست»

این آخرین آواز، این خوش ترین آغاز، مبارکت قیصر... «آواز تو در حنجره رود گذشت طوفان شد و از هر چه گل آلود گذشت پایان سفر به سوختن های تو بود از سینه ام، آتشی که بی دود گذشت» خدا حافظ قیصر عزیز...

عجاز ما همین است

می آید

تنها تو می مانی

ما می رویم از یاد»

تو می مانی، با زخم هائی که هیچ وقت هم وقت نکردی که بشمیری، با کهکشان متبلور درد که مثل آخرین سوسوهای ستاره ای غریب در عمق نجابت آن نگاه می سوخت و شعله اش در کمرکش باد، قدر است می کرد... ما را ببخش که رفیق

نیمه راه بودیم، تو آن همه ناب شده بودی که از این بیش، درنگ جایز نبود. مبارکت باد این دیدار که آن سوتر از همه دیدن هاست؛ آنجا که آسمان هادر اعجاب، پرو بال می ریزند و چشم ها در حیرت مکاشفه نور نور، تاب نظر نمی آرند. ما بر ماتم دل خود مویه می کنیم و دریغاگوی غربت روح خویشتینیم که:

«غم آید و چون تو غمگساری ناید»

تصویر تو را در چشمه اشک غسل می دهیم و زلال می کنیم. پرواز تو آغاز توست، بال در بال بیکرانگی تا آنجا که جز عشق نماند:

«بسوز هستی ما را میان آتشت ای عشق

چنان بسوز که خاکستری به جای نماند»

می خواندم و نگاهت محو یک جای دور بود. یادت هست قیصر...؟ چه سبز می گذری ای صدای سرخ عبور، تا آنجا که جز عشق را تاب پریدن نیست؛ تا آنجا که نسرودنت، سماع هر سخن است راه سپرده به سدره المنتهای خاموشی که: «روشن تر از آن، چراغی نیست»

این آخرین آواز، این خوش ترین آغاز، مبارکت قیصر...

«آواز تو در حنجره رود گذشت

طوفان شد و از هر چه گل آلود گذشت

پایان سفر به سوختن های تو بود

از سینه ام، آتشی که بی دود گذشت»

خدا حافظ قیصر عزیز...

تهران، ۹ آبان ۸۶



Prologue

Revolution Partizan

This memorandum offered to you is trying to invite you to the adventures of ideas and practices of one of the greatest and unique fighters in the history of the revolution, a man who has been neglected regardless his high fame and rights in the revolution; an unknown and attractive world full of intelligence and capabilities that could appear during 15 years of continuous fighting. We thank the almighty God who enabled us to offer you some incomplete but expressive aspects of the behavior and good nature of this great revolutionary guerilla.

From our point of view, the life and treatment of martyr Andarzgoo can be considered from 3 aspects. in this collection we are trying to study these three aspects. First, he is a symbol for a superior Islamic guerilla. Before he stepped in the battlefield, armed and guerilla warfare from the ideal and scientific aspects was exclusively attributed as a feoff to the leftist and Marxist groups. Andarzgoo's appearance and manifesting his wonderful capabilities was found as a symbol of guerilla warfare on the Islamic ideologies and simultaneously many others entered this area as a result of his activities.

His name and fighting during 15 years strengthened the morale of those who had stepped in this way and teased the fable of undefeatable SAVAK.

From other point of view, Andarzgoo is the symbol and example of creativity. He even did not learn any of these activities anywhere and many methods he used was the fruit of his thought and personal ideas. The profit we would have from this aspect of his personality is using his creative methods in the areas which are not certainly more difficult than armed fighting. His unique and overflowing intelligence was so great that SAVAK could not understand the depth and spread of his activities at all even by chasing and

martyrizing him.

A large number of his ammunition depots was found by his friends after the revolution and used by the revolutionary foundations.

The third aspect of his personality is his reliance and faith on God. Many people claimed verbal and practically that a guerilla fighter does not need to enter the spiritual and devotional areas and just by choosing to fight, he is actually pertaining to worship and praying while martyr Andarzgoo according to the words of many people who knew him, was a Gnostic, he had reached the degree of witnessing (SHOHOOD) in many cases whose most distinguished parade was his feeling to reach the connection (VASL) degree in the latest months of his life and fructifying the newborn child; the revolution.

A collection of these characteristics has made a personality who can be a reliable pattern. One cannot offer a better symbol than Martyr Andarzgoo to the young generation who are full of activity and deliberation and need a symbol that coordinates with their age as well as processing a high level of faith and reliance on God.

We hope that one day our cultural officials pay their own debts to this personality because while our entire life is in debt to martyrs, we still need these symbols to distinguish our direction.

● Editor in chief

